

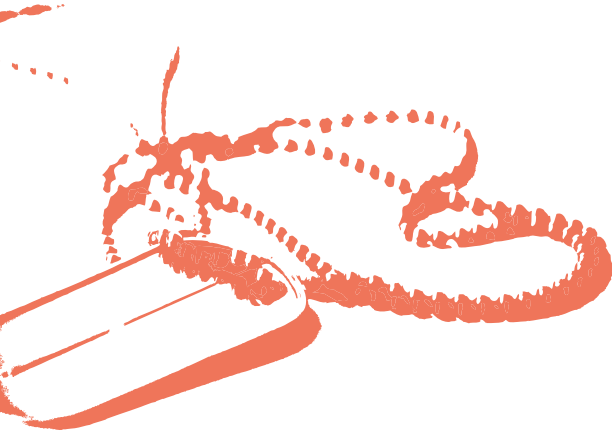
الله



# تصویر آخر

زندگی نامہی داستانی شهیدہ سیدہ طیہہ سادات موسوی زمانی

محمد علی گودینے



سرشناسه: گودینی - محمدعلی، ۱۳۳۵ -  
عنوان و نام پدیدآور: تصویر آخر: رمان اقتباس شده از زندگی شهیده سیده طیبه سادات موسوی زمانی  
مشخصات نشر: تهران: فاتحان، سازمان حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس سپاه و بسیج، ۱۳۹۴.  
مشخصات ظاهری: ۳۰۴ص. مصور (رنگی)  
فروست: سرآمدان علم و ایثار  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۴۰-۴  
وضعیت فهرست نویسی: فیپای مختصر  
یادداشت: فهرست نویسی کامل این اثر در نشانی <http://opac.nlai.ir> قابل دسترسی است.  
شماره کتابشناسی ملی: ۳۸۶۹۹۵۷

این کتاب به سفارش کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور تالیف و چاپ گردیده است .

سرآمدان علم و ایثار



## تصویر آخر

زندگی نامه داستانی شهیده سیده طیبه سادات موسوی زمانی

به روایت : محمدعلی گودینی  
ناشر: فاتحان - سازمان حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس سپاه

نمونه خوانی و ویرایش: سیدحمید رهنما

طراح جلد: سید ایمان نوری نجفی

مدیر هنری: مریم خوش برش

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۴

چاپ: فاتحان

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۶۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۴۰-۴

نشانی: تهران خیابان نوفل لوشاتو - خیابان هنری کرین - پلاک ۳

تلفن: ۰۲۱-۶۶۷۰۸۳۶۹

نقل و چاپ نوشته ها منوط به اجازه رسمی از ناشر است.

## به جای مقدمه

دوران دفاع مقدس پرافتخارترین برهه از تاریخ معاصر ایران اسلامی است؛ الگویی به یادماندنی از حیات طیبه‌ی انقلاب اسلامی توأم با خلق صحنه‌های بسیار زیبایی از رشادت‌ها و از جان گذشتگی‌های آحاد ملت ایران در راه مبارزه با طاغوت‌های زمان و تحقق آرمان‌های بلند یک ملت ظلم‌ستیز؛ این گونه بود که هشت سال دفاع مقدس سربلندی این مردم شریف در پیشگاه تاریخ و ذلت ابرقدرت‌های شرق و غرب را به ارمغان آورد و در بزرگ‌ترین آوردگاه تاریخی ایران زمین، نه تنها وجبی از خاک عزیز ایران اسلامی از دست نرفت، بلکه جهانیان را مات و مبهوت عظمت و بزرگی خود نمودیم.

در این میان نقش دانشجویان مجاهد و دلاور ستودنی و مثال‌زدنی است، آنان که با حضور در جبهه‌ی علم و دانش بنا داشتند فردایی روشن را برای میهن خود رقم بزنند، با آغاز حمله‌ی جنود شیطان، جبهه‌ای مهم را پیش روی خود دیدند و برای دفاع از انقلاب اسلامی و ایران اسلامی رخت جهاد بر تن کرده و دوشادوش و پیشاپیش دیگر مجاهدان جبهه‌های نبرد حق علیه باطل افتخار آفریدند. حضور قشر فاخر دانشجو در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل جلوه‌ی بدیع از سیر الی‌الله‌جوانان خداجوی این سرزمین بود و دانشجویان را در شمار نقش‌آفرینان مهم و اصلی جهاد قرار داد تا جایی که بسیاری از تأثیرگذاران و فرماندهان جبهه‌ی توحید از میان ایشان انتخاب شدند. این افتخاری بس بزرگ و جهادی بس عظیم بود که به حق شهدای گران قدر آن را نیز باید شهیدان سرآمد عرصه‌ی علم و ایثار به حساب آورد.

به نیت پاسداشت رشادت و عزتی که این سرآمدان از خود به یادگار نهادند، مجموعه‌ی حاضر به زیور طبع آراسته شده و در قالب کنگره‌ی ملی شهدای دانشجو با همت و حمایت سازمان بسیج دانشجویی و سایر دستگاه‌های دانشگاهی تألیف و تدوین شده است.





## فصل اول

آسمان گرفته بود. دیگر از ابرهای بُره‌بره روزها و هفته‌های قبل که عقیم بودند و گاه و بی‌گاه پیدا می‌شدند، خبری نبود. حالا ابرهای سیاه و تیره‌ی پشته‌پشته‌ای که نگاه بچه‌ها را می‌ترساند، اینجا و آنجا به‌صورت انبوه، آسمان و کوه‌های بلند و کوتاه دور و نزدیک محال را پوشانده بود. رعیت‌ها و کشاورزها، خوشحال و نگران، یک نگاهشان به روی زمین و محصول‌های برداشت‌نشده بود و نگاه دیگرشان به آسمان گرفته‌ای که ابرهای سیاهش بوی باران می‌داد.

رعیت پیر و چشم‌به‌راهی، کف دست‌های خاکی را به هم مالاند. هوای ابری را بو کشید و با صدای بلند گفت «خدا بخواد، بائی اویر سیاه، حاصل سال دیگه از امسال و پارسال، دماغ‌تره ایشالا.» رعیت خسته‌ی دیگری که آن سوی زمین مرد پیر، در گوشه‌ی زمین خودش، چمباتمه زده بود و میان قوطی سیگار در بازنده‌ی لای انگشت‌های کوچک و ابهام دو دستش، داخل کاغذ سیگار نازک، توتون می‌ریخت و سیگار می‌پیچاند و در همان حال، خستگی درمی‌کرد. برای خودش،

اما در جواب هم‌بلوکی پیرش، گفت «کجای کاری نظرقلی! چون رعیت بدبخت، تا بیخ خرخره‌اش بالا میاد تا اهل و عیال مالک، میان دکان و بازار ئی شهر و ئو شهر گردش کنند و برای خودشان کروچ کروچ نقل و نبات بخورند و کیف دنیا ن بکنند.» نظرقلی شنیده بود و نشنیده بود. موف بلندی کشید و با پشت دست نوک بینی را مالاند.

ساعتی گذشته بود. آفتاب نیمه‌جان عصرگاهی میانه‌ی پاییز، در پس توده‌های ابرهای تیره ناپدید شده بود. باد خنکی که وزیدن گرفته بود، بوی باران و خزان را در دشت و صحرا می‌پراکند. در سمت مغرب، ابرهای سیاه، روی کنگره‌های نوک‌تیز کوه دالخان و امروله، به‌صورت خط‌های دراز و تیره‌ی چله‌کشی دار قالی بود انگار. این سوی‌تر، کوه کبود بزو، تن به سنگینی توده‌بری سیاه داده بود. در قسمت جنوب هم کوه‌های کوتاه‌تر کم‌کم در سایه‌ی سنگین ابرهای متراکمی که به‌آرامی آن‌ها را به تصرف درمی‌آورد، رنگ می‌باخت.

نظرقلی کدوتنبیل‌های صورتی، نارنجی و زیتونی‌رنگ را در میان تور گاه‌کشی چیده بود. رشته‌ی طناب مهار را از شبکه‌های منظم تور ریسمانی کشید. با یک حرکت تند، سر طناب را به سمت خودش کشاند تا دهانه‌ی تور سفت شود. در همان حالت، نگاهش را گرداند رو به همان رعیت هم‌بلوکی که پنجاه قدم آن سوی‌تر سیگار گیرانده بود و در خلوت خود، مشغول حساب و حاصلی بود که تا آن روز برداشته بود. موف کشید و این مرتبه نگاهش را گرداند رو به شمال و مشرق دشت. دید پشته‌های ابر سیاه در آن سمت به قله‌های نوک‌تیز الوند رسیده است. تبسمی نشست در چهره‌اش. دید کمی این سوتر، ابر سیاه و سنگینی هم کوه پرابهت خان گورمز را همانند اژدهایی می‌بلعد. در همان حال، به امید بارش باران،



باز هم هوا را بو کشید؛ این دفعه خیلی عمیق‌تر. لحظه‌ای بعد گردن گرداند رو به کشاورز هم‌بلوکی که دود سیگارش را پرنفس همراه با آه سوزانی بیرون می‌دمید.

– حسن جان! بی‌زحمت بی توک پا بیا تا ئی تور کدی ن بارش کنیم. نبادا تنهایی بکوبانمش زمین.

حسن جان دوتا پک پرنفس پی‌درپی از سیگارش کشید. ته‌سیگار را با ضرب ناخن، از نوک چوب سیگار کوتاه، پراند. دست به زانو گذاشت. در حال برخاستن گفت «بذار ئی چارتا خربزه – شامی بندازم میان خورجین، بعدش میام تور بندازیم گرده‌ی خر و با هم برمی‌گردیم آبادی.»

نظرقلی با پشت دست بینی را خاراند.

– به گمونم ئی دو خروار شامی و خربزه روی زمین مانده. اگه امشو زیر باران بماند، پاک از کیسه‌مان رفته.

حسن جان هندوانه‌های کوچک و خربزه‌های ترکیدگی میرینج و تخم زرد پشت کرت بوستان را باعجله داخل خورجین نصفه و نیمه‌ی روی پالان الاغش چپاند و گفت «به خیالت که چی؟ خو ئی چارتا لف و لوف بوستان، ئی روزای آخر بوستان، از دست‌رفته به حساب میاد خانه‌آباد. فردا شیرمراد و صفارعلی گله را می‌اندازن میان بوستان. هی بعدش به هوای ئی چارتا بته علف و گیاهی که گوشه‌ی کرت‌ها مونده. همه چی پامال شده رفته پی کارش.»

بی‌گفتی دیگر افسار خر کبودش را کشاند و رفت سمت بوستان نظرقلی. یک سمت تور سنگین کدوتنبل‌ها را چسبید. نظرقلی خر بور را که با نزدیک شدن ماچه‌خر کبود حسن جان پرمه کردنش گرفته بود، جلو آورد. آن دست تور را گرفت.

هر دو همزمان «یا علی» گفتند. دقیقه‌ای بعد، تور پر از کدو را بالای پالان خر بور جابه‌جا کردند. حسن‌جان از بالای پشته‌ی کرت بوستان پرید روی پالان خر کبود. افسار را کشید. قبل از آنکه خرش را هی کند، چانه‌پراند سمت زمین بوستان کاری خودش.

- دوی نظرقلی! تو خوب پیش‌دستی کردی‌ها. ئی کُدی‌های بوستانِ زودتر کشان‌دی و بردی‌خانه. خیال کنم خودم دو خروار و نیم کُدی داشته باشم. خیلی که بتانم بکشم‌خانه، روزی دو بار هم ببرم، هم بازم چار روز طول کشیده. فوقش نصفش بشود بذارم داخل کاهدان، ولی بقیه‌اش بایستی بذارم روی دیوار و بالای بام‌خانه، تا زیر آفتاب کم‌کم برسد.

دوی نظرقلی افسار خر بورش را کشید و از پشت کرت بیرون برد.

- حالا خوبه زیادیش کُدی حلواپیه. امسال زمستان زیر کرسی، یی روز در میانم ناشتابی، نان و کُدی بخورید، تا اول بهاره‌روز کم و کسری ندارید.

ده دقیقه گذشته بود. هر دو نفر رسیده بودند سر راه امامزاده باقر. حسن‌جان نگاهش گشت رو به سمت بالای آبادی.

- دوی نظرقلی سیل کن به قرول‌خونه. ببین ئون اویر سیاه‌چطور گرفتش زیر بال خودش.

همزمان از توی جاده‌ی شوسه‌ی توپسرکان، یک اتوبوس در حرکت بود. دوی نظرقلی موف کشید.

- خوش به حال ئونایی که الان روی صندلی نرم و گرم ئون اتاق‌شهری نشستن. از کرماشاه تا توسرکان کیفشانه.

حسن جان با حسرت سر تکان داد.

– بله که خوش به حالشونه. ئونا عین رعیت بدبخت و بیچاره نیستند که.

اتاق شهری، بنز دماغ‌دار آبی‌رنگی بود. از پیچ تپه‌ی امامزاده سرعتش کم شد. سر سهرام امامزاده باقر متوقف شد. مسافری پیاده شد. نگاه خسته‌ی دو رعیت پیر به اتوبوسی بود که هر روز صبح به کرمانشاه می‌رفت و عصرها برمی‌گشت رو به توپسرکان. از گرد و غبار پشت سر اتاق شهری، رعیت‌ها متوجه نشدند چه کسی پیاده شد. وزش باد خنک، تندتر شده بود. هوا به سرعت سرد می‌شد. حسن جان با کف زبر دست، بینی پَخَش را مالاند. با صدای بلند و کش‌داری موف کشید. پاها را به شکم خر کبود کوید و هی‌اش زد. با سرد و ابری شدن ناگهانی هوا، بقیه‌ی رعیت‌ها هم اینجا و آنجا، از داخل باغ‌ها و بوستان‌ها و از سر زمین‌های کشاورزی، دست از کار کشیده بودند. پیاده و سواره، با خورجین‌ها و تورهای پر از علف و محصول بوستان‌ها و باغ‌ها راه افتاده بودند رو به سمت آبادی.

اتاق شهری پس از پیاده شدن مسافر، کند و سنگین و پرسروصدا دوباره راه افتاد. پشت سرش دود سیاه آگروز و گرد و خاک غلیظی بر جای می‌گذاشت. دانه‌های سرد باران، کم‌کم گزش نیش سرما را همراهی می‌کرد. مردی روحانی پس از پیاده شدن از اتوبوس، اول جاده، ایستاد رو به امامزاده باقر و قبرستان آبادی، فاتحه خواند. از باد سرد و تک و توک دانه‌های باران، عبا را کشید روی عمامه. کیسه‌ی سفید همراهش را گرفت در پناه عبا. راه افتاد طرف آبادی. پنجاه قدم جلوتر، از باریکه‌ی راه آریبی که به راه امامزاده می‌رسید، خرسواری پرسروصدا، الاغش را هی می‌زد. مرد معمم زیر لب ذکر می‌گفت و نگاهش رو به آبادی می‌گشت از

پی‌خانه‌ی خودش. مرد سواره زودتر به راه اصلی رسیده بود. با دیدن مرد روحانی، تندی پیاده شد.

– آسید حسین سلام و علیکم.

آسید حسین متبسم و به آرامی جواب داد «علیک سلام مش‌عباس. خدا قوت.» مش‌عباس چهره‌ی آفتاب‌سوخته‌اش با لب‌خندی از هم باز شد. تندی با بر دست، پالان و خورجین‌الاغ سفیدش را از خاک و خاشاک تمیز کرد. قدمی رفت جلو. دست برد سمت کیسه‌ی دست آسید حسین و گفت «بدش به من آقا.» قبل از آنکه آسید حسین جوابی بدهد، مش‌عباس نگاهش را گرداند سمت خر و بارش که خورجین‌پرباری‌گرده‌اش بود.

– آقا بفرما سوار شو. من کیسه را می‌اندارم روی شانه‌ی خودم.

آسید حسین با نگاهی محبت‌آمیز رو گرداند سمت مش‌عباس و گفت «چیزی نیست. به زحمت نیفتید. خسته هستی. خودت بفرما سوار شو.» مش‌عباس دستش نیمه‌راه مانده بود. آسید حسین فکر کرد داخل کیسه یک من برنج و نیم من قند و پنج سیر نبات شاخه بیشتر ندارد. مش‌عباس با خنده گفت «نه آقا. به جان عزیز خودت، من دیگه سوار نمی‌شم. خوب نیست پیاده باشی.» آسید حسین نگاهش را گرداند به خورجین‌پربار‌الاغ سفید و گفت «حیوون بارش زیاده. منم پیاده راحت‌م. بفرما خودت سواره برو تا زودتر به کارت برسی.» مش‌عباس وقتی دید آسید حسین حاضر نیست سوار‌الاغ شود، افسار را کشید. یک قدم پشت سر سید راه افتاد. چند قدم جلوتر گفت «آقا! اقلاً تون کیسه را بگذارش بالای خورجین. تا شما پیاده هستی، منم سوار نمی‌شم.» آسید حسین حرفی نداشت. کیسه را از دست

آقا گرفت. با احتیاط گذاشت کنار کدوخلوایی‌هایی که به رنگ صورتی و نارنجی بودند. رنگشان از دهانه‌ی خورجین جاجیمی پیدا بود. چند قدم جلوتر، از کنار چند درخت سنجد راسته‌ی جویی بزرگ گذشتند. مش عباس با تبسمی گفت «آقا داشتیم می‌رفتم منزلتون.» سرش را پایین انداخت. پس از مکثی ادامه داد «قابلی نداره. ئی به قد چند من چغندر خودمونی و چارتا کُدی خلوایی را می‌بردم منزلتون.» آسید حسین نگاهش را گرداند روی بوستان کاری‌هایی که اینجا و آنجا در میان صحرا پیدا بود. رو به مش عباس گفت «خدا برکت بده. راضی به زحمت نبودم. خدا خیرشان بده. امسال رعیت‌ها کُدی زیادی آوردن خانه‌ی ما.» مش عباس این مرتبه لبخندش پررنگ‌تر شد.

– ئی فرمایشات چیه آقا! سادات حق زیادی گردن رعیت دارن. همه‌ی ئی باغ و بوستان آبادی به برکت جدتان حاصل می‌ده. کم و زیادش خیلی مهم نیست. ریزش باران تندتر شده بود. بوی خاک باران خورده در خنکای نسیم، با هر نفس، بهتر استنشاق می‌شد. حالا از سمت جنوب‌شرقی، کوه‌های بلند نهبوند هم به سیطره‌ی ابرهای سیاه درآمده بود. مش عباس از شوق بارش باران، بی‌پروا صورت آفتاب‌سوخته‌اش را گرفت رو به دانه‌های سرد و ریز باران.

– به امید خدا ئی جوری که ئی اویر سیاه گرفته و بوش میاد، با ئی اخم و تخم هوا، ایشالا بعد از دو سه سال کم‌بارشی، امسال به قدرتی خدا، باران خوبی میاد. آسید حسین پرنفس هوا را بو کشید. با بر انگشت، خال سیاه روی گونه‌ی راستش را مالاند.

– اینا همه‌اش حکمت خداست. رعیت و مردم باید در هر حال شکرگزار نعمت‌های

پروردگار باشد. باران بی سال کم بیارد یا زیاد، برکت حاصل صحرا و رزق و روزی مخلوق، همه‌اش دست خود خداونده مش‌عباس. رعیت قانع و راضی به روزی خودش باشد، حاصل صحرا کم هم باشد، بازم برکت داره.

\*\*\*

در شبی بارانی، دو سه نفر از زن‌های فامیل و همسایه‌ها در اتاق نشیمن مراقب حال فاطمه‌خانم بودند. آسید حسین زمانی، چراغ گردسوز را داده بود اتاق نشیمن. چراغ لمپا توی تاقچه‌ی گود اتاق بالا روشن بود. فانوس هم در تاقچه‌ی داخل ایوان، نیمی از حیاط را روشن کرده بود. دو نفر از زن‌های آبادی، داخل خانه‌توری آن سمت حیاط، قزان آب جوش را روی تنور آماده کرده بودند. آسید حسین درون اتاق بالا مشغول خواندن دعا بود. با بی‌قراری هر چند دقیقه سرک می‌کشید داخل ایوان. گوش تیز می‌کرد به حرف‌های زن‌ها. هر مرتبه سیده بتول را می‌فرستاد تا از احوال فاطمه‌خانم بپرسد. دل توی دل سید نبود. گاه شروع می‌کرد به قرآن خواندن. سید محسن و سید جعفر توی اتاق بغلی خوابیده بودند. کوبش باران تند شده بر بام‌های کاه‌گلی آبادی. در دل نیمه‌شب، سید را امیدوارتر می‌کرد. گاه از دل سیاه ابرها برقی می‌جهید و آسمان قرمبه از دوردست‌های آسمان، انگار در لحاف کلفت ابرها، مجالی برای خودنمایی چندانی نمی‌یافت. هنوز خیلی به سحر مانده بود. آسید حسین نیم‌ساعتی بود مشغول تلاوت قرآن بود. سیده بتول تا از اتاق نشیمن به اتاق بالا بیاید، زیر بارش تند چارقشد خیس شده بود. سردش هم شده بود. در اتاق را که با ضرب گشود، پدر متوجه نشده بود. عمیق غرق در تلاوت قرآن شده بود آسید حسین. سیده بتول از اینکه زن پدر درد می‌کشید، از اینکه می‌دید پدر در مقابلش غرق در قرآن شده است، لحظاتی بلاتکلیف جلوی در اتاق ایستاده بود. نه توان

گفتن داشت و نه یارای حرکتی در خود می دید. دقایقی در سکوت همان جا ایستاد. صبر کرد. متوجه شد التهاب و نگرانی قبلی پدر در قرآن خواندنش، به آرامش مبدل شده است. جزء قرآن به پایان رسیده بود. آسید حسین دختر بزرگش را دید که ساکت در گوشه‌ی اتاق ایستاده است.

– ها بتول جان؟ چه خبر؟ حال فاطمه خانم چطوره؟ هنوز خبری نشده؟

سیده بتول سرش پایین بود. جرأت نگاه به چشم‌های پدر را نداشت. با صدایی آهسته گفت «ننه قابله گفته ئی دعایی بر اش بنویسید تا کمتر سختی بکشد.» آسید حسین در همان آرامش قرآن را بوسید، گذاشت روی رحل. از داخل صندوقچه‌ی کنار دستش، برگه‌ای کاغذ برداشت. دوات مخصوص را جلو کشید. قلم را برداشت و با جوهر سبز زعفرانی دعایی نوشت. لب‌هایش در ذکر می‌جنبید. کاغذ را تا زد و داد دست سیده بتول. از پی او، خودش هم تا میان ایوان همراه دخترش آمد. آهسته گفت «دعا را بذارش توی جام آب. با دست خودت بده به خورد فاطمه خانم.» سیده بتول از پله‌های آجرپوش پایین رفت. آسید حسین زیر بارش باران رحمت، ایستاد رو به قبله. دست‌ها را برد بالای سر. در زمزمه‌ی دعا، قطره‌های خنک باران سحرگاه نوزدهمین روز آبان ماه می‌بارید بر سر و روی سید بی‌قرار.

دقایقی گذشته بود. از سمت قبله، برقی چون خنجر تیزی، دل ابرهای سیاه را از هم درید. آسمان در پس روشنایی بزرگی، پرصدا غرید. بارش باران شدت بیشتری گرفت. شُرهِی ریزش آب از سُول‌های چوبی بام‌های کاه‌گلی، در کوچه‌ها، با کوبش قطرات، تند و درشت، بر بام‌ها، آهنگین شده بود. زن‌ها برای رسیدن به خانه‌تنوری از کنار حوض مربع‌شکل وسط حیاط، فاصله‌ی کوتاه را می‌دویدند. باز

هم برقی دیگر جهیدن گرفت. حیاط روشن شد. آسید حسین دید ریزش تند و درشت قطره‌های باران بر آب موج حوض، حباب‌های یکسان ایجاد می‌کند. باز هم زیر باران دعایی خواند. برگشت درون اتاق. قدم‌زنان و بی‌تاب، باز هم دعا خواند. پس از هر دعا، لحظاتی آرامش و امید به چهره‌اش باز می‌گشت. دقیقه‌ای پس از آن باز هم بی‌قرار می‌شد. دوباره به ایوان برگشت. از نو زیر باران رحمت، دست‌ها را به سوی آسمان برداشت. دعایی خواند. با استغاثه به درگاه پروردگار، گوش تیز می‌کرد به نجوای زنانه‌ی اتاق نشیمن. ننه قابله حرف می‌زد. به این و آن دستور می‌داد. زن‌ها همه می‌کردند. سحرگاه نزدیک شده بود. از جهش برقی عظیم، انگار تمامی آبادی و انگار همه‌ی دهات اطراف دشت افشار روشن شد. حیاط کوچک آسید حسین غرق در نور شد. آب زلال حوض، لب‌پر زد توی پاشویه. آسید حسین در سکوت، رو به قبله، همان طور سر برداشته بود رو به آسمان. قطرات خنک باران رحمت، صورتش را جلا می‌داد. باز هم آسمان شدیدتر از پیش قرمبید. به‌ناگاه زن‌ها از اتاق نشیمن صلوات گفتند. باز هم در دوردست‌ها، در دل آسمان برقی جهید. غرش آسمان در پشته‌های به‌هم‌فشرده‌ی ابرهای تیره، لرزش و غرش ترس‌آور قبلی را نداشت. در عوض صدای نوزاد، در اتاق بلند شد و به آسمان رفت. تبسمی شیرین چهره‌ی خیس از باران و جلا داده‌شده‌ی آسید حسین را از هم گشود. بی‌هوا نگاهش گشت رو به سمت کربلا؛ جایی که از شکاف میان کوه‌های امروله و بزو نزدیک‌تر به نظر می‌رسید.

سیده بتول ذوق‌زده مژده‌ی تولد نوزاد را به پدر داد. سید زیر لب گفت «مبارک است طفل طیب و طاهری که خداوند در باران رحمتش به خانواده‌ی ما عنایت فرمودند. طیبه است دخترم.» سیده بتول از گفته‌ی پدر ذوق کرد. در باران سحری،



چندان منتظر مژدگانی نمانده بود. از پله‌های آجرپوش که پایین می‌رفت، شنید پدرش با صدای بلند می‌گوید «طیبه سادات...».

آسید حسین نماز شکر به جا آورده بود. منتظر شنیدن اذان صبح بود. قابله با دندان‌های یک در میان افتاده‌اش، برای دیدن آسید حسین در زیر بارش باران به حیاط آمده بود. آسید حسین در ایوان، نگاهش از پی رؤیت سپیده‌ی فجر در ورای ابرهای سیاه و بارانی بود. از مسجد جامع، در پایین دست آبادی، صدای مؤذن را شنید که همراه با بارش باران رحمت و شره‌ی ناودان‌ها، هماهنگ‌تر به نظر می‌رسید.

تا اذان ظهر شود، آمد و رفت زن‌های آشنا و در و همسایه با شادباش‌ها و مبارک بادهای آن‌ها، بی‌وقفه ادامه داشت. از خانه تنوری بوی اسپند و عطر چای، با طعم هل و دارچین در فضای پاک و باران خورده‌ی حیاط پیچیده بود. آسید حسین عبا بر سر کشیده بود. از کوچه‌های باران‌زده و آب باران از جوی‌های وسط کوچه سرریز کرده، می‌رفت رو به مسجد جامع. می‌خواست نماز را به برادرش، حاج سید حسن پیش نماز آبادی اقتدا کند. بیشتر کشاورزها به خاطر بارش سنگین باران، در آبادی مانده بودند و تعدادی زیاده‌تر از همیشه به نماز جماعت آمده بودند.

در سر پیچ برج ضلع جنوب شرقی قلعه‌ی قدیمی آبادی، وقتی نگاه پر از شادی آسید حسین به سمت مغرب افتاد، دید کوه‌های خیس از باران امروله و دالخانه‌ی و بزو، با ابرهای پراکنده‌ای به سپیدی برف، بر قله‌ها و سیراب از رحمت الهی، با سربلندی به او شادباش می‌گویند انگار.

هفتمین روز تولد نورسیده، با باران سنگین شب تولد، رعیت‌ها و کشاورزها، پا به پای خانواده‌ی آسید حسین غرق در شور و شادی بودند. به برکت بارش مناسب نیمه‌ی پاییز، آب چشمه‌ها دوباره جریان یافته بود. برای نام‌گذاری نوزاد، مراسم ساده‌ای در منزل سید حسین موسوی زمانی برگزار شده بود. آسید حسن زمانی، برادر بزرگ‌تر آسید حسین و پیش‌نماز مسجد جامع آبادی هم به شام دعوت بود. شام رشته‌پلو با خورش قیسی بود. سید محسن دم غروب کوزه‌ای از آب دوباره جریان‌یافته‌ی چشمه آورده بود. به همان مناسبت، فامیل‌های فاطمه‌خانم هم از کنگاور آمده بودند. هر دو اتاق بزرگ پر شده بود از میهمان‌ها. در یک اتاق زن‌ها نشسته بودند و در اتاق بزرگ‌تر، مردها. آسید حسن در بالای مجلس، در کنار آسید حسن تکیه داده بود به پشتی. گاه زیرچشمی نگاهی به برادرش می‌انداخت. آسید حسین اما دمی خوشحال بود و لحظه‌ای دیگر غمی محسوس در چهره‌اش نمودار و بعد ناپدید می‌شد. میهمان‌ها زیر نور چراغ زنبوری پایه‌بلندی که در تاقچه‌ی وسطی، اتاق را روشنی می‌بخشید، یک دور چای نوشیده بودند. با بشقابی پر از حلویات که دور گردانده شده بود، کام همه شیرین شده بود. میهمان‌ها منتظر شنیدن صحبت‌های آسید حسن و آسید حسین بودند. آسید حسن از تولد حضرت فاطمه(س) گفت. از روشنی دل پیغمبر اکرم حرف زد. تبسمی روی چهره‌ی میهمان‌ها نشسته بود. یکی از مردهای همسایه سینی دور دوم چای را هم گرداند. آسید حسن منتظر مانده بود تا همه‌ی میهمان‌ها استکان‌های چای را بردارند. باز هم نگاهی گرداند رو به چهره‌ی برادرش. هنوز هم رگه‌هایی از غم را در موج شادی چهره‌ی آسید حسین می‌توانست مشاهده کند. پس از مکتی، با تغییر لحن گفت «پروردگار به ما سادات صبر و حوصله‌ای افزون بر عوام عنایت فرموده تا در

همه حال، وقتی عوام به ما نگاه می کنند، مایه‌ی دلگرمی آن‌ها باشیم.» تعدادی از حاضران از نوشیدن چای دست کشیده بودند. خیره مانده بودند به پیش‌نماز آبادی. آسید حسن ادامه داد «وقتی حضرت زهرا سلام الله علیه متولد شد، دل پیغمبر هم روشن شد. وقتی خداوند به حکمت خودش، چهار پسر پیغمبر، یعنی قاسم و طیب و طاهر و ابراهیم را، که سه نفر اول از حضرت خدیجه بود و ابراهیم از ماریه، یک به یک از حضرت گرفت، کفار قریش گفتند محمد ابتر شد.» بعضی از میهمان‌ها نگاهشان به دهان پیش‌نماز مانده بود و سر تکان می دادند. آسید حسن پس از مکثی گفت «ولی تون نادان‌ها متوجه نبودند خداوند عظمتی به خاتم انبیا صلوات الله علیه عنایت فرموده که تا دنیا دنیاست، از بین رفتنی نیست. سوره‌ی مبارکه‌ی کوثر را نازل فرمود.» خیلی از میهمان‌ها تبسمی نشست بر چهره‌شان. یکی صلوات فرستاد. بقیه با صدای بلند صلوات گفتند. آسید حسین غرق در خیالات، چهره‌اش دگرگونه شد. آسید حسن قندی در استکان چای خیساند. پرحوصله چای ملایم را نوشید. استکان خالی را گذاشت توی نعلبکی.

- از ئی باران رحمت الهی. از جوشیدن دوباره‌ی آب در چشمه‌های خشکیده در دره‌های بالای آبادی، از ئی امیدواری رعیت‌ها، همه پیداست پا قدم ئی طفل برای اهل آبادی و فامیل مبارک است.

میهمان‌ها همه با هم گفتند ان شاء الله. پیرمردی در ادامه گفت «به امید خدا قدمش خیره.» آسید حسن دوباره نگاهش گشت رو به چهره‌ی برادر. باز هم دید در موجاموج شادی در چهره‌اش، غمی پیدا بود. دقیقه‌ای ساکت ماند. پس از آن با لحنی ملایم‌تر گفت «در ئی چند ساله، آسید حسین خو، سه تا داغ دیده. داغ جوانش آسید عبدالله. داغ سید ابوالفضل. داغ سید عطا؛ تونم پشت سر هم. مصیبت کمی

نیست. ولی ما اولاد پیغمبریم. ما سادات باید به خاطر جدمون، به خاطر لطف خداوند و به برکت وجود مبارک پیغمبر، مورد احترام عموم مردم هستیم، باید ئی مصائب رو با صبر کردن تحمل کنیم.»

از حرف‌های برادر بزرگ، چهره‌ی آسید حسین رفت توی فکر. آسید حسن دستی کشید به عمامه‌اش.

– الان سه چهار سال از جوان مرگ شدن اخوی زاده‌ام، آسید عبدالله، گذشته. توی محال چال افشار کسان دیگه‌ای جوان مرگ شدن، ولی الحق، مرحوم آسید عبدالله جوان دیگه‌ای بود: عالم بود؛ مجتهدی شده بود برای خودش. خب چه می‌شود! خدا نخواستہ بود. شاید مصلحت نبود. مرحوم آقا عبدالله کسی بود که عالم بزرگ جهان اسلام، یعنی مرجع بزرگ آیت‌الله العظمی بروجردی، در حرم مطهر حضرت معصومه سلام الله، براش مجلس فاتحه‌خوانی گرفت.

همان پیرمرد میهمان، وقتی چهره‌ی منقلب‌شده‌ی آسید حسین را دید، گفت «شادی روح آقا عبدالله صلوات.» تمام حاضران صلوات گفتند. کسانی حمد و سوره هم خواندند. آسید حسن رو گرداند طرف پسر برادر و گفت «آقا محسن بگو طفل رو بیارن.» چند دقیقه‌ی بعد، قنداقه‌ی سفید نوزاد با صلوات به مجلس نام‌گذاری آورده شد. آسید حسین با تماشای چهره‌ی طفل، دوباره هیجان و شادی چهره‌اش را پوشاند. با نثار بوسه‌ای بر پیشانی سفید نوزاد، قنداقه‌ی دخترش را در آغوش برادرش گذاشت. آسید حسن خیره شد به صورت طفل. صلوات گفت. دعا خواند. دوباره با دقت چهره‌ی طفل را تماشا کرد.

– از وجناتش پیداست ان‌شاءالله مایه‌ی خیر و برکت خواهد شد. باعث سرافرازی

خانواده و سادات خواهد بود.

نیم‌نگاهی به آسید حسین انداخت و پرسید «اسمش معین شده؟» آسید حسین یک‌باره چهره‌اش گل انداخت. پس از مکثی جواب داد «اجازه بفرمایید به خاطر بارش رحمت الهی و طیب و طاهر شدن آسمان و دل مردم محال، توئم بعد از چند سال کم‌بارشی، اسمش رو می‌ذاریم طیبه. بفرمایید طیبه سادات.»

آسید حسن در گوش راست طیبه سادات اذان و در گوش چپ اقامه گفت. همه صلوات گفتند. باز هم بین میهمان‌ها حلویات پخش شد. آسید حسین طفل را به آغوش گرفت. عمیق نگاهش کرد. همان دم دلش لرزید. یک آن ذهنش رفت به آقا عبدالله. نگاهش را از چهره‌ی نوزاد گرفت. نگاهش را از بالای پنجره دوخت به شبح درخت نارون داخل حیاط؛ رو به سمتی که قبله بود. سید محسن جلو آمد. خواهرش را از پدر گرفت. با لبخندی در چهره دوباره به اتاق زن‌ها برد.



روستای بزرگ گودین تا پیش از تشکیل دبستان، مکتب‌خانه داشت. آن‌ها که سن و سالی داشتند، اگر می‌توانستند قرآن بخوانند، پیشترها در مکتب‌خانه‌ی ملاقاسم اجاق بیات قرآن را آموخته بودند. اجداد ملاقاسم اهل فارس بودند. بعد از براندازی حکومت زندیه، آغامحمدخان قاجار هواداران زندیه را به دوردست‌ها کوچانده و پراکنده بود. ملاقاسم از طایفه‌ای بود که پدرانش بعد از کوچ بزرگ، در آن دشت ساکن شده بودند. ملاقاسم مکتب‌خانه‌دار، باسواد و مورد اعتماد اهل آبادی بود. با عبایی بر دوش و شالمه‌ای بر سر، هیبت روحانیان را داشت. در روزهای شوم کشف حجاب رضاخانی، ملا از آبادی برای انجام کاری به کنگاور می‌رود. بعد از

انجام کارش، وقتی برای زیارت امامزاده ابراهیم، قصد ورود به راسته‌بازار شهر را دارد، مأمورها برای جلب او به شهربانی و بیرون آوردن لباس روحانی، دورهاش می‌کنند. بازاری‌ها و معتمدان شهر وقتی خشونت مأمورها و بی‌احترامی آن‌ها را نسبت به روحانیت می‌بینند، پادرمیانی می‌کنند. سرکرده‌ی مأمورها اول وساطت را نمی‌پذیرند. معتمد بازاری‌ها رو به سرکرده‌ی آن‌ها می‌گوید «ملاقاسم بیات روحانی شریفیه. ره‌ایش کنید. بگذارید امروز برگردد آبادی. من ضمانت می‌کنم اگر دفعه‌ی بعد به شهر آمد، بدون لباس روحانیت باشد.» سرکرده‌ی مأمورها راضی و ناراضی، به‌ناچار پادرمیانی را می‌پذیرد. بهار ۱۳۱۵، ملاقاسم بیات در اجحاف شاه ستمگر به احکام اسلامی، در زادگاهش روستای گودین، جان به جان آفرین تسلیم می‌کند تا پس از آن، تسلیم خواسته‌های نامشروع مأمورهای رضاخانی نشود.

نسل دوم مکتب‌روهای گودینی کم‌کم در مکتب‌خانه‌ی مشهدی مسیب، شاگرد باسواد ملاقاسم، زمستان‌ها زیر کرسی عم جزء می‌خواند و قرآن می‌آموختند. با تأسیس مدرسه در آبادی، کلاس‌های مدرسه‌ی ابتدایی، حدود پانزده سال در دو اتاق خانه‌ی مشهدی ولی بیات، برادرزاده‌ی ملاقاسم تشکیل می‌شد، اما پس از چند سال، به‌خاطر افزایش دانش‌آموزان، کلاس‌ها در خانه‌ی کدخدانادی احمدی‌پور که بزرگ‌تر و جادارتر بود، زیر نظر آقای واثقی تشکیل شد و عمو ولی بیات رفته‌رفته خانه‌اش تبدیل به مکتب‌خانه شد.

در ۱۳۴۰، با ساخته شدن دبستان شش‌کلاسی سلطانی، در بالای آبادی، تحصیل دانش‌آموزان به عوض چهار کلاس قبلی به شش کلاس، شکل و شمایل واقعی‌تری به خود گرفت، به‌خصوص با ورود دانش‌آموزهایی از روستاهای اطراف، مردم رغبت بیشتری برای سوادآموزی پسرهایشان نشان دادند. با این همه،

دخترهای گودینی و سایر روستاهای دیگر، از نعمت مدرسه رفتن و درس خواندن و نوشتن محروم بودند.

سیده طیبه سادات موسوی زمانی در حالی که به سن مدرسه رفتن رسیده بود، مانند سایر دختران روستا، تنها نظاره گر قیل و قال مدرسه رفتن پسرها بود، آن هم نه تمامی پسرها. هنوز هم تعداد قابل توجهی از پسرهای روستا به علت فقر شدید از درس خواندن محروم بودند؛ طوری که حتی خانواده قادر به تهیه‌ی کاغذ و مداد نبود. یا اینکه چون بچه‌ی رعیت بودند، کمک پدرهای دست تنها بودند.

طیبه سادات با آنکه هیچ زن یا دختری در روستا سواد خواندن و نوشتن نداشت، ولی اشتیاق فراوانی برای سوادآموزی داشت. هرگاه فرصتی به دست می‌آورد، می‌رفت سراغ کتاب و دفترهای برادر بزرگش سید جعفر. عکس‌های کتاب‌های درسی را تماشا می‌کرد. حساب و جمع و تفریق را بهتر متوجه می‌شد. هر موقع سید محسن یا سید جعفر در خانه بودند، با سؤال‌های پی‌درپی آن‌ها را وامی‌داشت تا راجع به عکس‌های کتاب و نوشته‌هایش برای او توضیح بدهند.

- آقا جعفر! ئی عکس مال کدام درس بود؟

- ئی عکس مال درس افسانه است. یی دفعه قبلاً برایت خوانده بودم. همان درسیه که وقتی در قم خشکسالی شده بوده، مردم شهر قرار بوده دختر زیبایی را قربانی کنند تا باران ببارد. وقتی پدر و مادر و برادرش راضی به قربانی شدن او می‌شوند، فرشته‌ی باران بر دیو خشکسالی پیروز می‌شود. در آسمان ابری پیدا می‌شود و رعد و برق شروع می‌شود. باران زمین‌های تشنه را سیراب می‌کند و مردم شاد می‌شوند.

- گفتی مال شهر قم؟

- بله خواهر کوچولو افسانه مال شهر قم بوده.

- قم همون جاست که آقا عبدالله... .

طیبه نگاهش راه کشیده بود. زبانش بند آمده بود. سید جعفر کتاب فارسی را بست. دستی روی چارقد خواهر ناتنی‌اش کشید. پس از مکثی گفت «درسته. برادر بزرگمان، آقا عبدالله در شهر قم طلبه بوده.» سید جعفر نگاهش خیره ماند رو به آسمان. پس از مکثی گفت «برادر بزرگمان مریض می‌شود. مرض سل می‌گیرد. عمرش به دنیا نبوده. رحمت خدا می‌رود. قبرش هم در همان شهره.»

از داخل کوچه کسی با کوبه به گل میخ در چوبی سبزرنگ کوبید. طیبه‌سادات به برادر بزرگش نگاهی انداخت. خواست برود در را باز کند. سید جعفر گفت «تو بلند نشو. با من کار داره. رفیقم آمده. می‌خواهیم بریم صحرا. شاید هم بریم نوک قرول خونه.»

توی هوای گرم خانه‌تنوری، خمیر داخل لانجین ورامده بود. دوتا از زن‌های آبادی تنور را آتش انداخته بودند. هر دو مهبیای پختن نان می‌شدند. انبوه دود حاصل از هیمنه‌ی داخل تنور، از بجه‌ی بالای سقف و درِ دولته‌ی چارتاق بازمانده، خارج شده بود. فاطمه‌خانم دو استکان چای داخل سینی ورشویی گرد و کوچکی گذاشته بود. با قندان چینی کوچکی از اتاق پایین برد اتاق بالا. سعیده هم با بازیگوشی از پی مادر بیرون آمده بود. فاطمه‌خانم جلوی پله‌های آجرپوش، رو به طیبه‌سادات گفت «دخترم برو توی اتاق. مواظب اعظم باش. سروصدا هم نکن. تازه خوابیده. برم ئی چای بدم آقا. از ئون جام می‌رم خانه‌تنوری. خاله گلپانو و دلنواز خاتون نان که



می‌پزند، لواش‌های داغ پهن کنم گوشه‌ی خانه تا خمیر نشن.»

طیبه سادات شکلکی برای سعیده که از او کوچک‌تر بود و دامن پیراهن اطلس و بلند مادر را چسبیده بود، در آورد. پاورچین پاورچین رفت داخل اتاق، کنار ننوی اعظم که ننو هنوز در تاب بود و جیر جیرش شنیده می‌شد.

وقتی فاطمه خانم از اتاق بیرون آمد، طیبه سادات هم با کتاب سید جعفر از اتاق نشیمن بیرون آمد. این مرتبه هر دو خواهر رو به هم لبخند زدند. طیبه سادات آهسته از پله‌های آجرپوش بالا رفت. توی ایوان با نمای آجری، نگاهش برگشت رو به خانه تنوری. دلنواز خاتون مشتی آب پاشید به جاروی دستی. با صدای بلند بسم الله گفت. جاروی خیس را کشید به جداره‌ی داغ تنور. خاله گلبانو چارقدهش را چند لایه بسته بود به پیشانی. اولین چونه‌ی خمیر را پشت لانجین، با وردنه پهن کرد. خمیر پهن شده را با مهارت انداخت پشت ناون. طیبه سادات پشت در اتاق بالا، مکشی ایستاد. لته‌ی آبی‌رنگ در نیمه‌باز بود. پس از مکشی رو به پدر که نیمه‌ی از چای دوم را هم کف نعلبکی ریخته بود، آهسته گفت «سلام.» آسید حسین با دیدن طیبه سادات نعلبکی را مقابل دهانش نگه داشت و گفت «علیک سلام دختر گل خودم. بیا تو. چرا واستادی جلوی در. بیا پیش خودم.» تا طیبه سادات به کنار پدر برسد، آسید حسین چای داخل نعلبکی را نوشیده بود. این مرتبه با اشاره به استکان نصفه شده پرسید «چای می‌خوری دخترم؟» طیبه سادات کتاب فارسی را دست به دست گرداند و ساکت ماند. آسید حسین استکان نصفه را با حبه قندی گرفت رو به دخترش و گفت «کمی صبر کن تا خنک بشه.» طیبه لبخند زد. یک نگاهش به استکان نیمه چای بود. یک نگاهش به کتاب توی دستش. آسید حسین کتابی را که روی رحل در مقابلش باز بود، با قرار دادن یک کاغذ نشانه بست. طیبه سادات

کوچولو را نشانند روی کنده‌ی زانو. دست کشید روی چارقدش.  
 - آفرین دختر گلم. توی خانه‌ی خودمان هم همیشه مراقب حجاب خودت باش.  
 می‌دانی چرا دخترم؟

طیبه‌سادات اول لبخند زد. پس از مکثی گفت «آخه من دختر سید هستم. دختر فاطمه‌ی زهرا. با دخترای عوام فرق دارم.» آسید حسین روی چاقد دخترش بوسه زد.

- بازم کتاب آقا جعفر رو برداشتی؟

طیبه با تکان دادن سر جواب داد. بعد با اشاره به کتاب روی رحل پدر پرسید «ٹی کتاب چیه؟» آسید حسین با تبسمی جواب داد «کتاب حق‌الیقین دخترم.» طیبه‌سادات با نشان دادن کتاب فارسی برادرش گفت «افسانه هم داره؟» آسید حسین اول رفت توی فکر. پس از مکثی جواب داد «نه دخترم. افسانه را توی کتاب مدرسه می‌نویسن. حق‌الیقین کتاب حقیقت است.» طیبه همان‌طور زل زده بود به رحل و کتاب قطور روی آن. آسید حسین متقابلاً نگاهش مانده بود به چشم‌های پسران دخترش. این مرتبه گفت «دلت می‌خواد از ئی کتابا بخونی؟» طیبه‌سادات فوری جواب داد «دخترها که مدرسه نمی‌رن تا بتونن کتاب بخونن آقا.» آسید حسین باز هم دست نوازش کشید روی سر و صورت دخترش و به آرامی گفت «ایرادی نداره. خودم یادت می‌دم. منتها شرطش اینه اول باید عم جزء یاد بگیری.» طیبه‌سادات از خوشحالی تبسمی نشست روی لبانش. آسید حسین باز هم بر سر دخترش دست نوازش کشید و ادامه داد «من باید برم کنار حوض وضو بگیرم. بعد از نماز، وقتی ناهار خوردیم، بیا اینجا تا سوره‌ی ناس رو یادت بدم. به

شرطی که از اول دقت کنی و خوب یاد بگیری و سوره را حفظ کنی. باشد دخترم؟»  
طیبه از هیجان سر تکان داد. با خوشحالی دوید طرف ایوان.

\*\*\*

ماه اسفند از راه رسیده بود. تُک سرمای سخت زمستان کم کم می شکست. از بالای آبادی که نگاه می کردی، کوه‌های پوشیده از برف امروله و دالخانه و بزو از جانب غرب، کوه نه‌اوند در جنوب و خان گورمز و آن سوترها، کوه‌های الوند، از برف سفیدپوش بود، پیشاپیش نوید سال پرباری را می داد. سیاهی یال‌های شمالی قرول خونه با لکه‌های کوچک و بزرگ برف، زیر تابش آفتاب می درخشید.

دو نفر از مردهای خوش نشین آبادی، از صبح آمده بودند و آب حوض وسط حیاط را خالی کرده بودند و دیواره‌ی حوض را برس کشیده بودند. از چاه گوشه‌ی حیاط آب کشیده بودند. دلو دلو ریخته بودند توی حوض. آسید حسین شال سبزی بسته بود به کمر قبایش. با شب کلاهی بر سر، از پله‌های آجرپوش رفت نزد مردها.  
- خداقوت. زحمت افتادید.

هر دو مرد که تا آن موقع سر به زیر مشغول کار خود بودند، نگاه کردند رو به آسید حسین. همزمان گفتند «سلام و علیکم آقا. سلامت باشی.» چند گنجشک از بالای درخت نارون پر زدند. از دوردست‌ها، قارقار کلاغ آمد. آنکه جوان تر بود، از پشت چرخاب نگاهش برگشت به حوض که با چهار پنج دلو دیگر لبریز از آب می شد. آسید حسین گفت «خدا عوضتان بده. افتادید زحمت.» مردی که میانسال بود و دلوهای پر آب را از دهانه‌ی چاه می گرفت و داخل حوض می ریخت، گفت «چه زحمتی آقا. گفتیم دم عیده، خوبه آب حوض حصار آقا عوض بشه.» مرد جوان تر

چرخاب را گرداند. پس از مکتی دلو را بالا کشاند. آسید حسین با بر انگشت به خال سیاه گونه‌ی راستش کشید. راه افتاد رو به اتاق نشیمن. پیش از ورود به اتاق، نگاهش افتاد به آجرنمای دیوار ایوان که به دیوارهای خشت و گلی اتاق‌ها زیبایی داده بود. جلوی در اتاق، فاطمه‌خانم سینی چای را داد دست آسید حسین. کارگرها نشستند کنار دیوار. همراه سید چای داغ تازه‌دم نوشیدند.

پس از پر شدن حوض و رفتن مردها، طیبه‌سادات و سعیده هر دو از اتاق بیرون آمدند. آسید حسین شال سبز را از کمر قبایش برداشت و پیچاند دور گردنش. از پله‌های آجرپوش بالا رفت. طیبه‌سادات دست و صورت را در آب تازه‌ی حوض شست. سعیده هم آب‌بازی کرد. فاطمه‌خانم طیبه را صدا زد «بیا دخترم. مواظب اعظم باش. دارم می‌رم خانه‌تنوری، به دیگچه‌ی آبگوش نگاه کنم.»

طیبه‌سادات لی‌لی‌کنان رفت اتاق نشیمن. سعیده هم از دنبالش دوید. فاطمه‌خانم سماور را تازه خاموش کرده بود. بوی نفت و بوی فتیله‌ی نیم‌سوز، پیچیده بود توی اتاق. فاطمه‌خانم لته‌ی در را پیش کرده بود. طیبه در را باز گذاشت. جوله‌باف رختخواب‌پیچ را کشید روی ننوی اعظم. آهسته برگشت پایین اتاق. سعیده را نشاندار کنار خودش. بیخ گوشش گفت «حالا من از حفظ قرآن می‌خونم، تو گوش بگیر.» سعیده خواست برود سمت ننو. طیبه‌سادات مانع شد. با تندگی گفت «می‌گم تو گوش بگیر.» قبل از آنکه سعیده دوباره بتواند از جایش بلند شود، مشغول خواندن سوره‌ی کوثر شد. هم‌زمان کسی کوبه‌ی در چوبی حیاط را به صدا درآورد. هر دو خواهر دویدند توی حیاط. طیبه‌سادات جلوتر می‌رفت. پرده‌ی ضخیم پشت دروازه را کنار زد. لای در را باز کرد. فاطمه‌خانم از توی خانه‌تنوری سرک کشید. طیبه گفت «مامان عمه کبری آب کاریز آورده برامون.» عمه کبری نابینا بود. یک سطل

آب از چاه کاریز خانهای خاله فردوس بیات آورده بود؛ کار هر روزهاش بود. تابستان و زمستان آب خوردن خانهای آسید حسین را می آورد. قبل از ظهرها یک سطل می آورد. عمه کبری جلوی دروازه خم شد. سطل را از روی سرش گذاشت زمین. با کف دست، سر طیبیه سادات را لمس کرد.

- طیبیه جان خودتی؟

- آره عمه کبری. سعیده هم اینجاست.

عمه کبری دسته‌ی آهنی سطل را گرفت. آرام آرام راه افتاد. طیبیه سادات دست دیگر عمه کبری را گرفت و راه افتادند طرف دیوار. جایی که پنج کوزه‌ی سفالی خالی از آب به ردیف به دیوار تکیه داده شده بود. فاطمه خانم تندى آمد حیاط. سطل آب کاریز را از دست عمه کبری گرفت. با بادیه آب ریخت توی کوزه‌های خالی. طیبیه سادات تُنگ آب را از کنار سماور آورد. فاطمه خانم یک استکان چای ریخت برای عمه کبری. دو حبه قند هم گذاشت کف دستش و گفت «بخور مش کبری. داغ نیست. خیلی زحمت کشیدی آب کاریز آوردی. چهارتا از کوزه‌ها خالی شده بود.» عمه کبری نیمی از چای را با یک حبه قند نوشید و گفت «بعد از ظهر هم یی سطل میارم.» فاطمه خانم گفت «نه دیگه می افتی زحمت. نیاوردی، همی بَسِمانه.» عمه کبری بقیه‌ی چای را هم نوشید. فاطمه خانم پرسید «مش کبری، خبرش داری آسید ابوطالب از قم برگشته یا نه؟» عمه کبری همان طور که گوش تیز کرده بود، به حرف‌های فاطمه خانم جواب داد «والا شنیدم از قم یی سره رفته کرماشاه، خانهای پسرش آسید علی آقا.» طیبیه سادات با شنیدن اسم قم، رنگ چهره‌اش دگرگونه شد. افتاد به یاد آقا عبدالله. تا بخوهد سوآلی پیرشد، عمه کبری گفت «خیر

ببینی طیبه جان. تون دسته سطل بده دستم. زودتر باس برگردم خانه.» فاطمه خانم نگاهش برگشت رو به خانه تنوری. از عطر ادویه‌ی آبگوشت داخل دیگچه بو کشید و گفت «ناهار بمان خانه‌ی ما مش کبری.» عمه کبری دسته‌ی سطل را چسبید. - خدا زیادش کنه زن آقا. نهارم حاضره. از غذای دیشبم مانده.

فاطمه خانم با لبخندی عمه کبری را تا پشت دروازه راه انداخت. طیبه سادات دست مادر را گرفت.

- مامان ئی عمه کبری از اول کور بوده؟

فاطمه خانم لب گزه کرد. در را پشت سر عمه کبری بست. با صدای آهسته گفت «نه دخترم. اول تا وقتی جوان بوده، چشمش می دیده. بعداً کم کم سو چشمش رفت. به همین خاطر، راه خانه‌ی ما را خوب بلده. هر جا را که با احتیاط بره، زمین نمی خوره.»

- چرا فقط برای ما آب خوردن میاره؟

- خو ئی بنده خدا تنهاست. می خواد ثواب ببره. به خاطر آقا. داره به اولاد پیغمبر خدمت می کنه تا بیشتر ثواب برده باشه.

فاطمه خانم دست سعیده را گرفت. همراه طیبه رفتند اتاق نشیمن. تُنگ آب را ریخت داخل سماور. طیبه سادات کتاب حساب سید جعفر را برداشت و رفت اتاق بالا. به پدرش سلام داد. آسید حسین نگاهش را از کتاب روی رحل برداشت. جواب سلام دخترش را داد. مانند همیشه با دیدن طیبه سادات به یاد آقا عبدالله افتاد. هر بار از این یادآوری، بند دلش می لرزید. رنگ چهره اش دگرگونه می شد. آغوش که گشود، طیبه دوید بغل پدر. پس از نثار بوسه‌ای بر سر دخترش، پرسید «سوره‌ی

نصر رو حفظ شدی دختر گلم؟» طیبه سادات رفت توی فکر.

- نصر؟

- بله دخترم. همون سوره‌ی ادا جاء... .

طیبه سادات ذوق زده گفت «بله آقا. از حفظ بخونم؟» پس از مکثی بی‌اینکه منتظر جواب پدر بماند، سوره‌ی نصر را از حفظ خواند. آسید حسین گفت «ماشاءالله دخترم. آفرین. ماشاءالله، تو هم مثل آقا عبدالله باهوش و پراستعدادی.» این مرتبه رنگ چهره‌ی طیبه سادات دگرگونه شد. بی‌هوا گفت «قم.» آسید حسین کتاب روی رحل را با قرار دادن نشانه هم گذاشت. گوش تیز کرد. طیبه سادات گفت «اذان ظهر از بام مسجد جامع میاد.» آسید حسین باز هم گوش تیز کرد. طیبه سادات زل زده بود رو به کتاب قطور روی رحل. آسید حسین آستین‌ها را بالا زد.

- دخترم تا چند بلدی بنویسی؟

طیبه با چهره‌ای پر از شادی گفت «آقا تا بیست.» آسید حسین تبسم نشست روی لبانش. طیبه سادات با کنجکاوای کتاب روی رحل را نشان داد و پرسید «تینم کتاب حق الیقین است آقا؟» آسید حسین دستی کشید رو چارقده دخترش و گفت «نه عزیز دلم. اسمش عین الحیاة است.» طیبه سادات با همان کنجکاوای پرسید «اینم مال قم بود؟» آسید حسین سر تکان داد و گفت «بله آقاجان. اینم از کتابای مرحوم آقا عبدالله بود. از قم آوردمش.» راه افتاد طرف ایوان. تا آسید حسین کنار حوض وضو بگیرد و برگردد، طیبه سادات سجاده‌ی پدر را انداخته بود. طیبه یکی از مٌهرها را برداشت. جانماز کوچکی را کنار سجاده‌ی پدر، مقابل خود پهن کرد. منتظر ماند تا اذان و اقامه‌ی پدر تمام شود و مشغول نماز شود تا او هم حرکات پدر را تقلید کند.



بیست روز از عید نوروز می‌گذشت. کشت بهاره در دیم‌زارها به نیمه رسیده بود. صیفی‌کارها مشغول آماده‌سازی زمین و کرت‌کشی بودند. یک هفته از شروع به کار مدرسه گذشته بود. آسید حسین برای هواخوری به کوهپایه رفته بود. زمین از باران دو روز پیش هنوز نم‌دار بود. آب چشمه‌ی دره محمود از میان اسل کنار جفت درخت‌های نارون که نسیل سرازیر شده بود و دویست سیصد متر جلوتر، فرو می‌رفت درون زمین‌های شن‌زار. نسیم خنکی نشان از ورود ابرهای باران‌زا می‌داد. سیده طیبیه سادات هفتمین سوره‌ی کوچک را هم حفظ کرده بود. آسید حسین با دستمالی پر از پونه‌ی تازه، از گردش کوهپایه به خانه برگشته بود. کنار حوض تجدید وضو کرده بود. عمه کبری پس از آوردن یک سطل آب کاریز، با اصرار فاطمه خانم برای ناهار در خانه تنوری نشسته بود. طیبیه سادات سوره‌ی کافرون را هم برای عمه کبری خوانده بود. عمه کبری دست‌های چروکیده‌اش را کشید روی سر و شانهِی طیبیه سادات.

– به‌به. ماشاءالله. کرم خدا طیبیه سادات چو داده بودند آقا عبدالله‌تان عالم بزرگی بود. حسودها چشمش زدند و مرض سل گرفت. قرآن مابینتان. تو هم قرآن بخوان. تو هم باید عین سکینه باجی ملا، قرآن خوان بشوی؛ سکینه باجی ملا، دختر آشخ عبدالرحیم خوانساری رو می‌گم. ماشاءالله ئونم نصم قرآن خدان از بر بلده. یی روز می‌خوام برم خانه‌شان قالاگپ، به دیدنش. صوت قرآن خوبی داره.

طیبیه سادات از کنار عمه کبری برخاست.

– آقام برگشته. برم اتاق بالا پیشش. باید سوره‌ی کافرون رو بخوانم تا گوش بگیره و غلطام بگیره.



بوی رشته‌پلو پیچیده بود تو ی حیاط. آسید حسین از گنجه سه جلد کتاب قطور، هم‌اندازه‌ی عین الحیاة و حق الیقین بیرون آورده بود. طیبه سادات نگاهی انداخت به هر سه کتاب، که تا آن روز ندیده بود. نگاهی انداخت سمت پدر. دید کتاب‌ها را گذاشت روی میز کوچک زیر گنجه. با کنجکاو، تا نزدیک گنجه‌ی دیواری جلو رفت. دوباره سلام گفت. آسید حسین، متبسم جواب سلام دوم بار را هم به دخترش داد. از تبسم پدر، طیبه سادات هم لبخند زد. همان‌طور که به کتاب‌ها زل زده بود، پرسید «ئی کتابام مال آقا عبدالله بوده؟» آسید حسین با بر انگشت، به خال سیاه گونه‌ی راستش کشید. پس از درنگی جواب داد «بله طیبه جان. بیشتر ئی کتابای داخل گنجه مال برادر مرحوم خودت، آقا عبدالله بود.»

- خواسمشون چیه؟

آسید حسین با تبسمی جواب داد «ئی سه جلد، روی هم بی کتابه. جلد اول تا سوم حیات القلوب.» طیبه سادات لبخند زد. چهره‌اش سرخ و سفید شد. پس از مکی گفت «آقا، سوره‌ی کافرون از حفظ بخونم؟» پدر دست محبت کشید روی چارقد طیبه سادات و گفت «ماشاءالله. هزار ماشاءالله دختر گلم. احسنت. می‌دانم تو دختر بالاستعدادی هستی. به امید خدا، علم خدادادی برادرت، آقا عبدالله، به تو رسیده.» طیبه سادات مبهوت پرسید «یعنی چطور ی آقا؟» آسید حسین عبایش را به گل میخ سینه‌ی دیوار آویخت. طیبه سادات سؤالش را تکرار کرد «یعنی چطور ی آقا؟» این مرتبه چهره‌ی آسید حسین کمی تو هم رفت. دست طیبه را گرفت. با خودش کشاند تا پشت پنجره. نگاهش محوافق سمت قبله شد. صدا از ته حلقش بیرون می‌ریخت انگار.

- آقا عبدالله یکی از طلبه‌های پر استعداد حوزه‌ی علمیه‌ی قم بود دخترم. برادرت عمرش به دنیا نبود. اگه مریض نمی‌شد، اگه سل نمی‌گرفت، اگه جوان مرگ نمی‌شد به همون مرض، یکی از علمای بزرگ می‌شد.

آسید حسین جمله‌ی آخری را که بر زبان می‌راند، ته صدایش لرزش داشت. آه سوزناکی کشید. طیبیه‌سادات نگاهش را دوخت به چشم‌های غمبار پدر. دید لب‌های بی‌صدا به هم می‌خورد. دید قطره‌ی اشکی گوشه‌ی چشم‌های پدر مُل زده است. پیش از هر حرفی دید پدر بزاق دهانش را بلعید و گفت «بعداً وقتی خودت بزرگ شدی، متوجه خیلی مطالب می‌شوی دخترم. فقط یادت باشه آقا عبدالله، به قول هم‌درسی‌ها و هم‌حجره‌ای‌هاش، یکی از شاگردهای مبرز آیت‌الله بروجردی بوده. در مدرسه‌ی حقانی قم، سرشناس بوده. هم‌درسی‌هاش آدمای بزرگی هستند. یکی از ثونا، اسمش آقای امامی کاشانی است. وقتی رفتم برای کفن و دفنش، دانستم هم‌درسی‌هاش عالم‌های بزرگ آینده هستن.»

طیبیه‌سادات با لحن محزونی پرسید «آقا چرا برادرم در امامزاده باقر آبادی دفن نشد؛ کنار پدر بزرگمان؟» آسید حسین باز هم آه کشید. این مرتبه آه کشیدنش سوزناک‌تر بود. دوباره دست کشید روی چارقد طیبیه.

- دخترم، همه‌ی مؤمنین آرزو دارن جنازه‌شون در شهر مقدس قم دفن بشه. برادرت سعادت‌مند بود، چون در چنان شهر مقدسی دفن شده، ثونم به دستور خود آیت‌الله بروجردی. دستور داد جنازه‌ی برادرت از مریض‌خونه‌ی تهران به قم منتقل کنند و همون‌جا دفنش کنند.

طیبیه‌سادات از حرف‌های پدر بغض گلویش را فشرد. با همان لحن بغض‌آلود

پرسید «آقا عبدالله در تهران مرد؟»

- بله دخترم. برادرت مرض سل داشت. در مریض‌خانه‌ی شاه‌آباد روی تخت خوابید، اما زیاد دوام نیورد و از دنیا رفت. وقتی خبرش به آیت‌الله بروجردی دادن، آقا فرموده بود جنازه را بیارن قم. ثون جام میان قبرستان نو، به خاک سپردنش.

صدای دق‌الباب، پدر و دختر را به خود آورد. آسید حسین به میان ایوان رفت. از پشت دروازه‌ی خانه، از میان کوچه صدای سُم اسب آمد. اسب پرمه می‌کرد. سید خودش رفت پشت در. پرده‌ی پشت در را کنار زد. دو نفر مرد غریبه پشت در ایستاده بودند. آسید حسین رو به میهمان‌ها لبخند زد. دروازه را چهار تاق گشود و گفت «به‌به آقا مرادعلی. خوش ئومدین. بفرمایین. بفرمایین خانه.» هر دو مرد میهمان جلو آمدند. دست آسید حسین را بوسیدند. مرد اسب‌سوار با نگاهی به اسب برای ورود به داخل حیاط، دودل بود. مرد دوم افسار الاغش را کشید. میهمان‌ها همراه با اسب و الاغشان وارد حصار شدند. آسید حسین با چهره‌ای گشاده گفت «خوش ئومدین. از موسی‌آباد چه خبر؟ اهالی سلامت هستند به حمدالله؟» مرد اسب‌سوار بره‌ای همراهش آورده بود. مرد الاغ‌سوار از یک تایی خورجین گرفته‌ی الاغش، خروسی بزرگ بیرون آورد. از تایی دیگر، کیسه‌ای حبوبات. آسید حسین گفت «چرا افتادین به زحمت!» مرد اسب‌سوار در حالی که به دنبال آسید حسین از پله‌های آجرپوش بالا می‌رفت، در میانه‌ی راه نگاهی انداخت به اسب که افسارش را به تنه‌ی درخت نارون وسط حیاط بسته بود. الاغ، اما تشنه بود. پوزه گذاشته بود به تشت پرآب کنار چاه.

تا میهمان‌ها جابه‌جا شوند، فاطمه‌خانم با سه استکان چای توی سینی ورشویی،

به ایوان آمد. آسید حسین سینی را که می‌گرفت، با صدای آهسته پرسید «غذا کم و کسری نیست؟» فاطمه‌خانم گفت «نه. آقا محسن و آقا جعفر از صبح رفتن کنگاور، ناهار نمیان.»

میهمان‌های خسته چای نوشیدند. آقا مرادعلی با پشت دست به سبیل‌های پرپشت جوگندمی‌اش کشید.

— آقا به جان خودم، ئی شیشک قابل نداره. از پارسال نذر گفته بودم خدمت اجباری مهرعلی‌مان بی‌قضا و قدر خلاص بشه، یی تحفه‌ی ناقابل خدمت‌تون بیارم. خو الحمدالله، ئی سه روز پیش به سلامتی از سر خدمت اجباری کارتش گرفت و آمده خانه. گفتم وقتش رسیده ئی پروار خدمت‌تان بیارم و نذرم ادا کنم.

آسید حسین کف هر دو دست را رو به قبله بالا برد.

— الحمدالله. شکر خدا. ان‌شاءالله همه‌ی جوونا و سربازای مملکت، صحیح و سالم برگردن سر خانه و زندگی‌شان.

مرد دوم سبیل سفیدش در مقابل سوراخ‌های بینی، از دود سیگار به زردی می‌زد. با سر پایین افتاده و لحنی محزون گفت «ای آقا! قربان ئون جدتون برم. جسارته. خو ئی همشیره‌زاده‌ام، یی هفته از عید جلوتر، خر زدش زمین. از ئون موقع پهلوش درد می‌کشه. بردیم کنگاور محکمه‌ی شیر و خورشید، افاقه نکرده. دکتر اسدآباد هم نسخه‌اش نتیجه نداده. روم سیاه. دست خالی خدمت رسیدم، گفتم یی دعایی بنویسی، بلکه‌م از سر حرمت جدتون، بچه‌ی خواهرم شفاش بگیره. بچه‌س. جخد تکلیف شده باشه.» آسید حسین با بر انگشت کشید به خال سیاه‌گونه‌ی راستش. ایستاد به نماز ظهر و عصر. برای هر دو میهمان دعا گفت. نشست پشت میز

کوچکش در کنار گنجه. دوات مخصوص را از گوشه‌ی گنجه بیرون آورد. با جوهر سبز زعفرانی، که بوی گلاب می‌داد، دعا نوشت. کاعذ را چهار تا زد و به میهمان موسفیدش داد.

ساعتی بعد از ناهار، میهمان‌ها، هر دو خوشحال و راضی آمده‌ی رفتن به موسی‌آباد شده بودند. آسید حسین یک کوزه‌ی کوچک آب را به مرد دوم داد و گفت «آقا محبعلی، ئی تنگله آب چشمه‌ست. رسیدی خانه، دعا رو بندازش میان جام، از ئی آب بریز روش. بعدم بسم الله الرحمن الرحیم بگو و بده به خورد مریض. ایشالا حالش جا میاد.»



مهرماه کم‌کم به نیمه می‌رسید. زن‌های آبادی با انگورهای باقی‌مانده‌ی باغ‌های وسیع آبادی شیر می‌پختند. در سمت شمالی آبادی، نرسیده به باغ‌ها، مویزستان‌هایی که از روزهای آخر شهریور وسعتشان به دو هکتار می‌رسید، تابلو نقاشی و طبیعی زیبایی از برکت شگفت طبیعت به وجود آورده بودند. انگورهای رسیده و درشت فخری، در کرت‌های کوچک و بزرگ، در کنار هم برای تبدیل شدن به مویز، زیر تابش آفتاب داغ، با وسواس و دقت یکنواخت چیده شده بود. انگورهایی که زودتر در کرت‌ها چیده شده بود، دیگر به مویز تبدیل شده بود. باغدارها زیر نظر کدخدا نادی و با نظارت مدام مش ابوطالب باغبان، مویزهای آماده را درون خرسبدها می‌ریختند و بار الاغ می‌زدند و به خانه می‌کشیدند. تک و توک افرادی که محصول را دیرتر برمی‌داشتند، انگور تازه را با خرسبد و قریبل و سماق پاله‌ها، در کرت‌های خالی‌شده، منظم، زیر آفتاب پهن می‌کردند. از بلندی

دامنه‌های کوه که نگاه می‌کردی، کرت‌های انگورهای سفید و مویزهای آماده‌ی برداشت و کرت‌های انگورهای چند روز قبل چیده‌شده، رنگ‌برگشته مقابل نور تند خورشید، هنوز چند روز به تبدیل شدن کامل به مویز کار داشت. با وجود این، نقاشی رنگارنگی را در منظر دید افراد قرار می‌داد.

در صحراء روی زمین‌های پهناور آبادی، کدوهای تنبل سرخ و سبز و نارنجی و صورتی‌رنگ چیده‌نشده‌ی بوستان‌ها، در کنار هندوانه‌ها و خربزه‌های میرپنج و تخم‌زرد، در این سوی و آن سمت بوستان‌کاری‌ها، منظره‌های جذاب و زیبایی را به نمایش می‌گذاشت. رعیت‌ها در خرمن‌جاهای بالای آبادی و زیر آبادی و این سمت و آن سمت، در تکاپوی برداشتن گندم و جو، دو پنجم سهمیه‌ی خود از مایه‌های دنج‌شده به دست مباشرهای اربابی بودند. در کنار انتقال تاجچه‌ها و جوال‌های گندم و جو به خانه‌ها، پیر و جوان با سر و روی دستمال پیچانده، تورهای کاه را از خرمن‌جاها به کاهدان‌های عمیقی که در آن چند روزه‌ی کهکشان، هر کدام به اندازه‌ی دریچه‌ای، از دیواره‌ی سمت کوچه را تخریب کرده بودند، تا تورهای کاه سریع‌تر و راحت‌تر تخلیه شود. جنب و جوش کشاورزها، از صبح علی الطلوع تا تاریکی اول غروب ادامه داشت. در کوچه‌های اصلی و فرعی آبادی، ردی از کهکشان زمینی به چشم عبرت‌نگران شگفتی می‌آمد.

آسید حسین و فاطمه‌خانم همراه با طیبه‌سادات و سعیده و اعظم، فارغ از هیاهوی درون و بیرون آبادی به‌ناگاه بار سفر بسته بودند تا برای زیارت به قم و حضرت عبدالعظیم بروند. در کنگاور، نیم ساعت از ظهر گذشته، به اتاق شهری خط کرمانشاه - تهران سوار شدند. ساعت از نه شب گذشته در خیابان ناصر خسرو پیاده شدند. یک ربع ساعت بعد، بار و بنه را به وانت‌مزدای سه‌چرخه‌ای بار زدند و با چهار

تومان راهی شاه عبدالعظیم شدند. در طول مسیر، فاطمه خانم برای طیبه سادات که محو تماشای خیابان‌ها و ماشین‌های بی‌شمار بود، توضیح می‌داد «امامزاده حمزه بن موسی الکاظم در کنار حضرت عبدالعظیم، از اجداد شماست. شجره‌نامه‌ی خانوادگی‌تان با ۳۹ واسطه به حضرت می‌رسد.»

طیبه سادات که مبهوت سروصدای وسایل نقلیه، خیابان‌ها و جاده‌ی شهرری بود، که در هر سمت، آثار روستاهای نیمه‌ویران و قلعه‌های خشت و گلی و باغ‌ها در آن پیدا بود، پرسید «مامان وقتی برویم زیارت جدمان، حضرت ما را می‌شناسد؟»  
 - حتماً دخترم. حضرت امامزاده حمزه می‌داند فرزندان اولادهای آن‌ها هستید. اگر حاجتی داشتی، همان‌جا از حضرت بطلب تا مرادت را بده.

- آگه بخوام عمه کبری دوباره چشماش ببینه، شفا می‌بینه؟

- ئی جور چیزا اسمش معجزه‌ست. تو باید حاجت‌های خودت بخوای.

وانت مزدای قرمز رنگ جلوی بازار حضرتی ایستاد. آسید حسین کرایه را داد. بار و بنه را برداشت و به مسافرخانه رفتند. طیبه سادات از پنجره‌ی اتاق طبقه‌ی دوم نگاه کنجکاش را گرداند به خیابان. وقتی وسایل در اتاق جابه‌جا شد، فاطمه خانم گفت «آقا، بچه‌ها گرسنه‌شان شده.» آسید حسین لبخند ملایمی بر لب نشانده. به حالت مزاح گفت «پدر و مادرشان هم خسته و هم گرسنه هستند.» دقیقه‌ای بعد دست سعیده را گرفت و گفت «اول می‌رویم حرم. زیارت می‌کنیم و نماز می‌خونیم. بعدش توی بازار شام می‌خوریم و برمی‌گردیم.»

طیبه سادات یک قدم جلوتر می‌رفت. داخل راسته‌ی بازار، بوی کباب همه جا پیچیده بود. نگاه سعیده می‌گشت روی ویتترین مغازه‌ها. می‌افتاد به کلاف‌های

تسبیح‌های رنگارنگ آویزان شده جلوی مغازه‌ها. می‌گشت روی دستمال‌های ابریشم و یزدی دسته‌دسته آویزان شده از سقف دکان‌ها. می‌ماند روی بسته‌های حلویات و بانکه‌های شیشه‌های آبنبات‌قیچی. محو زرق و برق اجناس خرازی و النگوهای بدلی. اسباب‌بازی‌ها و مردم و بازاری‌ها و زوار شهرستانی، در فضایی ساده و صمیمی. آسید حسین مقابل درهای بزرگ حرم، در انتهای بازار، ایستاد به خواندن اذن دخول به صحن. طیبه‌سادات پشت سر پدر، کلمه‌ها را یک در میان تکرار می‌کرد. داخل صحن، کنار حوض بزرگ وضو گرفتند. حرم حضرت عبدالعظیم پر بود از بوی عطر و گلاب. موج می‌زد در نور چراغ‌های بی‌شمار. طیبه‌سادات محو آینه‌کاری‌ها شده بود. لوسترها و چلچراغ‌های کوچک و بزرگ آویزان شده از سقف ایوان برایش تازگی و گیرایی زیادی داشت. پا به پای پدر و مادر برای زیارت وارد حرم شد. اول قبر امامزاده حمزه را در سر راه زیارت کردند. آسید حسین سر پایین آورد بالای سر طیبه‌سادات و گفت «دخترم اینجا ضریح جدمان است. ما از فرزندان و نسل همین امامزاده حمزه بن موسی الکاظم هستیم.» طیبه‌سادات افتاد به یاد حرف‌های مادر. پس از مکثی پرسید «آقا، امامزاده حمزه الان می‌دانه ما آمدیم زیارتش. ما را می‌بینه؟» آسید حسین با تبسم سر تکان داد و گفت «بله دختر گلم. آقا همه را می‌بینه. ما را هم می‌شناسه. شهدا همیشه زنده هستند.» طیبه‌سادات با شنیدن کلمه‌ی شهدا، نگاهش را دوخت به چشم‌های پدر. آسید حسین با دیدن برق نگاه معصومانه‌ی دخترش، صورتش را گذاشت روی شبکه‌های ضریح، طیبه‌سادات هم. فاطمه‌خانم اما حرف‌ها و حاجت‌هایش تمامی نداشت انگار. به نظر با جد بزرگ بچه‌هایش و شوهرش، درد دل‌های زیادی داشت. در ازدحام زوار، کسانی اینجا و آنجا بلندبلند صلوات می‌فرستادند. زوار هم در



جواب، با صدای بلند صلوات می‌گفتند. آسید حسین قبل از رسیدن به ضریح حضرت عبدالعظیم، دو رکعت هم نماز تحیت در آن سمت حرم به جای آورد. پس از آن، ضریح را زیارت کرد. پیش از برگشتن به رواق، برای خواندن نماز عشا، طیبه سادات ایستاد به تماشای سنگ قبر مرمینی که تصویر تمام قد مرد با عظمتی با شمشیر و سیبل‌های بزرگ، روی آن حجاری شده بود. دید کسانی بهت‌زده نگاهشان به سنگ قبر مانده است. حرفی می‌زدند. جایی از سنگ قبر را نشان هم می‌دادند. از یکدیگر چیزی می‌پرسیدند. آسید حسین که چند قدم جلوتر رفته بود، تندی برگشت. دست طیبه سادات را گرفت و گفت «بیا دختر گلم. جاهای شلوغ، بچه‌ها زود گم می‌شوند.» طیبه سادات دست در دست پدر راه افتاد. با این حال هنوز نگاهش به نقش سنگ مزار مرمین با عظمت و شمایل حجاری‌شده‌ی روی آن مانده بود. کمی جلوتر آسید حسین سرش را خم کرد.

– تون جا قبر ناصرالدین شاه قاجاره.

طیبه سادات زیاد متوجه موضوع نبود. تازه به یاد کلمه‌ی شهید افتاده بود که پدرش در کنار ضریح امامزاده حمزه بن موسی الکاظم گفته بود. آسید حسین مشغول اذان و اقامه شده بود. طیبه در ذهنش با کلمه‌ی شهید درگیر بود. وقتی پدر نمازش را سلام داد، پرسید «آقا، الان امامزاده باز هم ما را نگاه می‌کند؟»

– گفتم که دختر گلم، شهدا زنده‌اند. امامزاده‌ها هم مثل شهدا زنده هستند. جواب سلام همه را می‌دن.

طیبه سادات با هر جمله‌ی پدر بیشتر می‌رفت توی فکر. نگاهش را دوخته بود به چلچراغ سقف رواق. دیگر مانند روزهای قبل و حتا ساعتی قبل، حوصله‌ی

بازی با خواهرهای کوچکش را نداشت. آسید حسین نمازش تمام شده بود. اعظم کوچولو در فضای آرام و معطر به عطر و گلاب حرم به همان زودی به خواب رفته بود. فاطمه خانم نمازش را خوانده بود. با پر چادر نیمی از صورتش را پوشانده بود. نگاهش به بعضی از زوار خیره مانده بود. ساعت یک ربع از ده هم گذشته بود. آسید حسین دست طیبه سادات و سعیده را گرفت. راه افتاد طرف کفشداری. از صحن که خارج شدند، در بازار شام خوردند. اجناس دکان‌ها را از پشت ویتترین‌ها و از جلوی در مغازه می‌دیدند. طیبه سادات از زرق و برق النگوها و گردن‌بندهایی که دسته‌دسته پشت ویتترین‌ها دیده می‌شدند، ذوق زده شده بود. آسید حسین متوجه حالت دخترش شده بود. دست کشید روی سر دخترش. با لحنی آرام گفت «صبح بازم می‌آییم زیارت. تون وقت برات می‌خرم.» کمی جلوتر، یک بسته آبنبات قیچی، یک بسته نقل گشنیزی و دو شیشه عطر هم خرید. به هر کدام از بچه‌ها دو سه دانه نقل داد. ساعت یازده شده بود. بازار و خیابان و میدان خلوت شده بود. دیگر از تق تق حرکت گاری‌ها و درشکه‌ها و کوبش نعل اسب‌ها بر آسفالت خیابان و بوق ماشین‌های مسافرکش خبر چندانی نبود. خانواده خوشحال و خندان برمی‌گشتند مسافرخانه.

در اتاق مسافرخانه، طیبه سادات رو به پدر پرسید «آقا، اگر امامزاده حمزه جد ماست، پس چرا ما هم در شاه عبدالعظیم زندگی نمی‌کنیم؟» آسید حسین با بر انگشت کشید به خال سیاه گونه‌ی راستش. پس از تأملی متبسم رو به دخترش گفت «توی شجره‌نامه‌مان نوشته شده دخترگلم، والا اجدادمان چند نسل قبل در شهر خوانسار بودند. اجداد تون‌ها هم از آن جلوتر در استان فارس زندگی می‌کردند. بعدش از طرف‌های شیراز رفتن شهر خوانسار. آسید محمدعلی، پدر آسید زمان که

فامیلی ما هم از اسمش گرفته شده، از خوانسار آمده به کنگاور. ما دیگه از سرنوشت زندگی بقیه خبر دقیقی نداریم. لابد بچه‌های امامزاده حمزه از اینجا به شهرهای دیگه رفتن و ما دقیق نمی‌دانیم.»

آسید حسین همراه با خانواده، صبح برای زیارت به ابن بابویه رفتند و پیش از ظهر برگشتند به حرم. در بازار، برای طیبه سادات و سعیده النگو و گردن‌بند مهره و انگشتر بدلی خریدند. با اصرار سید یک جفت هم کفش راحتی برای فاطمه خانم خرید. بعد از نماز ظهر و عصر و زیارت مجدد به حرم امامزاده طاهر رفتند. در بازار ناهار خوردند. از قبل قرار گذاشته بودند پیش از غروب به قم بروند. همان صبح قبل از حرکت و رفتن به ابن بابویه، رختخواب را در جولاباف زیتونی‌رنگ پیچیده بودند. بقیه‌ی وسایل را هم در ساک گذاشتند. آسید حسین یک حلقه انگشتری عقیق و یک تسبیح شاه‌مقصود هم برای خودش خرید. باز هم چند بسته نقل و نبات و مقداری وسایل خریدند و از بازار خارج شدند. گوشه‌ی میدان یک دستگاه اتوبوس دماغ‌دار که تا نصف مسافر سوار کرده بود، منتظر مسافر قم بود. شاگرد شوfer فریاد می‌زد «قم. قم فوری یک تومن. قم فوری یک تومن.» آسید حسین مقابل در ورودی مسافر‌خانه زن و بچه‌ها را گذاشت. رفت جلوی اتوبوس، با شاگرد راننده حرف زد. فرصت خواست تا وسایل را از مسافر‌خانه بردارد. وقتی برگشت، تنهایی وارد مسافر‌خانه شد. رختخواب‌پیچ و ساک آماده را برداشت. کرایه‌ی اتاق را داد و راه افتاد طرف اتوبوس. با هر قدمی که از حرم دور می‌شدند، طیبه سادات نگاهش برمی‌گشت رو به گلدسته‌ها، رو به در بزرگ حرم که به بازار شهرری باز می‌شد. انگار حرف‌هایش با امامزاده و جدش تمامی نداشت.

آسید حسین وقتی وسایل را به شاگرد شوfer تحویل داد تا در باربند بالای اتوبوس

بگذارند، با زن و بچه سوار اتوبوس شد. در صندلی‌های ردیف وسط، روی دوتا صندلی نشستند. شاگرد شوfer هنوز برای جذب مسافر داد و فریادش به هوا می‌رفت. آن طرف میدان نگاه سید افتاد به دکه‌ی میوه‌فروشی. پیاده شد، یک کیلو انجیر خرید. پاکت انجیر را گرفت مقابل مسافرهای کنار دست و صندلی ردیف جلو. انجیر را به آن‌ها تعارف کرد. نشست روی صندلی و به بچه‌هایش انجیر داد. رو به فاطمه خانم گفت «ان شاء الله غروب نشده در حرم حضرت معصومه (س) هستیم. خدا توفیق بده، نماز مغرب و عشا را هم آنجا به جماعت می‌خونیم.»

اتوبوس هنوز چند صندلی خالی داشت. وقتی راه افتاد، آسید حسین با صدای بلند صلوات فرستاد. مسافرها با لحنی گرم، دسته‌جمعی صلوات گفتند؛ سه مرتبه.

حرم حضرت معصومه (س) به نظر طیبه‌سادات عظمت و ابهت بیشتری داشت. فضای حرم معطرتر هم بود. جمعیت و زوار هم چند برابر حضرت عبدالعظیم بود. مردها و زن‌های زوار، دورادور ضریح می‌چرخیدند. کسانی صورت بر ضریح چسبانده بودند. ناله سر داده بودند. زار می‌زدند. اشک می‌ریختند و حاجت خود را می‌طلبیدند. روضه‌خوان‌ها و زیارت‌نامه‌خوان‌ها یک لحظه ساکت نبودند. از حضرت معصومه می‌گفتند. از حضرت رضا، شاه خراسان اسم می‌بردند. حرف‌های همه قاتی بود. آسید حسین زیارت‌نامه‌ای برداشت. رو به ضریح حضرت، با صدای بلند می‌خواند. فاطمه‌خانم و طیبه‌سادات و چند زوار زن و مرد تازه‌وارد هم پشت سر آن‌ها تکرار می‌کردند. آسید حسین بعد از طواف ضریح و زیارت، بالای سر قبر مجتهدان بزرگ رفت. برای تک‌تک آن‌ها فاتحه خواند. برای آیت‌الله بروجردی، دو مرتبه. به یاد آقا عبدالله، کنار قبر آیت‌الله گریست. به زمزمه‌ی روضه‌ی حضرت علی‌اکبر امام حسین را خواند. فاطمه‌خانم هم دورادور اشک می‌ریخت. طیبه‌سادات

متوجه بود روضه‌ی پدر به یاد آقا عبدالله است. سید داغ پسرش تازه شده بود. اعظم در آغوش مادر خوابش برده بود. طیبه سادات و سعیده محو تماشای تعداد بی‌شمار زائران بودند. آسید حسین در گوشه‌ی خلوت، تا توانست نماز مستحبی خواند. دغدغه‌ی چندانی برای شام نداشتند. سر راه حرم انگور خریده بودند، با نان سنگک داغ. پنیر هم از صبحانه مانده بود. توی حیاط، در کنار سایر زوار، شام ساده‌شان را خوردند. بعضی خانواده‌ها همان وسط حیاط رختخواب انداخته بودند، بچه‌هایشان را خوابانده بودند. منتظر خلوت شدن صحن و رسیدن نیمه‌شب بودند. آسید حسین رو به فاطمه خانم گفت «صبح باید چند جا برویم. قبرستان نو، سر قبر آقا عبدالله. مدرسه‌ی حقانی. باید به دیدن چند نفر از علما بروم. باید هم حجره‌ای‌های آقا عبدالله را ببینم.» با شنیدن نام هم‌حجره‌ای‌های آقا عبدالله، فاطمه خانم به فکر فرو رفت. آسید حسین ادامه داد «خیلی میل دارم آیت‌الله خمینی را از نزدیک ببینم، که بعد از مرحوم آیت‌الله بروجردی مجتهد اعلم است. شنیدم عالم شجاعی است.» فاطمه خانم دید بچه‌ها خمیازه می‌کشند. اعظم هنوز خواب بود، اما طیبه سادات و سعیده خسته‌ی راه بودند. پرسید «آقا الان کجا باید برویم؟» آسید حسین انگشت کشید روی خال سیاه گونه‌ی راستش. با انگشت به پشت سر اشاره کرد.

– می‌رویم همین مسافرخانه‌ی کاشان. پارسال هم آمده بودم، هر دو شب همون جا خوابیدم.

مسافرخانه‌ی کاشان زیاد شلوغ نبود. مسافرها و زوار ساکت بودند. از صدا و رفت و آمد گاه و بی‌گاه ماشین‌های سنگین، مثل مسافرخانه شهرری خبری نبود. شب آرام خوابیده بودند. آسید حسین نماز صبح را در نماز جماعت آیت‌الله مرعشی نجفی خواند. ساعتی در حرم به راز و نیاز پرداخت. برگشتنی کاسه‌ای حلیم خرید و برای

صبحانه به مسافرخانه برد. پس از صبحانه به زیارت رفتند. فاطمه خانم و بچه‌ها را در صحن حرم گذاشت، خودش به مدرسه‌ی فیضیه رفت. یکی دو نفر از طلبه‌ها و علمای آشنا را دید. سؤالش را پرسید و جوابش را گرفت. از آنجا به مدرسه‌ی حقانی رفت. سراغ آقای امامی کاشانی را گرفت. شنید برای کاری از قم خارج شده است. از جلوی در حجره‌ای که آقا عبدالله با هم‌درسی‌هایش زندگی کرده بود، عبور کرد. بغضی بیخ گلویش را فشرده. پس از ساعتی به حرم برگشت. سر راه برای بچه‌ها حلوا ارده و سوهان و نان قندی خرید. با اذان، وضو گرفت. نماز ظهر و عصر را به جماعت در حرم خواندند. ناهار چلوخورش سبزی خوردند. بعد از صرف ناهار، به قبرستان نو رفتند. سر قبر آقا عبدالله فاتحه خواندند. با مشربه‌ای آب، سنگ قبر کوچک را شست. قرآن خواندند. طیبیه‌سادات سوره‌ی حمد را هر مرتبه با یکی از چهارده سوره‌ای که از حفظ بود، بالاسر قبر برادر ندیده‌اش خواند. گوش داد به زمزمه‌های پدر در فراق پسر جوان مرگش. از ته دل بی‌صدا می‌نالید. طیبیه‌سادات سر گذاشت روی سنگ قبر کوچک برادر. یک‌باره بغضش ترکید. زار زد. فاطمه خانم دقیقه‌ای صبر کرد، بعد دخترش را به آغوش کشید. دلداری‌اش داد. آسید حسین با چشم‌های خیس اشک خیره شد به صورت طیبیه‌اش. دست کشید گونه‌های خیس دخترش. حزن‌آلود گفت «امیدوارم خداوند به تو هم استعدادی عین آقا عبدالله عنایت بفرماید دختر گلم.»

لکه‌های ابری در آسمان شهر مقدس پراکنده شده بود. بادی که می‌وزید، سوز کویری خفیفی در پس خود پنهان داشت و خبر از زمستانی سخت می‌داد. سوار درشکه شدند. چرخ‌های خیابان‌های اطراف حرم زدند. قدم‌زنان گشتی هم در بازار زدند. برای طیبیه‌سادات و سعیده اسباب‌بازی خریدند؛ سماور و پارچ و لیوان سفالی،

به رنگ‌های سبز و آبی و صورتی. آسید حسین تعدادی تسبیح و دوتا انگشتر مردانه خرید. فاطمه خانم دو من انار خرید، انجیر خشک، آلو بخارای خیکی و نخود و کشمش، با دو کیلو سوهان تازه. دوباره به حرم برگشتند. آسید حسین تنهایی وسایل را به مسافر خانه برد. نیم ساعت بعد برگشت حرم. بعد نماز جماعت با هم به غذاخوری رفتند. شام خوردند و ساعتی در خیابان و بازار گشت زدند. این مرتبه برای تک‌تک بچه‌ها پیراهن خریدند. یک چادر نماز و مقنعه‌ی جداگانه هم برای طیبه سادات به خاطر حفظ چهارده سوره‌ی قرآن گرفتند. صبح اول وقت، بعد از آنکه آسید حسین از نماز جماعت حرم برگشت، صبحانه خوردند. ساعت نه و نیم سوار اتوبوس نهادند شدند. می‌خواستند از نهادند به کنگاور برگردند.

\*\*\*

زمستان سخت و سرمای منطقه‌ی کنگاور از راه رسیده بود. کوچه‌های خاکی آبادی دو وجهی متفاوت داشت. بالای آبادی زمین شنی بود و آب باران سریع فرو می‌رفت. پایین آبادی، خاک رسی بود؛ خیس که می‌شد، گل و شل آن چسبیده می‌شد. زمین در هر جا، اگر خیس بود، اگر اثری از برف و باران در آن دیده می‌شد، از غروب تا ظهر روز بعد یخ می‌بست. آسید حسین عبا را کشیده بود روی عمامه. برای فریضه‌ی صبح می‌رفت مسجد جامع. مشهدی علی حسین اذان گو، گوش‌هایش از سرمای صبح قرمز شده بود. از پشت بام سردر ورودی حیاط مسجد، پایین آمده بود. کف دست‌ها را گرفته بود بالای آتش مختصر منقل نزدیک محراب. از هُرم گرمایی که از هیزم میان خاکستر بالا می‌رفت، نفس عمیق کشید. رو به آسید حسین که منتظر رسیدن آسید حسن بود، به حالت گله‌گزاری گفت «آقا خیال می‌کنی ئی سوز و سرما، همه جا همی جوریه. یا ئی محال چال

اوشار بیقده سرده؟» آسید حسین کف دست‌های گرم‌شده را به صورت کشاند. بعد هم جواب سلام نمازگزاران تازه‌وارد را داد. نگاهش برگشت رو به مؤذن خوش‌روی مسجد و گفت «مشهدی علی حسین قدر ئی نعمت سرما رو بایست دانست. اگه میان ئی سوز و سرمای سحری، مسجد میای و اذان می‌گی، ثواب زیادتری پیش خدا داری.» چند نمازگزار دیگر همزمان وارد شدند. جواب سلام آن‌ها را هم داد. رو به مؤذن که حالا در کنار منقل آتش، با هرم گرمای منقل سرمای بام از جانش بیرون رفته بود، ادامه داد «ئی محال کنگاور، به ئی خاطر شده کنگاور که واژه‌ی کنگ در لغت به معنای سرما است. کنگ‌آور یعنی منطقه‌ی سرما‌آور، سرماخیز.» مؤمنان حلقه زده بودند دور منقل آتش که مش علی حسین آن را با نوک منقاش آشفته بود و سرخی آتش پیدا شده بود. هر کدام کنار منقل آتش گرم می‌شدند. با ورود آسید حسن که سرماخوردگی خفیفی هم داشت و پوستین بلندی زیر عبای ضخیمش پوشیده بود، همه‌ی مؤمنان صلوات گفتند. صف‌های جماعت منظم شد. آسید حسن اقامه گفت و قامت بست.

زمستان سردی بود. خانواده‌ها از شدت سرما در پای صفه‌های کوچک یا بزرگ کرسی خانه‌ی خود، آسوده‌تر بودند. در بیشتر خانه‌ها، زن‌های سحرخیز در تنورها آتش انداخته بودند. خورشید در پس غبار صبحگاهی محلی، از شانه‌ی قله‌ی قرول‌خونه خودی نشان می‌داد. آفتاب زرد و کم‌جانی بام خانه‌های توسری‌خورده و کاهگلی پایین آبادی را به رنگ خود درآورده بود. زن‌هایی که سحرخیزتر بودند، نان پخته بودند. بوی اشته‌آور عطر نان تازه در کوچه‌ها پیچیده بود.

مردم تازه ناشتایی خورده بودند. مشهدی علی بابای پاکار، از بام خانه‌ی کدخدا



غضنفر احمدی پور، جار می کشید «آهای های های یی یی... رعیت‌ها بیان خانه‌ی کدخدا های یی یی...» بزرگ‌ترها از جلوی در اتاق‌ها و خانه‌توری‌ها گوش تیز کرده بودند به جار زدن‌های پی‌درپی پاکار. از داخل کوچه صدای عبور جیپ ژاندارمری شنیده شد. آسید حسین از درز دروازه دید جیپ ژاندارمری با روکش برزنتی خاکی‌رنگ، از جلوی در خانه‌اش گذشت و رفت طرف خانه‌ی کدخدا. پاکار دوباره جار کشید. بر خلاف روزهای قبل که مردم آبادی و رعیت‌ها از شدت سرما تا پیش از ظهر از خانه بیرون نمی‌آمدند، این مرتبه از ترس ورود امنیه‌ها، دل و دماغ خارج شدن از خانه‌ها را نداشتند. فقط تعدادی به ضرورت انجام کار یا خرید مایحتاج ضروری روزانه بیرون می‌آمدند. تک و توک افراد بیرونی که زمین کشاورزی نداشتند و اگر دعوی نبود، کاری هم با امنیه‌ها از بابت فراخوان پاکار و امنیه‌کشی بی‌موقع نداشتند، دل به دریا زده و از خانه زده بودند بیرون. افرادی با پالتوهای ماهوتی و کسانی هم پوشیده در پوستین‌های نیم‌تنه‌ی کهنه، در دکان‌ها با گردن فرو رفته در یقه‌ی لباس گرم، کز کرده بودند و جسته و گریخته از ورود بی‌سابقه‌ی امنیه‌ها، در صبح اول آفتاب و جارکش پاکار می‌گفتند «خو چه خبر شده حضرات؟ ئی روزا شکر خدا کسی دعوا و مرافعه نداشته توی آبادی تا امنیه ئی جووری بریزه میان آبادی.»

- تعجبی نداره. حکماً یکی از خان‌ها و مالکین، ئی سر چله‌ی زمستون، خرجی خانه‌اش کم و کسری آمده، حالام پولی گذاشته کف دست رئیس پاسگاه و آنتریکش کرده تا ئی جووری امنیه‌کشی کنند توی آبادی و دهاتی‌جماعت رو بگذارن زیر فشار. کسی که رادیو در خانه داشت و اهل کاسبی بود و بین دهات و شهرها رفت و آمد داشت، همان‌طور که یقه‌ی پالتو ماهوتی سورمه‌ای را برگردانده بود روی گوش‌ها،

با لحن آرامی گفت «به گمونم ئی امنیه‌کشی و اخم و تخم امروزی، بابت ئون نطق رادیونی باشه که بعدش چو دادن علمای قم با شاه حرفشون شده.»

یکی از مشتری‌ها که پاهای پاشنه ترک‌ترک‌شده‌اش، در گالش پنجه سوراخ‌شده‌اش، یخ شده بود و بعد از ورود به دکان، چند دقیقه با مالاندن کف دست‌ها جانی گرفته بود، بعد از شنیدن نظرات افراد بیکار داخل دکان، رو به دکان‌دار گفت «مش حسین‌آقا، دو سیر قند بکش بده من تا زودتری برگردم پای خوان کرسی خانه‌تنوری خودم. می‌ترسم با ئی امنیه‌کشی، امروز گندی بیخ ریشمان بگیره.» کسی که توی پوستین نیم‌تنه روی گونی نصفه نیمه‌ی گندم گوشه‌ی دکان در خودش مچاله شده بود، به نوک انگشت‌های دستش‌ها کرد. با ریشخند گفت «شیرماد، تو چرا از ترس امنیه فرار می‌کنی؟ حکماً ئی رعیت مودی، حق شیرهی خانی مالکِ کم و کسر داده. حالام باید پاش واستن.» شیرماد با آستین وصله‌دار کتش، بینی‌اش را مالاند. گوشه‌ی قند کلوخه توی دستش را گاز زد. خرپ و خرپ و با کیف جوید و جواب داد «عرضم به حضور انورت داشی ملا، گفتش یکی دید روباهی فرار می‌کند. پرسید آروباه چرا فرار می‌کنی؟ روباهه جواب داد شترها رو می‌گیرند. یارو گفت خب بگیرند، تو که شتر نیستی! آروباهه جواب داد: تا بخوام معلوم کنم شتر نیستم، پوستم کنده شده. حالا حکایت رعیت و بیرونیه. گیریم رعیت حق و سهم مالک زمینش کم و کسر گذاشته باشه. من بیرونی آس و پاس که به قد قبر خودم زمین ندارم. اگه از بی‌خودکی ئی سر خودم نشون بدم، بایستی ئی هفته تمام به ئی امنیه‌ی جوجه‌خروس خور دولت جواب پس بدم.»

آمد و رفت امنیه‌ها تا یک هفته ادامه‌اش. حالا دیگر همه‌ی اهالی آبادی متوجه شده بودند توپ و تشر امنیه‌ها محض خاطر تقسیم اراضی است. باید همه‌ی اهل

آبادی و دهات اطراف داخل مسجد جامع جمع شوند و به سلامتی اعلیٰ حضرت هورا بکشند. از هورا کشان اجباری رعیت‌ها به بعد، هفته‌ای نبود که امنیه‌ها به آبادی نریزند. امنیه‌ها به خاطر مخالفت‌های علمای قم و برای ترساندن رعیت‌ها و زهر چشم گرفتن از دهاتی‌ها، به هر بهانه‌ای، وقت و بی‌وقت به آبادی گودین می‌ریختند، که حکم مرکز دهستان را داشت. همیشه هم بهانه‌ای پیشاپیش داشتند. از حضور چند خانواده‌ی سادات معمم که بیشتر برای ارشاد و تبلیغ دین به روستاهای اطراف کنگاور و بعضی دهات محال اسدآباد و توپسرکان در آمد و شد بودند. با حاج آقا بزرگ محمدی عراقی، عالم بزرگ منطقه‌ی کنگاور، در ارتباط مستقیم بودند. از بیم تحریک مردم به طرفداری از مخالفت آیت‌الله خمینی با شاه به سبب لایحه‌ی انجمن‌های ایالتی و ولایتی گرفته تا مرافعه‌های رعیت‌های دیگر به علت اختلاف‌ها بر سر آب و زمین، تا رسیدن دستشان به پلو و جوجه خروس دهاتی‌هایی که اغلب خودشان به شام شب بچه‌های پاپتی‌شان محتاج بودند، بگری تا تلکه‌ی دهاتی‌ها به هر بهانه‌ی ریز و درشت.

آن دسته از رعیت‌هایی که مؤمن بودند، آن‌ها که به هر صورتی همیشه حلال و حرام را مدنظر داشتند، به نیت شاه در تقسیم اراضی و ناراضی‌های خان‌ها و مالکین مشکوک بودند. شب یا روز، با بهانه یا بی‌بهانه، به خانه‌های روحانی‌های آبادی می‌رفتند، مسئله‌ای می‌پرسیدند و صلاح و مشورت می‌کردند. از غصبی بودن یا نبودن زمین‌های اربابی می‌پرسیدند، که شاه به‌عنوان یکی از اصول شش‌گانه‌ی انقلاب سفید به آن‌ها بخشیده بود.

– آسید حسین، خب تو عالمی. از ئی طرف خو ما جد اندر جد، رعیت ارباب‌ها و مالکین بودیم. تکلیف چیه. ارباب که ناراضیه. حالا ئی زمین و رعیت حق مانه یا

نه. شاه حق مالکین زوری گرفته باشه، تکلیف ما رعیت چیه؟  
 آسید حسین نگاهش را دوخت به تخم چشم‌های مشهدی روح‌الله. صداقت و  
 راستی را در کلام و سؤالش دریافت. پس از مکثی، جواب داد «در حقیقت زمین به  
 کسی تعلق داره که رُوش کار و کشاورزی می‌کند و عرق می‌ریزه. مخالفت آیت‌الله  
 خمینی محض خاطر چیز دیگریه.»

- یعنی آقا، می‌فرمایی ملکی که به ما دادن، غصبی نیست؟

- ئی زمین غصبی بودن با ئون زمین غصبی که نماز خوندن توش اشکال داره،  
 توفیر داره مش روح‌الله. حتم بدان ئی تقسیم اراضی، باید بهانه‌ای باشه برای کارای  
 زیرزیرکی و پشت پرده‌ی سیاه دولت و شاه. مسئله‌ی ئی چپان مجتهد اعلم و عادل  
 می‌فهمه. حکم هم حکم مرجع اعلم مردمه. امثال من، رابطه‌ای هستیم تا نظر و  
 فتوای مجتهد اعلم زمان به زبان عوام به مردم برسونیم.

\*\*

خبر شلوغی‌های تهران و قم، خبر کشتار مردم در تهران و پیشوای ورامین،  
 خیلی زود به اهالی آبادی‌های محال می‌رسید. آمد و رفت امنیه‌های تفنگ بر  
 دوش اسب‌سوار یا جیپ‌سوار، به آبادی و دهات اطراف پررنگ‌تر شده بود. گاهی  
 در کوچه‌های پرت آبادی هم راهشان می‌افتاد و تفنگی را به رخ می‌کشیدند.  
 به بهانه‌ی سربازگیری، بر مردم سخت می‌گرفتند. بیشتر از همه افرادی که به  
 سربازی نرفته بودند و آن‌ها که کمتر راهشان به شهر می‌افتاد، از ورود سرزده‌ی  
 امنیه‌ها آرامش خود را از دست می‌دادند. سعی داشتند روزها کمتر در آبادی باشند.  
 می‌خواستند از چشم امنیه‌ها و گاه ارتشی‌ها و آدم‌های شهری که عنوان دولتی

داشتند، دور باشند. حتا دلشان نمی‌خواست با معلم‌هایی که همیشه‌ی خدا کت و سلوار تنش‌شان بود، تیغ به صورت می‌زدند، با قیافه و چهره‌ای متفاوت با دهاتی‌ها، در انظار و در کوچه‌ها حاضر می‌شدند، روبه‌رو شوند. در عوض هر موقع یکی از سیده‌های معمم را می‌دیدند، در دل احساس آرامش می‌کردند.

آن‌ها که چیزی سرشان می‌شد، گاه خبر حوادث قیام پانزدهم خرداد را بیخ گوش هم پیچ‌پیچ می‌کردند. زن‌ها مسائل شرعی‌شان را نزد فاطمه‌خانم می‌پردند. او هم جداگانه از آسید حسین می‌پرسید، جواب درست را به آن‌ها می‌داد. خاله سلطنت عمو ولی از کوچه‌ی شعبان آمده بود خانه‌ی آسید حسین. فاطمه‌خانم برای گرفتن پاسخ سؤال شرعی خاله سلطنت به اتاق بالا رفته بود. خاله سلطنت با دیدن طیبه‌سادات دست انداخت دور گردنش و سر و رویش را بوسید.

- رضا را خواباندم. غلامحسین هم خانه نبود. باید زودی برگردم خانه‌مان.

دمی ساکت ماند. گوش تیز کرد رو به کوچه. بعد ادامه داد «حالا طیبه‌سادات تو می‌دانی تکلیف ئی مخلوق بیچاره با شاه مملکت چه می‌شه دخترم؟ علی‌مان رفته تهران برای کارگری. نگرانشم. از ئی همه شلوغی‌ها نگرانشم. چند وقته نامه‌اش نرسیده. دعا کن براش دخترم. دعا کن طوریش نشه. ایشالا به سلامتی برگرده آبادی، یکی از مرغای خانه‌مان مشتلقانه می‌دم به خودت.» طیبه‌سادات چادری را که از قم خریده بود، بر سر داشت. چهره‌اش گل انداخته بود. وقتی خاله سلطنت دستش را برای دومین مرتبه به تبرک بوسید، در جواب گفت «آقام می‌گه آدم باید به خدا توکل داشته باشه. گفته آیت‌الله خمینی نایب امام زمانه. شاه، دولت و مملکت داده دست کافر از خدا بی‌خبر. گفته می‌خواد زن‌ها و دخترها چادر سر

نکنند.» از صدای بلندبلند چند نفر داخل کوچه، ساکت ماند. گوشه‌ی چادرش را به ندان گرفت و آرام‌تر گفت «آقام گفته شاه ظالمه.» خاله سلطنت نگاهش برگشت رو به قبله. بلند گفت «خدا ریشه‌ی ظلم ئی ظالم بسوزونه ایشالا.» همان دم فاطمه‌خانم با تردید وارد اتاق نشیمن شد. از حرف خاله سلطنت با لب‌گزه سر تکان داد. پس از مکتبی جواب مسئله‌ی شرعی خاله سلطنت را گفت. وقت خداحافظی خاله سلطنت، فاطمه‌خانم با تردید و با لحنی آرام گفت «خاله سلطنت از ظلم شاه به مردم آشکارا پیش هر کس حرف نزن. آبادی بزرگه. مبادا میان مردم آبادی، دولت مفتش گذاشته باشه.» خاله سلطنت باز هم برگشت رو به قبله. با مشت به سینه‌ی خودش کوبید و گفت «خدا به حق مظلومیت محمد و آل محمد، ریشه‌ی ئی ظالم اجنبی‌پرست بکند و بندازه پشت کوه سیاه. دیدی کافر بی‌دین ئون همه مخلوق بی‌گناه چطوری کشت و ریختشان میان دریای نمک.» طیبه‌سادات هم ایستاد جلوی در اتاق. دست‌های کوچکش را رو به آسمان قبله برداشت و بلند گفت «الهی آمین.»

\*\*\*

اولین روزهای آذر ۴۲ بود. عمو ولی بیات پس از پایان ماه‌های کار رعیتی، مکتب‌خانه‌اش را دایر کرده بود. مکتب‌روها اغلب پسرهای رعیت‌هایی بودند که موفق نشده بودند به دبستان بروند. مکتب‌خانه در یکی از دو اتاق بالاخانه‌ای بود که سال‌ها قبل دو سه سال از آنجا به‌عنوان کلاس‌های مدرسه استفاده شده بود. طبقه‌ی زیرین مکتب‌خانه کاهدان بود و هیمه‌دان. در اتاق مکتب‌خانه تعدادی از بچه‌ها، از بقیه سن و سال بیشتری داشتند. یکی از آن‌ها محمد موحدیان بود. دیگری حسینقلی فاطمی‌نیا. نفر دیگر حسین‌آقا پورحسابی و دیگری غلامحسین

گودینی، پسرخاله‌ی سلطنت. آن‌ها سال قبل، عم جزء را سر زده بودند. حالا همه با خود قرآن می‌آوردند. سوره‌ی بقره می‌خواندند. عمو ولی بیات از آن‌ها گوش می‌گرفت. غلط‌هایشان را می‌گرفت. هر چهار نفر، غیر از قرآن، کتاب احکام هم می‌خواندند. بقیه‌ی مکتبی‌ها زیر ده سال بودند. هر کس قصد شلوغ‌کاری داشت یا تنبل بود، کافی بود تا سرش را بالا بگیرد، چوب فلک و ترکه‌ی عمو ولی را ببیند. فلک بر دیوار وسط دو تاقچه روبه‌روی در، به گل میخ‌های دیوار آویزان بود. در اتاق دیگر، دوتا از دخترهای آبادی هم برای آموختن عم جزء به مکتب‌خانه می‌آمدند: یکی سیده طیبه سادات موسوی زمانی، دیگری اختر، دختر خاله فردوس بیات. هر دو از پشت پرده، در کنار عمه شهربانو، زن عمو ولی می‌نشستند و درس قرآن می‌گرفتند. هر روز، پیش از ظهر، حدود نیم ساعت زودتر از پسرها مرخص می‌شدند. عمو ولی خواسته بود با این کار دخترها در مسیرشان به پسرهای مدرسه برنخورند و هم اینکه زودتر به خانه برسند و در کارهای خانه به مادر کمک کنند.

طیبه سادات پیشاپیش حروف را می‌شناخت. چهارده سوره‌ی اول عم جزء را از حفظ بود. اعداد و حساب و جمع و منها را کم و بیش می‌دانست. به همین خاطر، مانند دیگران مجبور به هجی کلمات قرآنی نبود. قرآن را روان خوانی می‌کرد. بقیه مانند او تیزهوش نبودند و همیشه با هجی مشکل داشتند.

عمو ولی بیات بالای سر پسرها مشغول بود. درس می‌داد. آیه‌ها را از آن‌ها گوش می‌گرفت. در اتاق پشتی، عمه شهربانو از دختر یتیم خواهرش که در یکی از دهات دوردست از دنیا رفته بود، نگه‌داری می‌کرد. بچه را که می‌خواست، خودش کتاب تعزیه‌ی حضرت رقیه و حضرت زینب را زمزمه می‌کرد. با نجوا قرآن خواندن بچه‌ها، بی‌صدا اشک می‌ریخت. طیبه سادات آن وقت‌ها دورادور زل می‌زد به

اشک‌های عمه شهربانوی خواهرمرده که اشک‌هایش مثل آینه صاف بود: به‌خاطر دل شکسته‌اش، به‌خاطر مرگ خواهر جوانش و به‌خاطر طفل صغیر خواهرش بود. اولیا، خواهرزاده‌ی پانزده‌ساله‌اش هم بود. او هم از آبادی خودشان آمده بود و در کارهای خانه و کشاورزی به خاله و شوهرخاله‌اش کمک می‌کرد. بیکار که می‌شد، می‌نشست پایین دست مکتب‌خانه و عم جزء یاد می‌گرفت.

طیبه‌سادات حتا وقتی در کنار هم‌شاگردی‌اش و عمه شهربانو بود، باز هم خودش را مقید به حفظ کامل حجاب می‌دانست. چارقدهش را زیر گلویش محکم گره می‌زد. چادر را به خود می‌پیچید. بیشتر وقت‌ها قرآن خواندش را عمه شهربانو گوش می‌گرفت. هر جا درمی‌ماند، عمو ولی می‌نشست پشت در وسط دو اتاق، از پشت پرده گوش می‌گرفت به قرآن خواندن طیبه.

روز سردی بود. برف تُّتک روی کوه‌ها را باد تندی می‌پاشاند بر سر آبادی. اولین مرتبه یکی از شاگردها نه هجی بلد بود، نه روان‌خوانی می‌دانست. عمو ولی خودش را روی تشکچه‌ی وصله‌پینه‌دارش جابه‌جا کرد. ترکه را نرم کوباند کف دستش. پس از نگاه تندی به شاگرد تنبل، رو به محمد موحدیان گفت «تون فلک بیار تائی آقامراد زبان نفهم بائی ترکه آدمش کنم.» محمد نگاهی انداخت رو به آقامراد که سیاه‌تاوه بود که با غیض و اخم و تخم عمو ولی بدجور ترسیده بود که از همان اول کار به التماس افتاده بود. بعد با تغییر مجدد عمو ولی، از جایش بلند شد. فلک را از روی میخ دیوار برداشت. حسین آقا پورحسابی و حسین قلی فاطمی‌نیا، تسمه‌ی فلک را پیچاندند به پاهای آقامراد، دو سر فلک را محکم گرفتند. محمد موحدیان رفت کنار. بچه‌مکتبی‌ها نگاه ترسانشان مانده بود روی پاهای در فلک بسته‌ی آقامراد. عمو ولی بیات ترکه را در هوا تکان‌تکان داد. وقتی صدای هوهو ترکه بلند شد،



نال و گریه‌ی آقایامراد پیچید توی مکتب‌خانه. داخل اتاق دیگر، طیبه سادات نگاه پرسانش را دوخت رو به عمه شهربانو. در نگاهش التماس موج می‌زد. انگار دلش را نداشت در مکتب‌خانه فلک شدن یکی از بچه‌مکتبی‌ها را ببیند و صدای ناله‌اش را بشنود. عمو ولی بیات دست‌دست می‌کرد. هنوز با تکان دادن ترکه در هوا و تهدیدهای زبانی، همچنان آقایامراد را می‌ترساند. آقایامراد هنوز تنبیه‌نشده، پلق پلق اشک از چشم‌هایش سرازیر شده بود. پاهایش را میانه‌ی تسمه‌ی فلک، پیچ و تاب می‌داد. آن سوی پرده، با نگاه‌های نگران طیبه سادات، عمه شهربانو رو به طیبه سادات تبسم زد. پس از مکتبی از جا برخاست. بین در وسط دو اتاق ایستاد. رو کرد به عمو ولی و گفت «حالا ئی مرتبه گذشتش کن. دفعه‌ی دیگه درسش خوب گوش می‌گیره.» آقا مراد از میانجی‌گری عمه شهربانو، به یک‌باره ناله و گریه‌اش افتاد. عمو ولی آرام با ترکه زد به کف پای آقایامراد.

– ئی مرتبه بازبگوشی کنی، ئی مرتبه درس خوب گوش‌گیری، زیر دیگ حلیم امام حسین آتش روشن کنم، میان رودخانه‌ی خدا، سنگ بندازم، اگه با ئی ترکه پوست پات نکنم.

آقایامراد بریده‌بریده گفت «سر چشم عمو ولی. غلط کردم. ئی دفعه خوب گوش می‌گیرم.» آن سوی پرده، طیبه سادات نفسی آسوده کشید. رو به تنها هم‌درس‌اش، اختر، لبخند زد. عمه شهربانو برگشت طرف طفل خواهرش که با سروصدا و التماس‌های آقایامراد شلاق‌نخورده از خواب بیدار شده بود.



## فصل دوم

سال ۱۳۴۵ به نیمه رسیده بود. آسید حسین با دوچرخه برای تبلیغ دین رفته بود محال توپسرکان. یک شب در آبادی کنجوران سفلا مانده بود. از آنجا سر راه رفته بود آبادی قلعه‌نو. سر راه بازگشت، اهالی مرادآباد هم شب میهمانش کرده بودند. توی هر آبادی، مردم مسئله‌های شرعی‌شان را پرسیده بودند. آسید حسین از محصول کشاورزی‌شان پرسیده بود. ناله و فغان مردها بالا رفته بود. از کم شدن محصول گفته بودند. از نافرمانی جوان‌ها گله کرده بودند که دو سال بعد از تقسیم اراضی کم کم و از سر چشم و هم‌چشمی، زمین‌ها و زراعت را گذاشته بودند، آبادی را رها کرده بودند، دسته‌جمعی کوچیده بودند به شهرهای بزرگ. دسته‌دسته رفته بودند پایتخت برای عملگی، برای کارهای خدماتی، برای شغل‌های کاذب. آسید حسین از شنیدن پاسخ مردها به تأسف سر تکان داده بود. رفته بود توی خیالات. افتاده بود به یاد حرف‌های آیت‌الله خمینی. رفته بود بحر نصیحت‌های آیت‌الله به شاه. از حرف‌های از سر درد دهاتی‌ها، آسید حسین خودش هم بیشتر و بهتر متوجه هشدارهای مرجع اعلم و انقلابی قم می‌شد. اتاق پر بود از میهمان. آقای

ترکاشوند، میزبان آقا بود. با گفتن و با شنیدن درد دل‌ها آه کشید. دمی بعد رفت پشت در اتاق. سینی چای تازه دم را از دست زنش گرفت. سینی را گرفت مقابل آسید حسین، بعد بقیه‌ی میهمان‌هایش. همه آمده بودند برای دیدن آقا. استکان آخری را هم برای خودش برداشت. حبه قندی را داخل چای خیساند. گذاشت توی دهان و مک زد و گفت «آقا ئی چند ساله از وقتی تقسیم اراضی شده، به فرمایش شاه مملکت، کل زمین شده از مال خودمون. بدبختی، برکت هم رفته.» رعیت‌های دیگر هم که به احترام آسید حسین از دم غروب آمده بودند به خانه‌ی جانعلی ترکاشوند، به تأیید سر تکان دادند. جانعلی چایش را هورتی سر کشید و ادامه داد «نمی‌دانیم چه بایستمان کرده. نمی‌دانیم نفرین زمین گرفتدمان. نمی‌دانیم آه مالکین گرفتدمان. نمی‌دانیم ئی نقصان حاصل، به خاطر بی‌حرمتی جوان‌ها با آب و ملک آبادیه. خلاصه نمی‌دانیم چه شده آقا.» آسید حسین در فکر رفته بود. تسبیح می‌گرداند. سر تکان می‌داد. رعیت دیگری که دو استکان چای غلیظ را پشت سر هم نوشیده بود، با پشت دست به دهانش کشید. نگاه در چشم سید گفت «قربون ئون جدت آقا. ئی دعایی بکن برای کل رعیت جماعت. ئی جوری که نمی‌شه. پیرار سال مالکین سهم برداشته بودن. بازم یازده خروار گندم برداشتیم. چهار خروار جو کشیدیم میان خانه.» نگاهش را گرداند رو به بقیه‌ی میهمان‌ها. هر کدام به تأیید سر تکان می‌دادند. پس از مکثی ادامه داد «از بداقبالی مان آقا، امسال از کل زراعت، شیش خروار گندم و سه خروار جو، زیادت‌ر خانه نکشیدم. حالا موندم با ئی هفت سر کلفت نان خور و یی عورت دم بخت چه بایستم کرده؟» آسید حسین همان‌طور سر تکان می‌داد و تسبیح می‌گرداند.

– خدا کریمه. رزق و روزی دست خداست. فقط حلال و حرام نکنید. خدا با

رحمتش به حاصل صحراتون برکت می‌ده.

جانعلی استکان‌های خالی را برداشت. سینی را از جلوی در اتاق تحویل داد به زنش. کف زبر دست‌هایش را گرفت رو به آسید حسین.

– به همون جدت آقا، بهار تا حالا میان ئی کش و کوه و دیمه‌زار، شب و روز، خفت خوردم و زحمت کشیدم. از سر صبح رفتم کار تا دم غروب. باور بفرما نصم حاصل پارسال کشیدم میان خانه.

دو سه نفر از میهمان‌ها جوری پشت دستشان کوبیدند که انگاری داغ دلشان تازه شده بود. جانعلی ادامه داد «والا موندم چه کار کنم. از شما چه پنهان آقا، خیال دارم بن‌کل، از ئی ولات جاکن برم پایتخت مملکت. روزی شیش تا تک تومن اگه گیرم بیاد و خرجی کلفتم جور بشه، از ئی جان کندن از بی خودکی بهتره برام.» آسید حسین با چهره‌ی برافروخته از درد دل کشاورزهای مغبون گفت «مخالفت آیت‌الله خمینی هم با شاه مملکت، از بابت همین مصیبت‌ها بود. الان پا به هر آبادی کوچک و بزرگی که بگذاری، خیلی از رعیت‌ها حرف حسابشان شده خانه‌کشی به شهر. والا نمی‌دانم تکلیف کشت و کار روی ئی زمین‌ها چه می‌شود. خورد و خوراک مردم شهر از کجا باید بیاد.»

آسید حسین پس از چهار روز دوری از خانه، سوار بر دوچرخه برمی‌گشت به آبادی. نزدیک خانه که رسید، متوجه شد میهمان دارند. چند نفر از آبادی شان آباد آمده بودند برای دیدنش. سید جعفر جلوی در خانه چشم به راه پدر ایستاده بود. سید محسن در اتاق بالا مشغول پذیرایی از میهمان‌های غریبه بود. همزمان عمه کبری بار دوم یک سطل دیگر آب کاریز آورده بود. طیبه سادات تنگی آب از سطل

برای سماور برداشته بود. آسید حسین جلوی در خانه از دوچرخه پیاده شد. سید جعفر زنگ دوچرخه را فشرد. با درینگ درینگ زنگ، دوچرخه را به داخل حیاط برد. طیبیه سادات تُنگ آب را گذاشت کنار سماور برنجی. جام ورشویی را برداشت و دوید داخل حیاط.

- سلام آقا. رسیدن به خیر.

آسید حسین با دیدن طیبیه سادات آثار خستگی راه از چهره اش محو شد. دست کشید بر سر دخترش.

- علیک سلام دختر گلم. عاقبت به خیر باشی عزیز دلم.

- آقا می دانم تشنه هستی. اجازه بده آب تازه بیارم.

تندی دوید گوشه ی حیاط. جام را از سطل آب کاریز پر کرد. دودستی گرفت مقابل پدر. آسید حسین آب نوشید.

- الحمدالله. سلام بر حسین. لعنت بر یزید.

- نوش جان آقا.

- دستت درد نکنه. جگرم خنک شد.

- میهمان ها از شان آباد آمدن.

- خوش آمدن. ناهار چی داریم؟

- آبگوشت بار گذاشتیم.

- چرا پلو نگذاشتید؟

- برنجمان تمام شده بود. دیروز سر ظهری، چند نفر از پل شکسته و قاسم آباد

میهمان آمده بودند. برنجمان خرج نونا شد.

آسید حسین با بر انگشت کشید به خال سیاه گونه‌ی راستش: مثل همیشه، وقتی کمبودی احساس می‌کرد، وقتی از موضوعی نگران می‌شد، قبل از رسیدن به پله‌های آجرپوش گفت «خیلی خب دخترم. بی دستمال سبزی خوردن با خودم نوردم. بشورید و بذارین سر سفره کنار نهار.» همان موقع کوبه‌ی در به صدا درآمد. طیبه سادات رفت پشت پرده.

– کیه؟

– منم طیبه سادات.

طیبه پرده را کنار زد. زن همسایه‌ی خانه‌های پایین دست بود. یک بادیه ماست تازه آورده بود.

– بگیر طیبه سادات. دیدم براتان مهمون آمده. گفتم مبادا توی خانه‌تان ماست نباشه.

– دست‌تان درد نکنه خاله زهرا. آقام سبزی خوردن نوردده بود. خدا زیادش کنه.  
– نوش جان. نونم جای خودش. نون هفته از آقا استخاره خواستم. دستم خالی بود. خجالت شدم.

طیبه سادات با لبخند پاسخ داد «حالا بفرما خانه.»

– آگه زن آقا کاری داشت، بفرست دنبالم پیام کمکتان، مهمان دارین.

– دستت درد نکنه خاله زهرا. خودمان هستیم.

میهمان‌های شان‌آبادی در راه بازگشت به آبادی‌شان، از راه بالای آبادی بیرون

زده بودند. بعضی از مردهایی که با آنها آشنایی دوری داشتند، احوالی می پرسیدند. آن‌ها را به نوشیدن چای دعوت می کردند. دوی فرج‌الله پنجه‌ی دست‌ها را از پشت کمر به هم قفل کرده بود و سلانه سلانه می رفت طرف مکینه‌ی آسید مصطفی. نگاهش افتاد به شان آبادی‌ها. پا سست کرد.

- خالو علی دوست بفرما خونه. خدمت باشیم.

- عزت‌تان زیاد دوی فرج. وقت تنگه. تا برسیم آبادی، آفتاب نشسته.

دوی فرج‌الله سر تکان داد. خالو علی دوست چند قدم جلوتر سر برگرداند.

- دوی فرج، شان آباد آمدی زیارت، سری به منزلمان بزن.

لبخندی چهره‌ی دوی فرج را از هم گشود. در پایین دست، هواکش حلبی و بلندبالای مکینه، تق تقش بلند بود. با هر تقه‌ای دریچه‌ی هواکش بالای بام کارگاه، باز و بسته می شد. دود رقیقی قلم‌قلم از دریچه می پاشید توی هوا. دوی فرج‌الله همان طور که دست‌ها را پشت کمر گذاشته بود، با گیوه‌های پاشنه چرمی قدم گذاشت داخل گاراژ مکینه. آن دست دیوار قهوه‌خانه‌ی بغل مکینه، افسار دوتا خر به ستون چوبی سایبان پشت قهوه‌خانه بسته شده بود. جلوی در کارگاه، دو نفر غریبه در پشت و روده‌ی جوال‌های آرد را با طناب نازکی از میان حلقه‌های مخصوص جوال عبور داده بود و در حال گره زدن بودند تا بار همان خرهای توبره به گردن کنند و روانه‌ی آبادی خودشان شوند. آسید وجی‌الله، مکینه‌دار، ایستاده بود کنار باسکول گوشه‌ی مکینه، به حساب و کتاب کارمزد گندم‌های آردشده‌ی غریبه‌ها. آن سمت کارگاه، در حوضچه‌ی سیمانی مقابل خروجی آرد دستگاه مکینه، زیر کیسه‌ی دریچه‌ی خروجی آرد، صحبت‌الله، پسر دوی فرج، با سر تاس آردهای



خروجی را می ریخت میان جوال. جوانی که گونی های گندم را برای آسیاب آورده بود، در نیم طبقه ی بالای دستگاه، آسیاب، گندم های بوجاری شده را با کف دست هل می داد روی دریچه ی ورودی گندم که از باجه ای به وسیله ی لوله ای می ریخت بین سنگ های سنگین مکینه.

آسید وجی الله با سر و روی سفید از غبار آرد، پس از رسیدگی به حساب مشتری های غریبه، با پشت دست، ابروها و مژه های سفید شده از غبار آرد را مالاند. لحظه ای که گذشت، با دیدن دوی فرج الله گفت «آبیلا فرج، زحمت می کشی ئی پوک آرد بدی جلوی خانه ی آسید حسین. ظهر تا حالا گذاشتمش کنار. کسی نبوده بفرستم. شاید خانه شان بخوان فردا نان بپزند.» دوی فرج الله با خوشحالی جلو رفت و گفت «چرا که نبرم آقا. سر چشمام. از چار من زیادتر نیست.» صحبت الله با شنیدن صدای پدر، با همان لباس های سفید شده از آرد و سر دستمال بسته، رو به پدر دست بلند کرد و گفت «سلام آبیلا.» دوی فرج از آن سمت کارگاه رو به پسرش دست بلند کرد و جواب داد «علیک سلام. خدا قوت.» خم شد پیت هفده کیلویی روغن نباتی پرآرد را گذاشت روی شانهاش. بعد نگاهش گشت رو به آسید وجی الله.

- آسید حسین امروز نهار مهمون شان آبادی داشت. می آمدم اینجا دیدم داشتند برمی گردند شان آباد.

ده دقیقه ی بعد، وقتی دوی فرج کوبه ی در چوبی سبزرنگ خانه ی آسید حسین را به گُل میخ وسط دروازه کوبید، طیبه سادات که مشغول شستن ظرف های نهار بود، دوید اتاق نشیمن، چادرش را انداخت روی سر. از پشت پرده پرسید «کیه؟»

روزهای اول پاییز بود. فاطمه‌خانم و بچه‌ها شب در کنگاور، منزل پدرش آقای سعیدی بود. آسید حسین باید برمی‌گشت به آبادی. وانت‌های مسافرکش خط برگشته بودند آبادی. سید با اتاق‌شهری بنز دماغ‌دار خط کرمانشاه - تویسرکان برگشت. سید سهرام امامزاده باقر پیاده شد. هوای اول پاییز جان می‌داد برای پیاده‌روی. از قهوه‌خانه‌ی جلوی امامزاده، سروصداهای بلندبلند شنیده می‌شد. آسید حسین برای حرکت مردد ماند. گوش تیز کرد. هیاهوی داخل قهوه‌خانه به عربده‌کشی می‌مانست. با خودش گفت «خیر باشد. بروم بینم سروصدا به خاطر چیه. کی با کی مرافعه داره.» به عوض حرکت رو به آبادی، در پس فرو نشستن گرد و خاک پشت سر اتاق‌شهری، راه افتاد آن دست جاده‌ی شوسه. هر قدر به قهوه‌خانه نزدیک‌تر می‌شد، صداها واضح‌تر شنیده می‌شد. جلوی در قهوه‌خانه دیگر متوجه شده بود دعوا بر سر آب نوبه‌ی بلوک خانی است. با پیدا شدن سر و کله‌ی آسید حسین در قاب چارچوب در، عربده‌کشی‌ها یک‌باره فرو کشید. موسی رضای قهوه‌چی، با دیدن آسید حسن گفت «سلامتی آقا صلوات بفرستید.» دمی بعد، صلوات گفتن مردها جای عربده‌کشی‌ها را گرفت. آسید حسین قدم گذاشت داخل قهوه‌خانه. نگاهش را گرداند رو به مردها. بعضی‌ها پاچه‌ی تنبانشان را ورمالیده بودند. با پاهای تا قوزک گلی و بیل‌های نوک تیزی که دمه‌شان گلی بود. با لحنی که همه را تحت تأثیر قرار بدهد، گفت «خدا قوت.» پس از مکثی ادامه داد «سروصداتون تا کجا می‌آمد. به خیالم اینجا دعواتون شده.» یکی از مردهای پاچه ورمالیده که به بیل توک‌دارش تکیه داده بود، این پا و آن پا کرد تا قفل زبانش در برابر سید باز شود. نگاهش را گرداند روی چهره‌های بقیه.

- حالا خدائی آسید حسین رسانده. هر چه آقا بفرمان، من بی نفر گردن می‌دم

به حکمش.

آسید حسین نگاهش گشت رو به بقیه‌ی مردهای پاچه ورمالیده. آن‌ها همزمان با هم گفتند «حرفی نداریمان. حکم آقا قبوله.» آسید حسین با تبسمی سر تکان داد. رو کرد به موسی‌رضا.

– ئی بنده‌های خدا خسته هستن. به حساب من، اول نفری یی استکان چای بده بخورن تا بعدش بینم مرافعه‌شون سر چی بوده.

همان نفری که از اول به حالت تهدید، بیل توک‌دارش را محکم گرفته بود، بیل را انداخت روی سکوی گلی جاجیم فرش آن دست قهوه‌خانه. سرش را پایین انداخت و گفت «آقا شما قضاوت کن.» نگاه موسی‌رضا و سه برادر طرف دعوایش برگشت سمت سید. مرد ادامه داد «ثلث آب جوی شش بلوکی، از صبح آفتاب‌زده تا عین صلاة ظهر، مال چغندرکاری، زمین پشکه گپ من بوده. حالام ئی سه تا برار خوش حساب، بدون عوض، بی ملاحظه هم‌بلوکی بودن، آب بستن نته کاری زمین خودشون.» آن که برادر بزرگ بود و تا قبل از سر رسیدن آسید حسین صدایش از بقیه کلفت‌تر و بلندتر بود، سر پایین انداخت. با لحنی آرام گفت «خب بیا خو. نه آسمون به زمین آمده، نه چغندرکاری تو نفله شده رفته پی کارش. تو اول بهار نصم روز، آب زمین من بستنی به گندم‌کاری زیر جوب خودت. حالام ئینم به تلافیش. حرف حساب جوابش چیه؟» مرد تنها از وقتی با رسیدن آسید حسین دلگرم شده بود، جواب داد «آب بهاره‌روز چه دخلی به ئی آب چُر موش اول پاییزه‌روز داره. ئی آب کجا، ئون آب بهاره زیر بارش شصت نیشان کجا؟» آسید حسین باز هم تبسمی بر لب نشانده.

- اول ئی صلوات بفرستین.

همه با هم صلوات گفتند. آسید حسین گفت «مش موسی‌رضا مگر چای حاضر نیست؟» نگاه موسی‌رضا گشت روی دستگاه قهوه‌خانه‌اش.

- الان دم می‌کشه آقا.

یک دستگاه تانکر نفتکش سبزرنگ، از سمت تویسرکان رو به پالایشگاه کرمانشاه، از مقابل قهوه‌خانه گذشت. گرد و غبار پشت سرش پاشید درون قهوه‌خانه. همه‌ی دو طرف مرافعه با نوشیدن چای تازه‌دم حوصله‌شان جا آمده بود. آسید حسین برای فیصله‌ی اختلاف، حکمی داده بود. هر دو طرف راضی شده بودند. آسید حسین یک پنج ریالی گذاشت کنار دستگاه قهوه‌خانه، راه افتاد. قهوه‌چی از ته قهوه‌خانه گفت «قابلی نداشت آقا. بردارید.» سید در حال خروج از در گفت «زحمت کشیدی. خدا نگه‌دار همگی.» همان مرد تنها پشت سر آسید حسین از قهوه‌خانه بیرون آمد. افسار خرش را از تنه‌ی درخت تبریزی گوشه‌ی بیرونی قهوه‌خانه باز کرد. با چابکی پرید روی پالان خر. بیل را گذاشت بالای قُشْقُون پالان. پا کوباند دو طرف شکم خر و هی‌اش کرد. برادر وسطی رو به برادرها گفت «آسید حسین، خدا پدرش بیامرزد. دیر رسیده بود، ئی میرالی شَرِیی گندی بسته بود بیخ ریش هر سه نفرمون.» موسی‌رضا استکان چای خودش را هورتی سر کشید. همراه سه برادران از قهوه‌خانه بیرون آمد و راه افتاد سمت زمین سیب‌زمینی‌کاری خودش، در آن سمت جاده‌ی شوسه.

✱

مهرماه تازه تمام شده بود. اهل آبادی ته‌مانده‌ی انگورها را می‌چیدند و این خانه

و آن خانه شیره می‌پختند. آسید حسین کار خرید خانه‌ی محله‌ی در عمارت شهر کنگاور را تمام کرده بود. پول خانه را داده بود. فاطمه خانم با کمک زن‌های آبادی وسایل خانه را جمع‌آوری کرده بود. مقداری از خرده‌ریزها را از قبل فرستاده بود خانه‌ی پدرش. سعیده خوشحال بود که در شهر می‌تواند مدرسه برود. طیبه سادات برای آنکه عقب‌ماندگی‌های درسی را جبران کند، کتاب‌های کلاس پنجم و کلاس ششم ابتدایی را هم‌زمان مطالعه می‌کرد. اشکال‌های درسی را از سید جعفر و سید محسن می‌پرسید. امیدوار بود در اداره‌ی فرهنگ کنگاور به‌صورت متفرقه ثبت‌نام کند و با دانش‌آموزهای روزانه امتحان بدهد. پدر و مادرش و برادرهایش به این موضوع راضی بودند. آسید حسین از اینکه دخترهایش در مدرسه و در کنار بعضی دخترهای بدون چادر پشت یک میز بنشینند، هنوز اکراه داشت، ولی به خودش و به دخترهایش مطمئن بود. می‌دانست آن‌ها در هر حال عفت و حجاب را به‌صورت کامل رعایت می‌کنند. هم‌زمان با آمادگی خانواده‌ی آسید حسین برای خانه‌کشی از آبادی به کنگاور، در شهرها حال و هوایی دیگر بود. همه جا صحبت از شروع جشن‌های تاج‌گذاری بود. از تکاپوهای دولتی‌ها و قدرت‌نمایی شهربانی‌چی‌ها و امنیه‌های ژاندارمری، هم‌زمان با تغییر مکان، چندان به مزاق آسید حسین خوش نمی‌آمد، اما وقتی با ورود یک دسته از امنیه‌ها و دو سه نفر از دولتی‌ها به آبادی، دستور جمع شدن بزرگان آبادی در خانه‌ی کدخدا غضنفر احمدی‌پور را شنید، متوجه شد تأخیر در خانه‌کشی تأثیر زیادی نخواهد داشت.

از طرف بخشداری کنگاور دستور داده شده بود در گودین، به‌عنوان مرکز دهستان، برای برگزاری جشن‌های تاج‌گذاری اهالی آماده باشند. دستور داده بودند در میدانچه‌ی بالای آبادی، مقابل خانه‌ی ترویج، با چوب و تخته، یک تاق نصرت

برپا شود. دستور داده بودند اهالی فرش و قالیچه بیاورند برای تزئین آن. همزمان، کار مردم و کشاورزها، سبکتر هم شده بود. محصولات اصلی کشاورزی را از صحرا و خرمن جاها به خانه‌ها کشیده بودند. حالا همه وقت اضافی برای همکاری یا تماشای ساختن تاق نصرت را داشتند. مردها و جوان‌ها و کودکان ریز و درشت، از هر طرف آبادی به تماشا می‌آمدند. تا آن موقع، کسی تاق نصرت ندیده بود. حتا اسمی هم از آن نشنیده بودند.

سه روز پس از شروع به کار ساخت، اسکلت اصلی تاق نصرت آماده شده بود. مردان آبادی وقتی متوجه شدند که باید قالی‌ها و قالیچه‌های خرسکشان را که سرمایه‌ی ارزشمندشان هم بود، برای تزئین تاق نصرت بیاورند، رفته‌رفته پا پس کشیدند. از اطراف میدانچه پراکنده شدند. از آن ساعت، دیگر هیچ مردی خودش را نشان نمی‌داد. تنها آن دسته از مردانی که در خانه‌شان حتا یک تخته قالیچه‌ی یک زرعی هم پیدا نمی‌شد، جرأت پیدا شدن در آن حوالی را داشتند.

کدخدا غضنفر احمدی‌پور با مردم رودربایستی داشت. از وضعیت همه‌ی اهالی خبر داشت. می‌دانست تعداد زیادی از اهل آبادی از همان روزهای اول پاییز، به خاطر نقصان محصولات زراعی، پیش از رسیدن زمستان، در مزیغه قرار دارند. می‌دانست خیلی‌ها حتا توانایی تهیه‌ی نان خالی کافی هم برای اهل و عیال خود ندارند. با سهل‌انگاری کدخدا در اجبار مردم، خواسته و ناخواسته، کار تحویل قالیچه، به اجبار به دست معلم‌ها سپرده شده بود. معلم‌ها دانش‌آموزهایی را که در خانه قالیچه‌ی خرسک داشتند، شناسایی کرده بودند. تک به تک، قبل از تعطیلی مدرسه، به دفتر می‌فرستادند. مدیر مدرسه در حضور فراش، حکم به تحویل اجباری یک تخته قالیچه به‌امانت برای تکمیل کار تزئین تاق نصرت می‌داد. خانواده‌های

دانش‌آموزان هم مثل بچه‌هایشان از معلم‌های کت و شلواری شهری، به‌عنوان آدم دولت، حساب می‌بردند. محض خاطر نمره‌ی بچه‌هایشان، به‌ناچار کوتاه می‌آمدند. به‌اکراه قالیچه‌ی مورد درخواست را می‌فرستادند.

دو روز مانده به چهارم آبان، تاق نصرت فرش کوبی‌شده آماده شده بود. حالا آن‌ها که چراغ زنبوری داشتند، مجبور شده بودند چراغشان را آماده کنند. توری بیندند. نفت بریزند. روشن کنند. تلمبه بزنند. از اول غروب تا پاسی از شب، زیر تاق نصرت و اطراف آن را چراغانی کنند. از همان روزهای شروع کار ساخت تاق نصرت، به‌خصوص وقتی کار اسکلت‌سازی آن به پایان رسیده بود، آن‌ها که مؤمن بودند، سعی‌شان این بود تا مسیرشان به آن سمت نیفتد. حرفی بر زبان نمی‌آوردند، اما پیدا بود نمی‌خواستند وقتی از کنار یا از زیر تاق نصرت می‌گذرند، مانند دیگران کنجکاو‌ی نشان دهند. آسید حسین هم از این قاعده مستثنا نبود. طیبه سادات هم با وجود آنکه وصف تاق نصرت را هر روز شنیده بود، ولی به‌خاطر تأکید پدر روحانی‌اش، حتا وقتی مجبور بود به خانه‌ی خواهر ناتنی‌اش، سیده بتول، برود، به‌اجبار از راه دورتر و از کوچه‌های پایین‌آبادی می‌رفت.

یک روز به چهارم آبان مانده بود. آسید حسین همه‌ی وسایل خانه را در وانت دوج قرمزرنگ مش‌الله‌قلی، برادر دامادش، حاج رضاقلی محمودی‌فر بار زده بود. همسایه‌ها با رغبت به کمک آمده بودند، اسباب و اثاث سبک و سنگین را بار زده بودند. از میان تعداد زیادی داوطلب‌ها، فقط سه نفر توانستند همراه بار وانت سوار شوند تا اثاث را به خانه‌ی جدید سید منتقل و جابه‌جا کنند. فاطمه خانم و طیبه سادات و بچه‌های دیگر، با وسایل مختصر و شخصی خود، از ساعتی قبل با وانت دیگری راهی کنگاور شده بودند.

\*

هوای آبان ماه کنگاور، بفهمی نفهمی خنک تر از آبادی بود. بیشتر آن‌ها که از دهات می‌آمدند، لباس ضخیم تنشان بود. هنوز دور میدان پمپ بنزین، از ورودی‌های شهر، کنار خیابان پهلوی، اینجا و آنجا، دکه‌های چوبی رنگ و رورفته‌ی باقی مانده از زمین لرزه‌ی ویرانگر فارسینج دیده می‌شد؛ زلزله‌ای در سال ۱۳۳۷ که با پس لرزه‌های بی‌شمارش تا چند ماه آسایش اهالی شهر و روستا را برده بود. اهالی شهر برای در امان ماندن از رمبیدن خانه‌های آسیب‌دیده، از ترس خراب شدن دکان‌ها، هر کس به وسع و توان خود، آلونکی از تخته و الوار ساخته بود. تعدادی کنار خیابان و دور میدان‌ها، برای کسب و کارشان دکه‌های چوبی ساخته بودند. حالا بعد از هفت، هشت سال از آن واقعه، هنوز هم تک و توک اثری از چنان خانه‌ها یا دکان‌های چوبی بر جای مانده بود.

با ساکن شدن خانواده در محله‌ی در عمارت، آسید حسین حالا فرصت داشت تا هر روز نمازهای یومیه را در جماعت مسجد جامع، به امامت حاج‌آقا بزرگ محمدی عراقی، به جا بیاورد. گاهی می‌رفت بازار. قدم‌زنان می‌رفت تا امامزاده ابراهیم. می‌رفت برای نماز و زیارت. گاه هم ولایتی‌ها را می‌دید و احوالی می‌پرسید. با اهالی دهات اطراف و افراد آشنا، سلام و علیکی، گاه به مسائل شرعی این و آن جوابی می‌داد.

ساعت یازده و نیم بود. از بازار راه کج کرده بود طرف خیابان پهلوی. می‌رفت تا از آنجا بپیچد رو به مسجد جامع برای رسیدن به نماز جماعت ظهر. خیابان پر بود از سروصدای بچه‌مدرسه‌هایی که تازه تعطیل شده بودند. پسر بچه‌های دبستانی



از پی هم می‌دویدند. از لابه‌لای مردم شهری و روستایی، از پس و پیش الاغ‌ها و قاطرهایی که به تعداد زیاد در خیابان بار می‌بردند. مصالح ساختمانی جابه‌جا می‌کردند. محصولات کشاورزان را در مقابل میزان‌داری‌ها برده بودند. اما در پیاده‌روها، دخترهای دبستانی آرام‌تر بودند. تعداد کمی با روپوش‌های فرم آبی‌رنگ، یقه‌های پهن و سفید، در حال عبور بودند. تعداد زیادتری، چادر یا روسری بر سر داشتند. آسید حسین انگار اول مرتبه بود به صورت جدی، با بی‌حجابی در مدرسه‌ها مواجه می‌شد. از سر حیرت، به دخترچه‌هایی نگریست که با گل‌سرهای سرخ و صورتی، آشکار و پنهان به دخترهای محجبه پز می‌دادند. زیر لب با خود می‌گفت «لا اله الا الله. حالا من چه باید بکنم با طیبه‌سادات و سعیده. اگر قرار باشه میان ئی جور عورت‌های بی‌حیا، پشت یی میز درس بخوندند. همون بهتر که در خانه بموندند و خودشون درس بخوندند.

- سلام علیکم آقا.

سید غرق در خیالاتش، از صدای مرد آشنایی، نگاهش برگشت رو به مرد آشنا. مردی از اهالی کنجوران، با دیدن آقا، چهره‌اش پر شده بود از شادی. با هم مصافحه کردند. احوال خانواده و آشناها را پرسید. مرد کنجورانی صورتش آفتاب‌سوخته بود. کلاه دوره‌دار سرش بود. از دیدنش ذوق زده شده بود انگار.

- آقا به سلامتی خانه‌کشی کردین میان شهر؟

- بله. آمدیم کنگاور. خانه‌مان همی کوچکی در عمارته. از هر کس بپرسی بلده. تشریف بیارید منزلمان.

- مرحمت‌تان زیاد آقا. امروز که نه. نمک پرورده‌ایم. با عیال آمدیم شهر. دور از

جانتان، کسالت داره. بردمش شیر و خورشید. یی سوزن زدند. یی چنگ هم قرص گچی دادن. افاقه بکند خوبه.

- خو تشریف می آوردین خانه.

- کار داریم آقا. می رفتم دکان رنگ ریزی. چند بند خامه داده بودم رنگ. حاضر باشه با خودمون ببریم آبادی.

- مبارک باشه. قالی دار می کنید ان شاءالله؟

- خامه اش دادیم رنگ. تا خدا چه بخواد.

آسید حسین تا به مسجد جامع برسد، با چند نفر دیگر از دهاتی های آشنا سلام و احوال پرسی کرده بود. به تک تک آن ها تعارف کرده بود. نشانی منزل تازه را داده بود. نماز جماعت را به حاج آقا بزرگ اقتدا کرد. وسط نماز، مسئله گفت حاج آقا بزرگ. یکی از کاسب های بازار گلایه مندانه گفت «حاج آقا بزرگ، بفرمایید چه کار کنیم با ئی بی دین بابی. حکمش چیه؟ می تونیم گوش مالیش بدیم یا...» حاج آقا بزرگ سر تکان داد. خیره شد به چشم های مرد مؤمن بازاری که چهره اش از شدت غضب سرخ شده بود. پس از مکثی، نگاهش را گرداند رو به چهره های پرسیان سایر نمازگزاران. دید همه مشتاق شنیدن پاسخ هستند. می دانست از وقتی سر و کله ی مرد بهایی در شهر کنگاور پیدا شده، مؤمنان نگران شده اند. شنیده بود اینجا و آنجا، علنی یا در خفا، تبلیغ مسلک بهائیت می کند. متوجه شده بود مردم شهر نگران و برافروخته شده اند. همه ی نمازگزاران گوش و چشم دوخته بودند به واکنش و پاسخ حاج آقا بزرگ. امام جماعت با لحنی آرام و دور از احساسات جواب داد «صلاح نمی دانم کسی ئون بی دین را با خشونت سرش به سنگ بکوباند. اینا

بی‌ریشه‌ن. اما هر چه هست، به خود حکومت متکی هستند.» مؤمنین نمازگزار به تأیید سر تکان دادند. حاج‌آقا بزرگ با همان آرامش ادامه داد «اهالی محترم کنگاور، فقط کافیست به ئی شخص کذایی، بی‌اعتنایی بکنند. بی‌محلگی کنید. کسی با ئون حرف نزنه. کاسب‌های محترم جنس به او نفروشنند. کسی به حرفاش گوش نده. جواب حرفاش ندین. ئون وقت همین که بداند کسی به او محل نمی‌ذاره، خودش راهش گرفته و رفته از پی کارش.» همه‌ی نمازگزارها به هم نگاه‌نگاه کردند. به تأیید حرف‌های امام جماعت سر تکان دادند. حاج‌آقا بزرگ با همان لحن نرم ادامه داد «ولی اگر کسی به ئی شخص جنس بفروشد، کسی پای حرفاش بشینه، کسی با ئون صحبت بکند، بعداً می‌شوند دو نفر. روزای بعدش می‌شوند چند نفر. حتا اگر مسلکش را هم قبول نداشته باشند، ماندگار شهر شده. خودبه‌خود زمینه‌ی انحراف جوان‌ها، خدای ناخواسته فراهم می‌شود.» دو، سه نفر از مؤمنان، این طرف و آن طرف جماعت، بلند یا آهسته گفتند «خدا لعنتش کنه.» بقیه بهت‌زده ساکت مانده بودند. امام جماعت ادامه داد «به امید خدا، یی هفته کسی به ئون محل نذاره و خرید و فروش نکنه، خودش ناچار می‌شود و همون طور که آمده، می‌گذارد و می‌رود جایی که فرستادنش.» کسانی گفتند «همین طوره. جنس به‌ش نمی‌فروشیم.» حاج‌آقا بزرگ باز هم با تأکید گفت «تنها راه مبارزه با ئی بابی‌ها، همینه. کسی با دعوا و مرافعه و کتک‌کاری، گزک هم به دست مأمورهای دولتی نده. خودش بی‌جهت به دردسر نندازه.» از هر طرف صف‌های جماعت، نمازگزارها مرد بابی را لعنت و نفرین می‌فرستادند. آسید حسین هنوز هم به فکر دخترهایی بود که به اجبار و بدون حجاب و با روپوش یک جور به مدرسه می‌رفتند.

پس از نماز جماعت، مؤمنان بحث‌هایشان در مورد صحبت‌های حاج‌آقا بزرگ

محمدی عراقی بود. دو نفری و سه نفری و چند نفری به هر سمت کوچه و خیابان و بازار متفرق شده بودند. از راه علاج منطقی مبارزه و دفع شر مرد منحرف غریبه می‌گفتند. آسید حسین قدم‌زنان رفت سمت جاده‌ی کرمانشاه. رفت زیر درخت‌های بیشه‌زار. زن‌های نانوا لواش‌های دست‌پخت خودشان را در دسته‌های یک‌چار کی و نیم‌منی و یک‌منی جداجدا میان سفره‌ی پهن‌شده‌ی مقابلشان برای فروش گذاشته بودند. سید از اولین زن نانوا‌ی سرراهش نیم من نان تازه خرید. داخل دستمال یزدی بزرگی پیچاند و زد زیر عبا. یک ربع ساعت بعد، وقتی به خانه رسید، بوی آبگوشت پیچیده بود توی خانه. نان را تحویل فاطمه‌خانم داد. برگشت به اتاق میهمانی؛ جایی که کتاب‌ها را درون تاقچه‌ی چوبی طبقه‌بندی‌شده‌ای به‌صورت کتابخانه درآورده بود. نگاهش افتاد به طیبه‌سادات که مشغول خواندن حق‌الیقین بود. سرش را پایین برد. دید دخترش صفحه‌ی رشحاتی از قیامت را مطالعه می‌کند. پیش از ظهر اولین پنجشنبه‌ای بود که خانواده‌ی آسید حسین به شهر کنگاور خانه‌کشی کرده بود. با قرار قبلی، حاج‌آقا بزرگ محمدی عراقی برای دیدن و خوش‌آمدگویی از راه رسیده بود. فاطمه‌خانم داخل قوری چای هل انداخته بود. در کنار قندان، پیاله‌ای پولکی هم گذاشته بود. حاج‌آقا بزرگ چای را با پولکی نوشید. به تازه‌واردها خوش‌آمد مجدد گفت. پس از آن از اخبار شهر گفت. آسید حسین با دقت گوش می‌داد. حاج‌آقا بزرگ گفت «شکر خدا کاسب‌ها و مردم با بی‌اعتنایی به مبلغ بابی‌ها، باعث شد تا مردک دُم‌ش را بگذارد کولش و برگردد نزد هم‌کیش‌های منحرف خودش.» آسید حسین با برِ انگشت کشید به خال سیاه‌گونه‌ی راستش. تبسمی شیرین نشست در چهره‌اش. حاج‌آقا بزرگ ادامه داد «بحمدالله با همه‌ی تبلیغ‌هایش، هیچ کس را نتوانسته بود منحرف کند.» سید از خوشحالی لبخندش

پررنگ‌تر شد.

– الحمدالله. شرش از سر اهالی شهر دفع شد.

حاج آقا بزرگ موضوع صحبت را کشاند به محله‌ی گچ‌کن.

– دولت محله‌ی گچ‌کن را قراره خراب بکند. از پارسال قدغن شد کسی آهک بپزد. حالا تصمیم گرفته شده خانه‌های مردم برای تخریب خریداری بشه. همه‌ی خانه‌ها، کاروان‌سراها و میدان مال فروش‌ها از بین می‌ره. همه‌اش می‌شود جزو محدوده‌ی معبد آناهیتا. فقط می‌ماند بقعه‌ی امامزاده ابراهیم.

آسید حسین در حال تسبیح گرداندن، گفت «نصم تپه‌ی امامزاده باقر گودین هم از بین رفته؛ از قدیم و ندیم. حالام خارجی‌ها به‌عنوان باستان‌شناسی، یکی دوساله آمدن کاوش‌کاری. خاک‌برداری برای کود دادن به زمین‌های زراعتی هم از تپه قدغن شده.» حاج آقا بزرگ استکان چای دوم را نوشید و جواب داد «یک ریشه‌ی تمدن دنیا توی ایران خودمونه آقا. حکومت جبار پهلوی به عوض حفاظت از آثار تاریخی که هر کدام خودش سند هویت ملی ایرانی‌هاست، فقط زورش رسیده بود چادر و حجاب از سر زن عقیقه‌ی مملکت برداره.» آسید حسین به تلخی سر تکان داد. حاج آقا بزرگ آه کشید. با ناراحتی سر تکان داد.

– بعدش با کشتار سال ۴۲ در تهران و قم و ورامین که پی‌آمدش نفی بلد شدن مرجع بزرگ دین آیت‌الله خمینی شد.

آسید حسین باز هم با بر انگشت کشید به خال سیاه گونه‌ی راستش.

– خدا از گناه‌ئی خاندان ملعون نگذره.

آه تند و کشداری کشید. پس از مکثی ادامه داد «حقیقتش موندم چه کنم با مدرسه

رفتن دخترها. سعیده باید برود مدرسه. طیبه ساداتمون حالا ماشاءالله خودش استعداد داره. الان راحت می‌تونه کلاس ششم امتحان بده.» حاج‌آقا بزرگ همان‌طور که غرق در خیالات بود، جواب داد «البته اصل خود مردم هستند. اگه لقمه‌ی حلال به اولادشان داده بودند، همین تعداد کمی هم که دختر بچه‌هاشان بی‌حجاب و بدون چادر به مدرسه می‌فرستند، گردن به خواسته‌ی نامشروع حکومت نمی‌دادن.»

آبان به نیمه رسیده بود. قوم و خویش‌های مادری طیبه سادات به خانه دیدنی آن‌ها آمده بودند. دخترهایی که مدرسه‌رو بودند، جمع شده بودند کنار طیبه و سعیده. از آبادی می‌پرسیدند. از جشن تاج‌گذاری و تاق نصرت‌های مقابل ادارات کنگاور می‌گفتند. دختری که هم‌سن و سال طیبه سادات بود، پرسید «طیبه خانم، با درس خواندن چه کار می‌کنی. اگه از اول توی شهر بودین، حالا هم‌کلاس بودیم؛ کلاس پنجم.»

- ان‌شاءالله جبران می‌کنم. خودم درس خوندم. مطمئن باش همین حالا امتحان کلاس پنجم بدم، قبولم.

- می‌تانی بری اداره‌ی فرهنگ. برو اسم بنویس برای امتحان متفرقه. کلاس چهارم ازت امتحان می‌گیرن. سال دیگه هم کلاس پنجم و ششم امتحان بده. می‌تانییم با هم درس بخوانیم.

- ان‌شاءالله.

- همه‌ی کتابا را داری تو؟

- فقط کتاب علم الاشیاء نسم برگه‌هاش نیست. پیدا نکنم، باید یکی بخرم.

- کتاب برای چپته دختر. کتاب من که هست. با هم می‌خوانیم.

آن طرف‌تر، سعیده با دوست کلاس سومی‌اش گرم گرفته بود. آسید حسین با صدای بلند صلوات فرستاد. همه‌ی میهمان‌ها، از کوچک و بزرگ، با هم صلوات گفتند. فضای میهمانی با همان صلوات عوض شد. آسید حسین از ثواب صله‌ی رحم گفت. حرف را کشاند به اوضاع شهر. از اجتماع گفت. از تک و توک زن‌های شهری که بدون چادر و سر پتی بودند. از زن‌های بدحجابی که چادرشان را درست روی سر نمی‌انداختند. از تأثیر رفتار زن و بچه‌ی بعضی از اداره‌ای‌های شهر گفت. همه‌ی میهمان‌ها تحت تأثیر حرف‌های آقا قرار گرفته بودند.

عصر، پس از رفتن میهمان‌ها، از خیابان صدای بلندگو شنیده شد. جیبی آرام‌آرام در خیابان در حرکت بود. کسی کنار دست راننده نشسته بود. با بلندگوی دستی، از اهالی شهر دعوت به عمل می‌آورد با تاریک شدن هوا، برای تماشای فیلم، در میدان شاه حضور به هم رسانند. آسید حسین وقتی خبر دعوت مردم به تماشای فیلم را شنید، چند مرتبه استغفرالله گفت. بعد رو به اهل خانه گفت «پناه بر خدا از شر شیطان. ئی ملعون‌ها می‌خوان توی ئی سال قحطی، خر دجال راه بندازند. مردم با سیم‌نما از راه به در کنند.» سعیده و طیبه رو به هم نگاه کردند. نگاهشان برگشت طرف فاطمه‌خانم. دیدند مادر از حرف‌های پدر سر تکان می‌دهد. آسید حسین باز هم استغفرالله گفت و ادامه داد «آن همه سیم‌نما توی تهران. توی کرماشاه و شهرهای بزرگ دیگه کم بود. حالا می‌خوان میان ئی شهر کوچیک، وسط میدان، سیم‌نما نشان بدن.» طیبه سادات لب‌هایش را گاز گرفت. استغفرالله گفت. سعیده پرسید «آبجی سیم‌نما چطوریه؟» طیبه سر تکان داد «خُب منم ندیدم. شنیدم زن‌های سر پتی و بدون حجاب نشان می‌دن.» سعیده زد پشت دستش. لب‌گزه کرد. فاطمه‌خانم گفت «دوره‌ی آخرالزمان شده.» آسید حسین گفت «لعنت

بر شیطان لعین.»

طیبه‌سادات دیگر در مزیقه‌ی کتاب‌های درسی نبود. در شهر خیلی راحت‌تر و از کتاب‌های جدیدتر، دخترهای هم‌سن و سال شهری خودش استفاده می‌کرد. سؤال‌ها و اشکال‌ها را راحت‌تر می‌پرسید. در درس حساب پیشرفت زیادی کرده بود. تاریخ و جغرافی را به‌خاطر بزرگی کتاب‌ها و عکس‌های رنگی‌اش بیشتر دوست داشت. کتاب علم‌الاشیاء را روان‌تر می‌خواند. هر روز صبح یک جزء قرآن را که از روزهای آخر در آبادی شروع کرده بود، آسوده‌تر می‌خواند. پس از آنکه تمام قرآن را در مکتب‌خانه خوانده بود، عم جزء را از حفظ شده بود. تصمیم گرفته بود هر ماه یک دور قرآن را ختم کند.

تا چند روز، بعضی دخترهای فامیل یا همسایه که برادرهایشان در آن شب فیلم سینمایی را در میدان شاه دیده بودند، از ماجرای فیلم می‌گفتند. آن‌ها که زودتر رفته بودند، گفته بودند مأمورهای شهرداری قبل از تاریکی هوا یک پرده‌ی بزرگ و سفید را به پایه‌ی مجسمه‌ی شاه نصب کرده بودند. چند متر آن طرف‌تر، تعدادی صندلی گذاشته بودند برای نشستن مسئولان شهری و خانواده‌هایشان. مردم هم در دو طرف و در پشت سر آن‌ها، چند ردیف ایستاده بودند به تماشای فیلم.

سید جعفر برای کاری به کرمانشاه رفته بود. دوربین عکاسی خودش را بعد از تعمیر، با دو حلقه فیلم آورده بود. یک حلقه‌ی دوازده‌تایی را با دوست‌ها و هم‌کلاسی‌هایش در کرمانشاه و تاق بستان و نزدیک کتیبه‌ی بیستون انداخته بود. نیمی از فیلم حلقه‌ی اول، باقی مانده بود. آن را هم در کنار معبد آناهیتا و میان بیسه‌ها و مناظر سرسبز کنار شهر انداخته بود. دومین حلقه را برای برداشتن عکس‌های خانوادگی



گذاشته بود. خواهرها برای در دست گرفتن دوربین و سر درآوردن از چگونگی کار با آن، کنجکاوی نشان می‌دادند. سید جعفر آبی نوشید. رو به فاطمه خانم گفت «زن آقا ئون لباسای تمیز آقا احمد و آقا محمد را بپوشان. می‌خواهم از برادر ام عکس بندازم.» طیبه سادات با ذوق گفت «می‌شود منم عکس بندازم؟» سید جعفر رفت توی فکر. پس از مکتی جواب داد «مگه تا حالا عکس گرفتی تو طیبه؟» با دوربین پربوش اینا چند دفعه تمرین کردم، ولی هنوز عکس ننداختم.»

– باشه آبجی. علاقه داری، دوربین می‌دم تو عکس بندازی. فقط یادت باشه دوربین عکاسی خیلی حساسه. نباستی دستت بلرزه، وگرنه فیلم می‌سوزه و عکس سیاه می‌شه.

– اصلاً اجازه بده همه‌ی دوازده تا عکس خودم بگیرم. پولشم خودم می‌دم.

– حالا ولخرجی نکن آبجی. اگه عکس‌ها خوب ظاهر شد، بازم دو حلقه‌ی دیگه می‌گیرم. بدم نمیداد خواهرم عکاسی یاد بگیره. مدرسه نمی‌روی، اقللاً خوبه عکاسی یاد بگیری.

– با دوربین مردم ترسیدم عکس بگیرم. نمی‌خواستم بی دفعه خراب بشه. ولی مال خودمون باشه، حاضریم پول ظاهر شدن هم بدم.

– از من پولدارتری انگار آبجی.

– نه. آقا محسن چند وقت پیش بی اسکناس پنج تومنی بهم داده. خرجش نکردم. دو، سه تومن هم از قبل پس انداز داشتم.

سید جعفر سر تکان داد. بقیه‌ی آب لیوان را هم نوشید. برادرهای کوچک هنوز آماده نشده بودند. این دفعه سعیده دوربین را دست گرفته بود. با کنجکاوی و با دقت

نگاهش می‌کرد. سید جعفر رو به طیبیه‌سادات گفت «چند وقت پیش شنیدم دوربین دوستت را گرفته بودی، به همین خاطر دوربین خودم را دادم تعمیر. خواسته باشی اصلاً یی دوربین نو می‌خرم. خراب هم شد، مال خودمونه. پیش کسی شرمنده نمی‌شیم»

- اول با همین دوربین، عکاسی یاد بگیرم بهتره داداش. از حالا پولام می‌اندازم توی قلک، تا بعد یک دوربین نو برام بخری.

سید جعفر دوربین را از سعیده گرفت، دادش دست طیبیه و گفت «حالا تمرین کن ببینم، زاویه را درست تنظیم می‌کنی یا نه.» طیبیه‌سادات ذوق زده دوربین را برانداز کرد. نیم‌نگاهی رو به برادر انداخت و پرسید «خوئی دوربین بده مگه؟»

سید جعفر همان‌طور که نگاهش به ژست خواهر دوربین به دست بود، گفت «دوربین خوب چند هزار تومن قیمت داره. امروز صبح چند نفر از ئی خارجی‌های مو بور آمده بودند برای دیدن معبد آناهیتا. دوربینایی گردن‌شون انداخته بودن، از دور عین دوربین فیلمبرداری بود. هر زن یا مردی یی دوربین ئون جورى داشتند.» طیبیه‌سادات سر تکان داد و گفت «منم دیدم. چند روز پیش، زن‌های خارجی آمده بودند آناهیتا. از ئون جا آمده بودند از ساختمان امامزاده ابراهیم هم عکس می‌انداختند. از زن‌های کرد. از لباساشان. از کلاغی‌هاشان بیشتر خوششان آمده بود انگار.» سید جعفر با پوزخندی سر تکان داد و گفت «آخه ئی خارجی‌ها عکس بی‌خودی برنمی‌دارند. بعداً همون عکسا رو توی نمایشگاه می‌ذارن به تماشا. از ئون راه پول درمیارن.» طیبیه‌سادات دوربین را از مقابل چشم برداشت.

- چه فایده! زن‌های خارجی خیلی بی‌حیا بودن. لباس ناجور تنشان بود. موهای

بورشان از پشت سر مثل دم اسب بسته بودن. بعضی هاشون عین مردها شلوار پوشیده بودن، با کفش مردانه.

آن سمت اتاق، فاطمه خانم پسرهایش را با پوشاندن لباس تمیزتر آماده کرده بود. طیبه سادات با وسواس از دو برادر کوچکتر عکس گرفت. در عکس دوم، سعیده و اعظم هم بودند. سید جعفر با دقت نگاهش را دوخته بود به نحوه‌ی عکاسی خواهرش. با تیلیک دوربین، طیبه آن را از چشم برداشت. سید جعفر نگاهش را گرداند سمت فاطمه خانم.

- زن آقا بیا جلو تا طیبه از خودت هم عکس بندازه.

فاطمه خانم با لبخندی جواب داد «دست‌تان درد نکنه. بدون اجازه‌ی آقا، عکس نمی‌اندازم. فقط از بچه‌ها عکس بگیرید.

طیبه سادات گفت «مامان، مگه غریبه هستیم؟»

- نه طیبه جان. باید صبر کنید تا آقا بیاد خانه. اگه اجازه داد، منم عکس می‌گیرم. طیبه سادات از خواهرها هم عکس جداگانه گرفته بود. بعد دوربین را داد دست سید جعفر تا از هر سه خواهر، کنار هم عکس بردارد. سید جعفر پس از عکس برداری، دوباره دوربین را به طیبه داد.

- خیال کنم عکس‌ای خوبی گرفته باشی. بازم عکس بنداز. ئی بی حلقه فیلم همه‌اش خودت بنداز.

طیبه سادات دوباره دوربین را از برادرش گرفته بود. رفته بود گوشه‌ی دیگر حیاط. دوباره از برادرها و خواهرها، تک به تک و دسته‌جمعی، نیم‌رخ و تمام‌رخ، ایستاده و نشسته، عکس برداشت. از حلقه‌ی دوم تنها سه شماره مانده بود. سید جعفر اجازه

داد تا طویه سه عکس باقی مانده را در روزهای بعد بگیرد.

خواهرها و برادرها دو، سه روز بود ذوق و شوق تماشای عکس‌های خودشان را داشتند. هنوز ساعت ده نشده بود. کوبه‌ی در به صدا درآمد. طویه‌سادات از اتاق نزدیک در بیرون آمد. از پشت در پرسید «کیه؟»  
- منم سید طویه. گلشن هستم.

طویه‌سادات در را گشود. دید گلشن با رنگ پریده، بچه‌اش را در بغل گرفته. گفت «بیا تو خاله گلشن.» گلشن همان‌طور پشت در ماتش برده بود. طویه‌سادات پرسید «خانه‌ی ما رو چطوری پیداش کردی؟»

- ای دستم به دامن سید طویه. به دادم برس. ئی علیرضامون داره از دست می‌ره. با من بیا بچه را ببریمش شیر و خورشید.

فاطمه‌خانم از اتاق نشیمن بیرون آمد. با دیدن گلشن، همسایه‌ی پشت سری خانه‌شان در آبادی، گفت «بیا تو حصار بینم چه شده گلشن بانو. حال بچه چطوره؟» گلشن بغض گلویش را می‌فشرد.

- زن آقا دیرم شده. بچه‌م حال نداره. تا از آبادی برسم شهر، حالش بدتر شده. گفتم خانه‌تان پیدا کنم. اول بیام اینجا با سید طویه بریم شیر و خورشید. گفتم نابلدم، کمک‌حالم باشه خوبه.

از اتاق بغلی اتاق نشیمن، آسید حسین با قبا و بدون عبا، سرک کشید داخل حیاط. گلشن متوجه آقا شد. چادرش را کشید روی صورتش، با صدایی لرزان گفت «سلام آقا. قربون ئون جدت. بی دستی بکش سر ئی علیرضا، بلکه‌م تا برسم محکمه‌ی شیر و خورشید، طوریش نشه.» آسید حسین با برانگشت کشید به خال سیاه‌گونه‌ی

راستش، با نعلین آمد توی حیاط. دست گذاشت پیشانی بچه که در تب می سوخت. زیر لب دعایی خواند. رو به گلشن بانو گفت «ان شاءالله هیچ نمی کنه. ببرش دکتر، خوب می شه.» گلشن با دیدن دبه‌ی آب زیر شیر گوشه‌ی حیاط، رو به طیبه سادات که چادر سر کرده بود و آماده‌ی همراهی با او شده بود، گفت «خدا خیرت بده. یی پیاله از تون آب بیار. اول خودت یی گپ ازش بخور تبرکش کن تا یی گپ ازش بدم بچه‌م.» طیبه سادات دمی مردد ماند. بعد در بادیه‌ی روی در دبه‌ی رویی آب ریخت. کمی از آن نوشید. گلشن هم از آب تبرک شده به پسر بیمارش نوشاند. بقیه را هم خودش تا آخر نوشید.

– سلام بر حسین تشنه لب، لعنت بر یزید.

با پر چادر به دهانش کشید. از پی طیبه سادات راه افتاد رو به شیر و خورشید. در خیابان پهلوی، هنوز چندین دهانه دکان مانده بود به درمانگاه شیر و خورشید. از دور صدای پریموس روشن شنیده می شد. بوی تند الکل در هوا پخش شده بود. از جلوی در سفیدرنگ، اثر قطره‌های پخش شده‌ی مکروکروم روی موزائیک‌های ساییده شده‌ی داخل درمانگاه پیدا بود. گلشن بانو و طیبه سادات نشستند روی نیمکت چوبی سفیدرنگ که چسبیده به دیوار بود. پر بود از لکه‌های سرخ‌رنگ دواگلی. در جاهایی قطره‌های خشکیده‌ی خون و با پنبه‌های آغشته به الکل دیده می شد. بچه‌های کوچک و بزرگی که آمپول به آن‌ها تزریق شده بود، گریه و ناله‌های وحشت‌زده‌شان سالن کوچک بهداری را برداشته بود. زن بهیاری با روپوش سفید، سوزن آمپول را با انبر، از سرنگ فلزی برداشت. آن را داخل قابلمه‌ی کوچک مسین آب جوش روی پریموس روشن انداخت تا میکروب‌هایش کشته شود. طیبه سادات لحظاتی گلشن بانو را از یاد برده بود. تمام حواسش به کارهای بهیاری بود. همه‌ی

نگاهش مانده بود به قابلمه‌ی کوچکی که روی آتش پریموس قل‌قل می‌جوشید. نگاهش گشت به محل تزریق آمپول؛ روی بازوی پسر بچه‌ای که همان لحظه پرستار به او آمپول تزریق کرده بود. طیبه دیده بود محل تزریق سوزن ظرف چند ثانیه باد کرده بود. دمی بعد، زیرچشمی نگاهی انداخت به گلشن بانو. او هم دیده بود و انگار در فکر تزریق آمپول احتمالی به پسر مریضش، از دیدن بازوی باد کرده‌ی پسر بیمار چندشش شده بود.

نوبت ورود به داخل محکمه، به گلشن و پسرش رسیده بود. جلوی میز پانزده ربال حق ویزیت را تحویل همان بهیار داد که دراز بود و روپوش سفیدش کوتاه به نظر می‌رسید. پس از آن همراه طیبه‌سادات وارد مطب شدند. دکتر مردی ۳۵ ساله به نظر می‌رسید. پزشک بومی استان کرمانشاهان نبود. با لهجه‌ی غلیظ تهرانی حرف می‌زد. دکتر درجه‌سنج جیوه‌ای را گذاشت زیر زبان علیرضا. پس از چندین ثانیه، با نگاهی به گلشن بانو پرسید «تب هم داشته بچه‌تون؟» گلشن بانو سر تکان داد.

– آقا دکتر، بچه‌م از نصح شو از تب می‌سوخت.

دکتر نگاهی دوباره به درجه‌سنج انداخت. پشت دستش را چسبانده به پیشانی علیرضا. این مرتبه با تعجب رو به گلشن بانو گفت «چطور می‌گی مادر. بچه اصلاً تب نداره.» گلشن بانو نگاهش گشت رو به طیبه‌سادات که از دکتر اجنی با پر چادر رو پوشانده بود، ولی حرفی نزد. پس از مکثی با خودش گفت «قربون تون جدت آقا.» دکتر متوجه شده بود و نشده بود. تنها رو به گلشن بانو سر تکان داد. چیزی توی دفترش نوشت. تعدادی قرص سفید را میان تکه کاغذ کاهی بدون خط پیچاند. یک شیشه شربت هم گذاشت کنارش.

- مریض فعلاً تبش افتاده خانم. روزی سه تا نصف قرص بده بهش. روزی هم سه بار با قاشق چای خوری از این شربت بریز حلقش. نگران نباش خوب می شه.»

تا از مطب بیرون بیایند، جلوی در شیر و خورشید قشقرقی شده بود. چند زن و مرد دهاتی همراه مریضی که یک نفر سوار بر الاغ درشت هیکل، مرد جاافتاده‌ی بی‌حالی را در بغل گرفته بود، بر سر و روی خود می‌کوبیدند. همزمان دو مرد دهاتی دیگر از آن دست خیابان، با دیدن مردهای الاغ‌سوار رو به در شیر و خورشید دویدند. یکی از آن‌ها با صدای بلند پرسید «ها سبزالی. کاکات چه به سرش ئومده؟» سبزالی که تا آنجای کار افسار خر را کشیده بود، با اوقات تلخی جواب داد «بدبختیه. کاکام خر دیزه کوبیدش زمین.» دکتر با سروصدای تازه‌واردها، از محکمه‌اش بیرون آمد. با دیدن مرد غش کرده اشاره کرد به تخت سفید تزریقات. همراهان به کمک بهیار دراز، مرد مصدوم را خوابانند روی تخت. دکتر خودش از گنجهی سفید داروخانه‌ی گوشه‌ی اتاق تزریقات، سرم قندی یک لیتری را برداشت. دوتا آمپول هم به محتوای سرم تزریق کرد. بهیار آستین پیراهن کبود و چرکین مرد را بالا زد. دکتر خودش سرم را به مرد دهاتی وصل کرد که انگار از استنشاق بوی الکل به هوش آمده بود و چشم‌هایش باز شده بود. یکی از زن‌های همراه با وحشت چنگ کشید به گونه‌ی خودش.

- ووی. ووی. به گل مراد سوزن کیلویی زدن. خدا به خیر کنه.

بهبیار از حرکت زن دهاتی، رو به دکتر پوزخند زد. طیبه سادات برگشت طرف گلشن بانو که حالا با خیالی آسوده‌تر در پیاده‌رو جلوی در شیر و خورشید ایستاده بود به تماشای مردم شهری. قدمی جلو رفت و رو به گلشن بانو گفت «بریم خانه‌ی ما

تا حال بچه خوب جا بیاد. تُوَن وقت با خیال راحت برگرد آبادی.»

– آی نه سید طیبیه. خانه آباد. کارام همون جور مانده. نصم شو یی لانجین خمیر کردم. الان دیگه ورآمده ریخته دور لانجین. دیر برسَم، خمیر ترشیده رفته پی کارش. به گلباجی گفتم تا برمی گردم، تش بندازه میان تنور. یی دانه شاطله نان میان نان دانی خانه نداریم. از اقبالمان، ئی علیرضام امروز ئی طوری ناخوش حال افتاده. نمی دانی که. بچهم تا صب میان تب لرزیده بود.» طیبیه سادات دست گذاشت پیشانی علیرضا.

– الحمدالله تبش افتاده. قرص و شربتش به موقع به خوردش بده. حالش خوب می شه ایشالا.

– شکر خدا از نفس آسید حسین تب بچهم افتاد. دیگه خیالم آسوده شده. از سر جدتون، تا پا گذاشتم میان حصارتان، تب و لرزش افتاد.

طیبیه سادات لبخندی از رضایت نشست در صورتش. گلشن بانو نگاهش را گرداند رو به میدان پمپ بنزین. دید وانت های آبادی منتظر مسافر هستند. رو به طیبیه سادات گفت «دستت درد نکنه سید طیبیه. زحمت افتادی. دیگه بایستی زودتر برگردم تا ئی ماشینای آبادی راه نیفتادن. خدا نگه دارتان.»

\*\*\*

هنوز زمستان از راه نرسیده بود. قله ها و یال های امروله و دالخانای و نوک کنگره های و اریب کوه بزو، از برف تُنکی سفیدی می زد. باد سردی که انگار از دره های تند امروله وزیدن گرفته بود، از سمت غرب وارد شهر می شد، می گشت دور مجسمه ی شاه، از میدان سرریز می شد و می ریخت توی خیابان پهلوی. بازار



زغال فروش‌ها و هیزم فروش‌ها، روز به روز گرم‌تر می‌شد. دکان‌های تنک‌سازی، منقل‌ها و بخاری‌های هیزمی کار بر وجود و همدان را داخل پیاده‌رو و مقابل دکان، در معرض دید و فروش گذاشته بودند. آسید حسین یک گونی زغال و یک خروار هیزم خریده بود. داده بود بار قاطر زده بودند و آورده بودند خانه. مردم ساکن حاشیه‌ی شهر و خیلی از اهالی هندی‌آباد هنوز هم از هیمه برای گرم کردن منقل‌ها و کرسی‌ها و تنورها استفاده می‌کردند.

سیده طیبه سادات زمانی هر وقت راهش به خیابان یا بازار می‌افتاد، بیشتر از هر چیزی دقیق می‌شد به وضعیت معاش و زندگی مردم محروم شهرنشین. مردمی که تا قبل از خانه‌کشی از آبادی به کنگاور، ذهنیت دیگری از آن‌ها داشت، اما حالا خیلی بهتر و از نزدیک می‌توانست در دیدگاهش تجدید نظر کند. دیگر با چشم‌های خود می‌توانست ببیند میان زن‌های نانوای هندی‌آبادی که لواش‌ها را به صورت یک چارکی، نیم منی و یک منی تا می‌زدند، با سلیقه روی هم می‌چیدند، گروهی و نزدیک به هم زیر درخت‌های بیشه‌های چوب‌سفید کنار جاده‌ی کرمانشاه می‌نشینند و می‌فروشند، دیگر با زن‌هایی که پیاده یا سوار بر خرها از دهات اطراف شیر و ماست و کشک و دوغ و ترخینه و تخم مرغ را به شهر می‌آورند، تفاوت عمده‌ای وجود ندارد. دیگر حساب زن‌های بدحجاب شهری را با بقیه جدا کرده بود: زن‌های اداره‌چی‌ها، زن‌های مسئولان غیربومی و بعضی خانم‌معلم‌هایی که از شهرهای دیگر آمده بودند. دیگر می‌دانست تفاوت پوشش آن‌ها با اهالی شهر روی حساب است؛ روی حس برتری دانستن خودشان یا به خاطر مقام بالاتر شوهرانشان است.

طیبه سادات در همان مدت کمی که از سکونتشان در شهر می‌گذشت، گوشه‌هایی

دیگر از زندگی شهری را دیده بود. وضعیت معاش مردم را می‌دید. از اوضاع بهداشتی نامطلوب شهر با کنجکاوی‌هایش باخبر شده بود. همه‌ی این‌ها را مقایسه می‌کرد با زن‌ها و مردهای جهانگردی که گاه‌گداری به‌صورت تور یا تک‌تک و چند نفری برای دیدن آثار باقی‌مانده از معبد باستانی آناهیتا می‌آمدند. می‌دید چگونه با وسواس از باقی‌مانده‌ی آثار عکس و فیلم تهیه می‌کنند. همین مقایسه‌ها و همین کنجکاوی برای دریافت و درک بهتر علت‌ها، سیده طیبه را وامی‌داشت تا کار با دوربین را بهتر و فنی‌تر یاد بگیرد. می‌خواست عکس‌های جالب‌تری از صحنه‌هایی از اوضاع بهداشتی، اجتماعی و معیشتی شهری‌ها و دهاتی‌ها تهیه کند. می‌خواست آن تفاوت‌های فاحش را از دریچه‌ی دوربین در حافظه‌ی تاریخ ثبت نماید.

سید جعفر عکس‌های خانوادگی را در عکاس‌خانه‌ای در کرمانشاه ظاهر کرده بود. سه حلقه فیلم هم خریده بود. طیبه‌سادات با دیدن عکس‌های ظاهرشده‌ای که اولین مرتبه خودش برداشته بود، در دل احساس رضایت می‌کرد. خواهرهای کوچکش خوشحال‌تر بودند. با نشان دادن عکس‌ها، گفت «زن آقا، من چند ساله دوربین دارم. از صد دانه بیشتر عکس گرفتم، ولی به قول صاحب عکاس‌خانه‌ی قصر شیرین، کیفیت ئی حلقه فیلمی که طیبه برداشته، خوب و قابل قبوله.» نگاهش را گرداند رو به طیبه. دید خواهرش تبسمی در چهره دارد. بعد ادامه داد «فقط یکی از عکسا سوخته. به نظرم ئونم اعظم یا سعیده فلاش دوربین دست‌کاری کرده بودند.» طیبه‌سادات از تعریف برادر، امیدوارتر می‌شد به آینده‌اش، به سه حلقه فیلم جدید. به کیفیت عکس‌هایی می‌اندیشید که اولین دفعه گرفته بود. آسید حسین در اتاق دیگر میهمان داشت. حالا که روزها کوتاه‌تر شده بود، تعداد میهمان‌ها هم کمتر از قبل شده بود. هر وقت می‌آمدند، با صرف یکی، دو استکان

چای، مسئله‌ای می‌پرسیدند. مشکلی را در میان می‌گذاشتند. راهنمایی سید را می‌گرفتند. دیداری تازه می‌کردند و زودی می‌رفتند. وقتی آخرین نفرات میهمان‌ها رفتند، فاطمه‌خانم قبل از آنکه سماور را پر از آب کند، یک دور چای برای بچه‌ها آورد. سید جعفر دو استکان نوشید. طیبه سادات آن قدر در بحر عکس‌های ظاهرشده رفته بود که چایش از دهن افتاده بود. دمی بعد سینی و استکان‌ها را به حیاط برد. کنار شیر آب، نعلبکی‌ها را با خاکه آجر سایید، بعد با پودر ظرف‌شویی شست و آب کشید. آقا جعفر با نگاهی به آسمان ابری و سوز سرما، گفت «امشب به گمانم برف بیاد. تا دیر نشده باید هیزم آماده کنم و بندام میان بخاری.» فاطمه‌خانم در حال ریختن آب به سماور گفت «خدا خیرت بده.»

طیبه سادات حلقه‌های فیلم خام را دست به دست گرداند. بی‌اینکه به برادرش نگاه کند، گفت «وقتی وضعیت مریض‌های شیر و خورشید می‌بینم. دلم می‌خواد از بچه‌های مریض احوال عکس بندام. نمی‌دانم آقام اجازه بده یا نه.» سید جعفر رفت توی فکر. وقتی سر برداشت، جواب داد «اگه علاقه‌ای داشتتم، روزی یک حلقه فیلم از وضعیت فلاکت‌بار مردم می‌گرفتم، ولی نمی‌خوام.» طیبه سادات پس از مکثی گفت «حیف نمی‌شود؟! اگر می‌تونستم راحت و بدون دغدغه دوربین دست بگیرم، از همه‌ی فقر و بدبختی ئی مردم عکس می‌گرفتم.» سید جعفر پره‌ی بینی‌اش جنبید. با اشتهای از هوا بو کشید.

– به‌به! عجب آش گوشتی! دستت درد نکنه زن آقا.

فاطمه‌خانم تبسمی در چهره‌اش نشست.

– اگه می‌دانستم امشب خانه هستی، خورش خلال و پلو می‌داشتم.

سید جعفر سر پایین انداخت.

- دستت درد نکنه. همی آبگوشت توی ئی هوای سرد، بهتر می چسبه.

آسید حسین کنار شیر آب حیاط وضو ساخت. تندی برگشت توی اتاق. با دیدن سید جعفر گفت «رسیدن به خیر آقا جعفر».

- عاقبت به خیر آقا.

نگاهش را دوخت به محاسن خیس پدر.

- آقا رفتم پادگان برای پرس و جو. گفتند اگه مدرک سیکل داشته باشم، می تانم بعد از آموزش، گروهبان دوم بشوم.

- تو که هنوز کلاس هشتم هستی.

- فقط خواستم بگم برای استخدام در ارتش باید صبر کنم.

- توکل بر خدا. حالا درس بخوان بینم سرنوشت چه می شود.

\*\*\*

طیبه سادات در خرداد ۴۶، با تلاش برادر بزرگش، سید محسن مصباح و موافقت رئیس فرهنگ شهر، به صورت متفرقه در امتحانات نهایی کلاس ششم ابتدایی شرکت کرد. سر جلسه امتحان بیشتر دانش آموزان دچار استرس و نگرانی شده بودند. طیبه سادات اما بر خلاف آنها، تنها دختری بود که به صورت متفرقه امتحان می داد. بر خلاف دیگر دانش آموزانی که روی نیمکتها و در دو سمت میزها مشغول نوشتن پاسخ سوالات کتبی بودند، به دستور ناظم دبستان، روی یک صندلی تکی دسته دار مخصوص امتحانات نشسته بود. با آرامش و بدون

هیجان‌های کاذب، پرحوصله پاسخ سوالات را می‌نوشت. مدیر و ناظم، هر دو، دورادور طیبه سادات را زیر نظر داشتند. معاون رئیس فرهنگ با عینک و کراوات، پنجه‌ها را پشت کمر به هم قلاب زده بود. وسط راهرو سرتاسری دبستان، و بقیه‌ی معلم‌ها در سکوت مراقب محصل‌ها بودند. مدیر دبستان یک نگاهش به معلم‌ها و نحوه‌ی نظارت آن‌ها بر دانش‌آموزان بود، یک نگاهش به طیبه سادات که چادرش را تا روی پیشانی کشیده بود و تنها دست‌هایش تا مچ پیدا بود. طیبه زمانی بی‌اینکه به جایی نگاه کند، پاسخ‌ها را می‌نوشت. گاه سؤالی را انگار چند مرتبه می‌خواند، بعد هم با اطمینان، جواب را می‌نوشت. خانم ناظم موهایش را از پشت دُم اسبی بسته بود. با خط‌کش مدرج فلزی، نرم‌نرم به کف دستش می‌زد. همان‌طور که زیرچشمی طیبه سادات را می‌پایید، رو به خانم مدیر با صدای آهسته گفت «به نظرم زمانی غیر از قرآن خواندن، کتاب‌های متفرقه‌ی دیگر هم خوانده باشد. می‌بینی! چگونه خیلی راحت و بدون دلهره پاسخ سؤال‌ها را می‌نویسد. با اینکه تنها دانش‌آموز متفرقه‌ی جلسه هم هست، آن هم در امتحانات نهایی.» خانم مدیر در حال گوش دادن به صحبت‌های ناظم، دورادور زل زده بود به معاون فرهنگ. معاون بالای سر یکی از دخترها ایستاده بود. خانم مدیر می‌دید معاون فرهنگ با گره کراواتش ور می‌رفت. پشت چشمی نازک کرد و با همان لحن به خانم ناظم گفت «معلومه خانم. باباش آخونده. برادرش هم دبیر عربی و دینی است.» ناظم سرش را جلوتر برد. نزدیک گوش خانم مدیر گفت «می‌بینی چطوری رو گرفته! حالا سال بعد اگر وارد دبیرستان شود، با سخت‌گیری‌های خانم دولتی، وقتی مجبور شود چادرش را برداره، معلوم می‌شود حجابش چقدر قرص و محکم است.» نگاه خانم مدیر دوخته شده بود به حرکت معاون فرهنگ. خانم ناظم هم دیگر با گرفتن رد نگاه خانم

مدیر، متوجه نگاه هیز معاون شده بود. بی‌هوا رو به یک دانش‌آموز متقلب خیالی بلند داد کشید «هیس س س س.» معاون رئیس فرهنگ مجبور شد با هیس کشدار خانم ناظم، از بالای سر دانش‌آموزی که چهره‌اش سفید بود، موی بور و بلندش را با تل بسته بود، از سایر همکلاسی‌ها بزرگ‌تر بود و به نظر می‌رسید در آن شش سال ابتدایی، اقلاً دو، سه سال مردود شده باشد، حرکت کند. خانم ناظم با تاب دادن خط‌کش فلزی، بر خلاف حرکت معاون کراواتی و غیربومی رئیس فرهنگ، مشغول قدم زدن شد. خانم مدیر تا جلوی دفتر قدم زد. از آنجا راه افتاد سمت صندلی تکی طیبه‌سادات. همان وقت طیبه سؤال‌های برگه‌ی بعدی را نگاه می‌کرد. خانم مدیر ایستاد کنار صندلی فلزی دسته‌دار. خیره شد به برگه. منتظر نوشتن پاسخ‌ها شد. طیبه زمانی جواب اولین سؤال را نوشت. نگاه خانم مدیر پر شد از تحسین. پر شد از تعجب.

ده روز بعد، طیبه‌سادات همراه سعیده دو نفری دست سید احمد را گرفته بودند و رفتند داخل دبستان. اسامی دانش‌آموزها در کاغذهای بزرگ نیم‌برگی به ترتیب نوشته شده بود. در پایین دست ورقه‌ی اسامی قبولی‌ها، اسم سیده طیبه‌سادات موسوی زمانی، با معدل هیجده و نیم به‌صورت مجزا و با خط درشت‌تری قید شده بود. جلوی پنجره شلوغ بود. قبولی‌ها خوشحال بودند. تجدیدی‌ها دماغ و ناراضی نشان می‌دادند. تعدادی که مردود شده بودند، به نظر پیشاپیش متوجه کارنامه‌ی خود شده بودند و برای گرفتن نتیجه به مدرسه نیامده بودند. خانم ناظم وقتی از پشت پنجره‌ی دفتر، سیده طیبه‌سادات را دید که همراه خواهرش، هر دو با حجاب کامل و با چادر مشکی، به نتیجه‌ی دانش‌آموزان دیگر خیره شده‌اند، از دفتر بیرون آمد. با لبخند کم‌رنگی رو به طیبه‌سادات سر تکان داد. پس از مکثی پرسید «با

معدل عالی قبول شدی.» اول سعیده، بعد هم طیبه در پاسخ لبخند زدند. خانم ناظم در ادامه گفت «حالا می‌خوای برای کلاس هفتم، روزانه درس بخوانی؟» طیبه‌سادات پر چادر را کشید روی چانه‌اش و جواب داد «اگر آقام اجازه بده، دلم می‌خواد برم دبیرستان.» خانم ناظم با لحنی که انگار از ته دل نبود، گفت «استعداد خوبی داری تو. حیفه دبیرستان روزانه ادامه ندی.» از پشت سر صدای هق‌هق گریه بلند شد. خانم ناظم جلو رفت. همان دانش‌آموز سفیدرویی که دوساله بود و در جلسه‌ی امتحان نهایی، نظر هیز معاون فرهنگ را جلب کرده بود، به‌خاطر تجدیدی آوردن بغضش ترکیده بود. خانم ناظم این مرتبه با لحنی دلجویانه رو به دانش‌آموز موبور تجدیدی گفت «حالا دنیا خراب نشده. شهر یور جبران می‌کنی.» دختر گریان با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد. موف کشید. نگاهش را از نگاه طیبه‌سادات گرفت. خانم ناظم در حال برگشتن به دفتر، می‌گفت «تقصیر نداری. اگه مامانت توی گوشات نخونده بود تا بین پسرعموت یا تون پسره‌ی کرمانشاهی، یکی را به‌عنوان نامزد انتخاب کنی، درس می‌خواندی.» دختر سفیدرو سرش را پایین انداخته بود. خانم ناظم جلوی در ادامه داد «حالا به عوض گریه باید می‌خندیدی.» طیبه‌سادات زمانی و خواهر و برادرش، موقع برگشتن، شنیدند زن فراش مدرسه به مادر یکی از دانش‌آموزها می‌گوید «نمی‌شناسیش مگر؟ دختر بزرگ شهردار قلیه. چهارتا تجدیدی ئورده. از بس لوس بار آمده.»

\*\*\*

زمستان سرد منطقه‌ی کنگاور سپری شده بود. دیگر خبری از برف‌های انبوه سینه‌کش کوه بزو نبود. آن سوی‌تر، در سرشانه‌ها و قله‌های کنگره‌ای و

به هم پیوسته‌ی امروله و دالخان‌ی، لکه‌های برف زیر تابش آفتاب بهاری می‌درخشید. در سمت جنوب و در سمت شمال، کوه‌های نه‌اوند و خان‌گورمز و پشت سر آن، قله‌های نوک‌تیز الوند، زیر سنگینی برف‌ها، به هم فخر می‌فروختند انگار. با تق تق دودکش بالای آسیاب پشت بنزین‌خانه‌ی تک‌پمپی میدان پمپ بنزین، پایین شهر، گاو گل، گاو‌ها و گوساله‌های دامدارها و کشاورزهای شهری، راه گرفته بود به سمت مراتع قرق زبردست جاده‌ی کرمانشاه. کم‌کم زن‌های دهات اطراف با قابلمه‌ها و قزان‌های ماست و بادیه‌های کره و سرشیر و دبه‌های شیر از راه می‌رسیدند. گاه بیمارانی با آه و ناله همراه بستگان خود، سوار بر الاغ برای درمان رو به شیر و خورشید می‌رفتند. شهر هر لحظه با ورود دهاتی‌ها، برای خرید و یا فروش اجناس تولید روزانه‌شان یا درمان جان می‌گرفت، هر ساعت شلوغ‌تر هم می‌شد. طیبیه‌سادات اجازه را از پدر گرفته بود. با دوربین کوچک، زیر چادر، همراه با پریش پرتو، از محله‌ی در عمارت می‌رفتند طرف میدان پمپ بنزین. موتور برق روزانه‌ی شهر، در پشت میدان شاه، نسبت به موتور برق شبانه‌ی شهر، کم‌سروصداتر بود. یا به‌خاطر شکستن سکوت شبانه این‌طور به نظر می‌رسید. هر چه پایین‌تر می‌رفتند، صدای موتور برق کم‌اثرتر می‌شد. از خیابان پشت ژاندارمری راه کج کردند سمت خیابان پهلوی. از دور بوی خامه‌ی رنگ‌آمیزی‌شده و بخار دکان رنگ‌ریزی، در هوای پاک صبحگاهی می‌پیچید. دلال‌ها و دست‌فروش‌ها به اطراف چشم می‌گرداندند. مترصد بودند تا مرغ‌ها و خروس‌های فروشی دهاتی‌هایی را که از چنگ دلال‌های میدان پمپ بنزین در رفته بودند، خریداری کنند. چند بوقلمون و جوجه بوقلمون، با آواز خوش، در محوطه‌ی گاراژمانند آسیاب پشت پمپ بنزین، دانه برمی‌چیدند. طیبیه‌سادات رو به پریش گفت «بگذار اول بی‌عکسی از ئی بوقلمونا بندازم.»



وقتی با صدای تیلیکی عکس انداخت، از پشت سر، زنی صدا زد «سید طیبه؟» طیبه سادات نگاهش برگشت رو به زن دهاتی که یک جفت مرغ زیر بغل زده بود. دست دختر بچه اش را در دست دیگر می فشرد. دخترک ناخوش احوال و رنگ پریده بود. تبار بود و بی حوصله. زیر چشم هایش ردی از اشک خشکیده پیدا بود. ناله‌ی خفیفی از ته حلقومش شنیده می شد. طیبه سادات زن هم ولایتی را زودی به جا آورد. جرقه‌ای در ذهنش زده شد. رو به زن گفت «همون جا بمون دلنواز.» دلنواز نگاه هاج و واجش ماند به حرکت دست طیبه. طیبه سادات دوربین را زوم کرد روی چهره‌ی پریشان مادر و دختر. با صدای تیلیک دوربین، دلنواز گفت «خیر نبیند ئی شهری‌ها. میان آبادی ئی دوتا مرغ شانزده تومن می خریدن. طمع کردم توی شهر گران تر بفروشم. بی مروت‌ها دوتاشان پونزده تومن بالاتر نمی خرن.» طیبه سادات خیره شد به دختر بچه که موهایش وزوزی بود. شانه زده بود. به هم چسبیده بود و تندتند موف می کشید.

– حال دلشاد چطوره؟

– نمی دانم والا. ئوردم بیرمش محکمه‌ی شیر و خورشید. دو روزه مریض احواله. پربوش از اول نگاهش مانده بود روی مرغ‌هایی که پاهایشان در دست دلنواز، به هم بسته شده بود. سر و گردن بالا گرفته بودند.

– ئی مرغا تخم می دارن دلنواز خانم؟

– دروغ چرا بگم خواهرم. یی روز در میان تخم می دارن.

پربوش لب برچید و گفت «بیرشان در دکان آقام. به خاطر ئی که راستش گفتم، همون شونزده تومن میان آبادی ازت می خردشان.» دلنواز خوشحالی اش را بروز

نداد. راه افتاد و گفت «بی زحمت از بی خودکی کشیدم و ئی زبان بسته‌ها رو با خودم کشاندم نوردم. کاش همون دیروز در خانه دانه‌ای هشت تومن فروخته بودمشان.» طیبیه‌سادات گفت «داشتیم می‌رفتیم طرفای شیر و خورشید. مرغان سر راه بفروش به آقای پریوش.»

دلنواز ده تومان از پول مرغ‌ها را گوشه‌ی چارقدش گره زد. توی شیر و خورشید نمره گرفت. روی نیمکت سفید با لکه‌های قرمز دواگلی، روبه‌روی در دفتر دکتر نشست سر نوبت. چند زن و مرد و بچه‌ی دهاتی و شهری دیگرم هم زودتر آمده بودند. این مرتبه مرد بهیاری هم به همان بهیار زن دراز کمک می‌کرد. پریموس، جلوی در اتاق تزریقات، گُرگُرش می‌آمد. آب داخل قابلمه‌ی کوچک مسین، بالای آتش پریموس، قل قل می‌جوشید و سوزن‌های فلزی را ضدعفونی می‌کرد. بوی الکل و بوی عرق تن و لباس‌های گل و گشاد دهاتی‌ها پیچیده بود توی درمانگاه شیر و خورشید. پشت پرده‌ی سفید اتاقک آن دست سالن، پسربچه‌ای با دیدن آمپول آماده‌ی تزریق در دست زن بهیار، جیغش بالا رفت. آن دست نیمکت، زن کلاغی به سری لقمه‌ای نان جویده را از دهانش درآورد و چپاند دهان کودک حدود یک‌ساله‌ی توی بغلش. با تلیک صدای دوربین طیبیه‌سادات چادر مشکی که به‌موقع آن صحنه را شکار کرده بود، نگاه تمام زن‌ها و مردهای توی نوبت داخل شیر و خورشید، همزمان برگشت طرف عکاس. زنی که اهل شهر بود، چادر سفید گلریزی سرش بود، با رنگ و روی سفید و سرخاب سفیداب زده‌اش، از سایر زن‌های در انتظار متمایز بود. رو به پریوش که با لباس تمیز و چادر سورمه‌ای و لهجه‌ی شهری‌اش، توجه زن‌ها را بیشتر جلب کرده بود، پرسید «می‌خواهین ئی عکس بندازیدش میان صفحه‌ی مجله؟» پریوش با لبخندی به نشانه‌ی منفی،

سرش را بالا انداخت. طیبه‌سادات منتظر مانده بود دلنواز دختر بیمارش را ویزیت کند. پریوش گفت «امروز شانس بیاریم زن‌های خارجی بیان دیدن معبد آناهیتا، خوبه. چندتا عکس هم از خود‌ئونا برداری و بگذاری کنار عکسای امروزی، جالب می‌شه.» طیبه‌سادات گوشه‌ی چادرش را زیر دندان گرفت و گفت «باید دو دانه آلبوم بگیرم برای عکسا.»

این مرتبه صدای واخ‌واخ پسر جوانی که از آمپول زدن بهیار مرد شاکمی بود، پیچید توی اتاق انتظار. مرد بهیار سوزن را با انبر از سرنگ جدا کرد و انداخت توی ظرف آبجوش روی پریموس. بی‌اینکه به بیمار جوان نگاهی بیندازد، گفت «امسال نه، سال دیگه باید بروی سر خدمت. باید جیگر داشته باشی. توی میدان جنگ، اگه تیر خورد بشت، بی‌آخ هم از دهنِت درنیاد.»

طیبه‌سادات دوربین را برده بود زیر چادرش. نشسته بود کنار دلنوازی که دیگر نوبتش رسیده بود. باز هم چهره‌های رنجور مریض‌ها و همراهان نگران‌شان را از نظر گذراند. دهانش را جلو برد و نزدیک گوش پریوش گفت «خیلی دلم می‌خواد ئون‌فده درس بخونم تا دکتر بشم.»

این مرتبه دختر بچه‌ای از تزریق آمپول بهیار زن، صدای گریه‌اش بالا رفت. طیبه‌سادات به‌طور نامحسوسی، با نشان دادن افراد بیمار و ناخوش احوال و همراهانشان ادامه داد «تو که کلاس هشتم هستی، سعی کن رشته‌ی پزشکی بخونی. من که فعلاً خودم کتاب‌های درسی کلاس هفتم می‌خونم. ببینم امتحانات متفرقه قبول می‌شم یا نه.» پریوش به حالت تعجب گفت «چراکه نه! تو استعدادت زیاده. حتا اگه در کلاس روزانه شرکت کنی، می‌تانی سالی دو کلاس هم بخونی.»

طیبه سادات نگاهش را دوخت به قطره‌ی تازه پخش شده‌ی مکرو کروم، نزدیک میز تزریقات.

- چطور می‌توانم برم کلاس روزانه. مگه نمی‌بینی وضعیت حجاب دخترای دبیرستان.

دلنواز دلشاد را برد داخل محکمه. وقتی در باز شد، پریش نگاهش افتاد به دکتر جوان. دید آستین روپوش سفیدش را بالا زده. آهسته گفت «می‌دانم. دیروز صبح رفتم خرازی دکمه‌ی پیراهن بخرم. خانم همین آقای دکتر، مینی ژوپ پوشیده بود. عینک دودی زده بود. با آرایش غلیظ. کالسکه‌ی پسرش می‌گرداند توی خیابان پهلوی. به خیالشی شهر کوچیک، تهران یا کرمانشاه یا همدانه. دیگه نمی‌دانست همه‌ی مردم، از زن و مرد، شهری و دهاتی، می‌پایندش. بعضی هم لن و نفرین برایش می‌فرستادن.» طیبه سادات یک‌باره زل زد توی چهره‌ی پریش.

- تو هم شنیدی بچه مدرسه‌ای‌ها رو یاد میدن چطور بروند پیشواز فرح؟  
پریش پوزخند زد.

- پس چی که شنیدم. مگه نگفته بودم بشت. می‌خواستن منم انتخاب بکنند برای گروه سرود. جوابشان دادم اگه سر پتی بگردم، برادرام از زور غیرت، با کارد سرم از ته بریدن.

بهیار زن وقتی به دلشاد آمپول زد، بر خلاف دیگران، دختر دلنواز فریاد نکشید. گریه‌اش بی‌صدا بود. تزریق آمپول به‌موقع بود. کسالتش را یک‌جا از بین برده بود. دلنواز برای خرید، با بقیه‌ی پول مرغ‌ها، به همراه طیبه سادات و پریش به بازار آمده بود. در آخر راسته‌ی بازار از هم خداحافظی کردند. دلنواز برای زیارت از پله‌های

امامزاده ابراهیم بالا رفت. طیبه سادات و پریوش پیچیدند سمت چپ. رفتند سراغ جهانگردان احتمالی معبد آناهیتا. دیدند به عوض خارجی‌ها، کارگرهای شهرداری و عمله‌های روزمزد و اجیرشده، با زمبه و فرغون، مشغول جابه‌جایی خرده‌سنگ‌ها و خاک و آشغال‌های داخل محوطه‌ی آناهیتا هستند. پاسبانی از راه دور با دیدن دخترهای چادری و محجبه، سوت زد. پریوش نگاهش گشت رو به پاسبان که با صدای بلند گفت «گشتن میان محوطه قدغن شده. زودی برگردید.» یکی از کارگرهای شهرداری وقتی تردید دخترهای چادری را دید، آرام گفت «تا یی هفته رفت و آمد مردم به محوطه‌ی باستانی آناهیتا قدغن شده. شهبانو قراره بیاد بازدید.»

از صبح زود، خیابان پهلوی، میدان شاه و خیابان ناهید، تا برسد به سهره کرم‌نشا، از این سمت خیابان پهلوی تا میدان پمپ بنزین و تا سهراهی همدان، آب‌پاشی و جاروکشی شده بود. پاسبان‌ها و ژاندارم‌ها با لباس‌های فرم، اتوکشیده، همراه مأمورهای شخصی‌پوش، تمام رفت و آمدهای مردم را زیر نظر و نگاه تیز خود گرفته بودند. از ورود خرها و قاطرهای بار، محصولات کشاورزهای دهات اطراف به داخل خیابان‌ها و میدان‌های اصلی شهر جلوگیری می‌کردند. میدان مال‌فروش‌ها تا پایان روز تعطیل شده بود. دخترهای دبستانی و دبیرستانی در یک سمت خیابان با روپوش‌های یک‌فرم و روبان‌های یک‌رنگ و یک‌جوری که به موهایشان بسته بودند، ایستاده بودند. در طرف دیگر خیابان، پسرهای دانش‌آموز به صف ایستاده بودند به کف زدن. یک نفس هورا می‌کشیدند. کارمندان محدود اداره‌های شهری، با کراوات و زن‌های بی‌حجاب همراهشان، در محوطه‌ی میدان شاه، مهیای استقبال از فرح پهلوی به انتظار ایستاده بودند. دو دسته ساز و دهل کوب، یکی در میدان پمپ بنزین و دسته‌ی دوم نرسیده به میدان شاه، داخل خیابان پهلوی،

می‌کوبیدند و می‌نواختند. دسته‌ی سوم، کنار معبد آناهیتا، مقابل شهربانی در حال نواختن بودند. زندانی‌های محبوس در زندان شهربانی، در حیاط شهربانی، با آهنگ ساز و دهل، ول گرفته بودند به دستمال‌بازی. دل خوش بودند تا برای ساعتی غم و اندوه خود را از خاطر ببرند. در خیابان‌های پهلوی و ناهید، به هیچ یک از همان محدود ماشین‌های داخل شهر و اطراف هم اجازه‌ی تردد نمی‌دادند. افراد فقط می‌توانستند با اجازه‌ی پاسبان‌ها از عرض خیابان عبور کنند. دهاتی‌ها با دهان‌های بازمانده از تعجبِ تجملات و چهره‌های میبهوت، منتظر دیدن شهبانوی مملکت ایستاده بودند؛ پشت سر یا کنار دست زن‌ها و مردهای شهری. اینجا و آنجا، چند زن با منقل‌های آتش، سعی داشتند برای خودشیرینی، از پیاده‌روها وارد خیابان شوند و روی آتش اسپند بپاشند، ولی مأمورهای فرم‌پوش شهربانی یا ژاندارمری یا مأمورهای لباس شخصی‌پوش غریبه، با توپ و تشر مانع داخل شدن آن‌ها به وسط خیابان می‌شدند. در هیجان افراد و تکاپویشان، برای پا گذاشتن به خیابان، افراد مسئول با تشر می‌گفتند «سر جاتان بمانید. حالا زوده. صبر کنید. هر وقت ماشین شهبانو از اینجا رد شد، می‌تانید برید توی خیابان. منقل دارها هم بمانند وقتی ماشینای چراغ‌روشن نزدیک شدند، اسپند بریزید روی آتیش منقلشان.» در جایی دیگر، پاسبانی دیگر در تکاپوی مردم داخل پیاده‌رو می‌گفت «حالا معلوم نی ماشین شهبانو از سهراهی کرماشاه وارد بشه یا از ئی طرف. از سهراهی همدان بیاد طرف میدان پمپ بنزین و از خیابان پهلوی بره طرف میدان شاه.» بعضی از پاسبان‌ها و ژاندارم‌ها، از مردم می‌خواستند مانند دانش‌آموزهای دختر و پسر کف بزنند. هورا بکشند، اما کسی حوصله نداشت. در آن گیر و دار که خود مأمورها هم مردد مانده بودند، یک‌باره پاسبان‌های مستقر در میدان پمپ بنزین سوت کشیدند. همه دیدند

سه دستگاه ماشین سواری مدل بالا، با چراغ‌های روشن، وارد خیابان پهلوی شد. نیمی از زن و مردهای منتظر ایستاده در پیاده‌روها، یک در میان و دو در میان، هورا کشیدند و کف زدن را از یاد برده بودند. همه با چشم‌های از حلقه بیرون زده، زل زده بودند به ماشین‌هایی که یک‌شکل بودند و تا آن روز چنان ماشین‌هایی ندیده بودند. هیچ کس نفهمیده بود شهبانوی مملکت در کدام‌یک از آن‌ها سوار شده است. تا مأمورها به خود بیایند، زن‌ها و مردهای منقل به دست تازه توانستند وارد خیابان شوند. مثنی اسپند بر آتش بیاشند. در هوراکشان‌ها و اظهار تعجب دهاتی‌ها و شهری‌هایی که تا آن روزگار، در نظرشان، رئیس دادگاه یا بخشدار، رئیس فرهنگ یا رئیس شهربانی و استوار فرمانده ژاندارمری، بالاترین مقامات مملکت بودند، مأمور غریبه‌ای که از قبل به میدان شاه آمده بود، معلوم نبود پشت بلندگوی دور میدان چه مطلبی را با هیاهو و زور زدن‌ها اعلام می‌کند. تنها کلماتی مانند «تشریف‌فرمایی»، «شهبانو»، «مادر ملت»، «علیاحضرت فرهنگ‌دوست» و... بریده‌بریده مفهوم بود.

حضور فرح پهلوی در شهر کنگاور و بازدیدش از محوطه‌ی تاریخی آن‌اهیتا، فقط دو ساعت طول کشید. تا مردم شهر بخواهند بفهمند، شهبانوی مملکتشان کجا است، همان سه دستگاه ماشین چراغ‌روشنی که در پشت سر آن‌ها، چند دستگاه ماشین اداری و جیب‌های شهربانی و ژاندارمری در حرکت بودند، این مرتبه چراغ‌خاموش، تا کسی به کسی باشد، از خیابان ناهید وارد جاده‌ی کرمانشاه شده بودند. با خارج شدن شهبانو از شهر، مردم به هیجان آمده و مبهوت‌مانده‌ی شهری و دهاتی، از خیابان غرق‌شده در بوی اسپند دود، عمیق بو می‌کشیدند و از ملکه‌ی ندیده‌ی خود می‌گفتند.

طیبه‌سادات در محله‌ی در عمارت، هرچند از اطرافیان پرس‌وجو می‌کرد، نتوانست یک نفر از زن‌های آشنا را ببیند که خودش چهره‌ی فرح پهلوی را از نزدیک دیده باشد.

\*\*\*

خرداد ۱۳۴۸ از راه رسیده بود. همه‌ی دانش‌آموزها در تکاپوی امتحانات آخر سال بودند. سیده طیبه‌سادات موسوی زمانی بر خلاف همه‌ی دانش‌آموزهای دختر دبیرستان پروین اعتصامی، استرس آن‌چنانی نداشت. با چادر مشکی و حجاب کامل سر جلسه‌ی امتحانات دانش‌آموزان روزانه حاضر می‌شد. به‌صورت متفرقه امتحان می‌داد. مطمئن بود سال آخر سیکل اول را هم مانند کلاس هفتم و هشتم با معدل بالای هفده قبول می‌شود. پریشانی که یک سال جلوتر بود، کلاس نهم رفوزه شده بود. حالا هر دو هم‌کلاس بودند. در یک روز و در یک جلسه امتحان می‌دادند. پریشانی پس از طیبه‌سادات شاید تنها دانش‌آموزی بود که کمترین استرس را داشت. اطمینان داشت بر خلاف سال قبل که با پنج تجدیدی در نهایت، در امتحانات شهریور مردود شده بود، امسال همراه با طیبه‌سادات با معدل خوبی قبول خواهد شد.

برای نظارت بر جلسات امتحانی پایان سیکل اول، ناظر ویژه‌ای از اداره‌ی فرهنگ کرمانشاه به کنگاور اعزام شده بود. ناظر، مردی با قد متوسط، مژه‌های به‌هم‌پیوسته، صورتی تراشیده با مشخصه‌ی سالکی در گونه‌ی چپ که از دور به اثر تاول سوختگی می‌مانست، بیشتر توی ذوق می‌زد. عینک طبی دودی بر چشم داشت. ساعت مچی سیکو پنج بر مچش خوش نشسته بود.



خانم مدیر دبیرستان عضو برجسته‌ی جمعیت سازمان زنان شهر بود. در جلسه‌ی امتحان تندخوتر از قبل به نظر می‌رسید. بلوز کرپ سفید نباتی و دامن بلند سورمه‌ای پوشیده بود. جوراب شیشه‌ای و کفش جیر پاشنه کوتاه. عینک آفتابی به صورت توپُر و لپ‌های گوشتالودش خوش می‌آمد. آرایش و بزک کم‌جانی سن و سالش را کمتر از آنچه بود، می‌نمایاند. از شروع جلسه، یک جور احساس بی‌قراری از خود بروز می‌داد. در هر فرصت، دست می‌کشید به موهای مشکی تاف‌زده‌اش. قدم که می‌زد، تاق‌تاق پاشنه‌های کفش ظریفش، در سکوت محض سالن امتحان، دل دانش‌آموزهای عموماً نگران را گرگُر فرو می‌ریخت. هر بار تا نیمه‌های کریدور می‌رفت. با نگاه‌های تندش، هر بار هراسی در دل دانش‌آموزان می‌کاشت و برمی‌گشت. مرد ناظر ویژه هم حال و روزش بهتر از خانم رئیس دبیرستان پروین اعتصامی نبود. دم به دم نوک سیبل‌های پُریشت‌اش را می‌جوید. گاه به گاه عینک دودی‌اش را روی قوز بینی جابه‌جا می‌کرد. خانم رئیس به هر سمت که می‌رفت، ناظر ویژه هم همان دم در جهت مخالف قدم می‌زد. گاه به بهانه‌ای بالای سر دانش‌آموزی می‌ایستاد. پس از مکثی با تذکری یا در سکوت، راهش را ادامه می‌داد. حالتش به گونه‌ای بود که انگار قصد داشت حرکت و قدم‌هایش با تق‌تق کفش خانم رئیس همانگ باشد. هر موقع احساس می‌کرد خانم مدیر در حال برگشت است، در هر موقعیتی که بود، برمی‌گشت رو به عقب. به همان ترتیبی که رفته بود، برمی‌گشت. در ضمن حرکت بالای سر دو، سه دانش‌آموز می‌ایستاد به نظاره. با دقت یا سرسری نگاهی می‌انداخت روی ورقه و تندی رد می‌شد. وقتی دوباره به محل دو سمت راهرو می‌رسید، جایی که خانم مدیر هم به همان نقطه نزدیک شده بود، همزمان با انگشت کشیدن خانم رئیس به موهای مرتب و تاف‌خورده‌اش، او

نیز دستی به عینکش می‌زد. هر مرتبه منتظر بهانه‌ای برای شروع مجدد گفت‌وگو بود. هر دو با ربط و بی‌ربط، برای دقیقه‌ای از هر دری می‌گفتند.

طیبه‌سادات زمانی در هر جلسه، مطابق روش خودش، یک مرتبه سؤال‌ها را مرور می‌کرد. پس از آن، اول جواب سؤال‌هایی را که مطمئن بود، می‌نوشت. در مرحله‌ی سوم با کمی تمرکز پاسخ‌نهایی بقیه‌ی سؤال‌ها را می‌نوشت. هر بار هم وقتی مدیر دبیرستان یا ناظر کرمناشاهی به صندلی‌اش نزدیک می‌شد، بی‌اراده دستش را به بر چادرش می‌برد. بدون توجه به زن یا مرد بودن او، گوشه‌ی چادر را به دندان می‌گرفت. هر مرتبه نگاه مدیر دبیرستان، به تنها دانش‌آموزی که به‌صورت متفرقه در میان دانش‌آموزان روزانه امتحان می‌داد، پر از تنفر و شک بود.

سیده طیبه‌سادات از همان جلسه‌ی اول متوجه نیت رئیس جمعیت زنان شهر شده بود، اما آن اندازه بر خودش تسلط داشت تا وقتی به اداهای از سر حقد و غرور خانم مدیر دبیرستان نهد. سایر خانم‌های دبیر، معلم‌های همان دانش‌آموزان روزانه‌ی در حال امتحان بودند، اما حساسیت و سواس‌گونه‌ی مدیر دبیرستان را نداشتند. از آرامش تک‌تک آن‌ها می‌شد دریافت تنها تق‌تق ته کفش‌های جیر خانم مدیر است که دانش‌آموزان را دل‌آشوب می‌کند.

سه‌چهارم وقت جلسه‌ی امتحان گذشته بود. خانم مدیر و آقای بازرس ویژه، به نظر از گرفتن مچ حتا یک دانش‌آموز متقلب هم نومید شده بودند. همان‌طور که به حرف‌های پراکنده و بی‌ربط خود ادامه می‌دادند، خانم مدیر دبیرستان، با منظور یا بی‌منظور، بر خلاف پیچ‌های قبلی، با لحنی که دانش‌آموز نزدیک‌تر هم بشنود، گفت «خیلی از اینا قبولی یا تجدیدی و حتا مردود شدن برایشان اهمیت چندانی

نداره. نه خودشان و نه حتا خانواده‌هاشان، علاقه‌ی زیادی به ادامه‌ی تحصیل ندارند. یک سال این طرف و آن طرف، دیر یا زود، نامزد می‌کنند و می‌روند خانه‌ی شوهر. «نگاه مرد ناظر ویژه، خودبه‌خود برگشت رو به تنها دانش‌آموز متفرقه‌ی حاضر در جلسه. نوک سبیل جوید. ساعت را دور می‌گرداند. زبان به لب خشکیده کشید. سر تکان داد و جواب داد «متأسفانه در تمام شهرهای استان پنج، وضع کلی همین طور است. طبق برآوردها، کمتر از پنج‌درصد دانش‌آموزان دختر موفق به گرفتن دیپلم می‌شوند.» خانم مدیر دبیرستان زیرچشمی دانش‌آموزهای نزدیک‌تر را از نظر گذراند و گفت «تا وقتی تعصبات کور مذهبی و عقب‌ماندگی‌ها با جنبیدن رگ غیرت مردها وجود دارد، باید شاهد همین فاجعه باشیم.» ناظر ویژه نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. در پاسخ گفت «فاجعه وقتی آشکارتر می‌شود که مجسم کنیم حداکثر تا بیست درصد دختران، آن هم فقط در شهرها، از ابتدا وارد مدرسه می‌شوند. اقلاً هشتاد درصد همین تعداد محدود هم معمولاً موفق به پایان دوران دبستان هم نمی‌شوند. بقیه اکثراً مدرک سیکل برایشان یک آرزوی دور از دسترس هم هست.»

وقتی وقت جلسه‌ی امتحان به پایان رسیده بود، سیده طیه‌سادات موسوی زمانی از حدود یک ربع قبل، پاسخ سؤال‌ها را نوشته بود. در بقیه‌ی مدت، به مرور سؤال‌ها و جواب‌ها مشغول شده بود. گوش تیز کرده بود به گفت‌وگوی دو نفری خانم مدیر و آقای ناظر ویژه.

– قلم‌ها روی برگه‌ها. دیگه کسی چیزی ننویسد.

با نعره‌ی خانم مدیر، طیه‌سادات نفسی به آسودگی کشید. با خیالی راحت نگاهش

را برگرداند رو به پریش. دید او هم دو، سه ردیف آن طرف‌تر، نگاهش به ورقه‌اش است و با پرچادر صورتش را باد می‌زند. دبیران از انتهای راهرو به سرعت مشغول جمع‌آوری ورقه‌های امتحانی شده بودند. خانم مدیر دبیرستان یک سمت راهرو را زیر نظر گرفته بود. آقای ناظر با سر و گردنی افراشته، جهت دیگر راهرو را نظارت می‌کرد.

\*

هنوز جواب امتحانات ثلث سوم مشخص نشده بود. طیبیه‌سادات زمانی و پریش پرتو نقشه ریخته بودند برای شرکت در کلاس کمک‌های اولیه‌ای که از طرف شیر و خورشید سرخ استان پنج، در شهر کرمانشاه برگزار می‌شد، شرکت کنند. سید جعفر زمانی در کرمانشاه از برنامه‌ی کلاس‌ها و مدت آن خبر گرفته بود. کلاس‌ها هفته‌ای سه روز بود. در هر روز به مدت سه ساعت تشکیل می‌شد. ۴۵ ساعت تئوری و عملی، شامل کمک‌های اولیه از قبیل پانسمان، تزریقات، آتل‌بندی و تنفس مصنوعی. آسید حسین تنها مشکل سر راه را مسافت زیاد بین دو شهر می‌دانست، اما پس از اطمینان از تنها نبودن دخترش و همراهی پریش پرتو، سرانجام رضایت داد. آسید حسین در خلوت با خود می‌گفت «فقط آمد و شدشان مشکله. روزی سه ساعت کلاس، دست‌کم سه ساعت هم رفت و آمدشان. اما سرجمع ارزشش را دارد. اگر خدای نخواستہ کسی مریض شود، احتیاج به سوزن زدن یا زخم بستن داشته باشد، خوبی‌اش اینه که طیبیه‌مان به زن‌های فامیل محرم است. کسی با نامحرم سر و کار نداره.»

طیبیه‌سادات و پریش اولین روز کلاس را پشت سر گذاشته بودند. از هوای نسبتاً

گرم کرمانشاه، آزرده به نظر می‌رسیدند. در خنکای مطبوع بعد از ظهر کنگاور، وقتی به خانه برگشت، سعیده با خوشحالی گفت «آبجی مژده. با معدل ۱۷/۳۵ قبول شدی.» طیبه سادات با شنیدن خبر تبسمی چهره‌اش را از هم گشود. پس از مکثی پرسید «پریوش چطور؟» این مرتبه فاطمه خانم لیوانی شربت سکنجبین خنک داد دست دخترش و گفت «نگران نباش دخترم. پریوش هم قبول شده.» سعیده گفت «با معدل ۱۴/۵.» طیبه سادات با خیال آسوده شربت خنک را نوشید. زیر لب سلام بر حسین گفت. لیوان را گذاشت داخل سینی استیل. با خنده پرسید «بگین بدانم ئی چند ساعت من خانه نبودم، کسی مریض نشده ویزیتش کنم؟» از شوخی طیبه، تمام اعضای حاضر خانواده زدند زیر خنده.

عصری بود. آسید حسین از مجلس فاتحه‌خوانی در مسجد نو برگشته بود. داخل حیاط کنار شیر، آبی به صورتش پاشید. کفی آب نوشید. با دست خیس به زیر عمامه‌اش کشید. بر انگشت را کشید به خال سیاه گونه‌ی راستش. آهسته گفت «چند نفر از جوانای کنگاور رو سازمان امنیت گرفته.» فاطمه خانم از تعجب، آرام با مشت به سینه کوبید.

– خدا نکنه! به چه خاطر آقا؟ جرمشان چه بوده؟

– خدا عالم است. حالا نه تعدادشان مشخص شده، نه جرمشان. خدا بکند آقا جعفر و آقا محسن زودتر برسند خانه. شاید ئونا بدانن. بپرسم ببینم، با ئونا دوست و رفیق هستن یا نه.

فاطمه خانم با همان نگرانی اولیه پرسید «با ئونا دوست و رفیق باشن، خطر داره براشان آقا؟»

- ئی سازمان امنیت مملکت به صغیر و کبیر رحم نمی کنه خانم. مگه چهار، پنج سال قبل، حاج آقا بزرگ بنده خدا چه گفته بود. هر روز می کشیدندش شهربانی. یا ئون عالم بزرگ، آقای اشرفی اصفهانی، بنده خدا توی کرماشاه چه کار کرده بوده که ئوطوری ئی بی رحمها کت بسته برده بودندش سازمان امنیت کل کشور، توی تهران. بنده خدا چند مدت حبس کشید. شکنجه شد. سازمان امنیت ئی طوریه.

فاطمه خانم سر تکان داد.

- خدا به خیر بکند ان شاءالله.

آسید حسین به ساعت جیبی اش نگاهی انداخت و گفت «امشب توی مسجد جامع از خود حاج آقا بزرگ یی خبری می گیرم.» سیده طیبه سادات آهسته به مادرش گفت «انگار یی خبرهایی باید باشه. از کرماشاه که می آمدیم، سر پاسگاه نرسیده به بیستون، مأمورها آمده بودند داخل مینی بوس. مردها و جوانها را تک تک نگاه می کردند توی صورتشان. لابد دنبال آدمهای دیگری هم هستند.

\*\*\*

کلاس ۴۵ ساعته ی آموزش کمکهای اولیه و کمک بهیاری، در کرمانشاه، با مدرک خیلی خوب برای طیبه سادات زمانی و نمره ی خوب برای پرپوش پرتو به پایان رسیده بود. طیبه سادات از رفت و آمد در هوای گرم تابستانی به کرمانشاه آسوده شده بود. تمام فکر و خیالش ورود به دبیرستان روزانه ی پروین اعتصامی بود. به دور از دغدغه های طیبه سادات زمانی، چند خبر و شایعه ی مهم ذهن مردم شهرهای کوچک و بزرگ را به خود مشغول کرده بود. دوتا از این اخبار، مختص شهر کنگاور بود. خبر اصلی هم به تمامی ایران مربوط می شد. هر روز شایعه روی

شایعه انباشته می‌شد. در این میان، جوان‌ترها با رؤیاهای خود به آن دامن می‌زدند. مهم‌ترین موضوع که شایعه نبود و تمام مردم کشور را تحت تأثیر قرار داده بود، برگزاری جشن‌های ۲۵۰۰ ساله‌ی شاهنشاهی بود. اخبار آن تیتراژ اول تمام رسانه‌های کشور شده بود. آموزش و آماده‌سازی نیروهای سپاه دانش، برای برگزاری رژه‌ی ویژه‌ی سربازان گارد جاویدان دوره‌ی هخامنشیان. آماده‌سازی محوطه‌ی تاریخی تخت جمشید. برپایی چادرهای ویژه‌ی اقامت سران کشورهای میهمان در کنار محوطه‌ی تاریخی تخت جمشید. این‌ها از مهم‌ترین اخبار جسته و گریخته‌ای بودند که علنی و غیرعلنی میان مردم شهرها و برخی روستاییان دهان به دهان می‌گشت. توجه زیاد به چگونگی برپایی همین جشن‌های بی‌سابقه و پرهزینه باعث امنیتی شدن بیشتر شهرهای کوچک و بزرگ شده بود. آن‌ها که رادیو داشتند و می‌توانستند اخبار روزانه را تعقیب کنند یا آن‌ها که باسواد و روزنامه‌خوان بودند، دیدگاه‌ها و نظرات متفاوتی با سایر مردم داشتند. اینجا و آنجا در خیابان‌ها، بازارها، قهوه‌خانه‌ها و هر جایی که چند نفر از مردم به هر نحوی در کنار هم جمع می‌شدند، چپق و سیگار می‌کشیدند، گپ می‌زدند، از گذشته‌های دور و نزدیک می‌گفتند، از سال‌های کم‌محصولی، از زلزله‌ها، از سیل‌های ویرانگر، از سال‌های قحطی و مرگ و میرهایی که کم‌کم به افسانه‌ها مبدل می‌شد. در قهوه‌خانه‌ی حاج غلام، در ضلع شمال شرقی میدان پمپ بنزین، چند نفر از قدیمی‌های کنگاور دور میز فلزی پر از لکه‌های چربی و چای ریخته‌شده نشسته بودند به گپ و گفت. سیگار می‌کشیدند، چای می‌نوشیدند. پیرمردی که تا آن روزها همه‌ی اخبار و تحولات داخلی و خارجی را، صبح و شام، از رادیو چهار موج خانه‌اش پی‌گیری می‌کرد، هر شب بیست، سی نخ سیگار می‌پیچاند و داخل قوطی سیگار استیلش می‌گذاشت، تا روز بعد یک به

یک دود کند. یک نخ از سیگارهای لاپیچ و کلفتش را پرحوصله به نوک چوب سیگارش فرو برد. موف کشید. با آتش فندک نفتی خودش گیراند و آهسته گفت «نمی‌دانم ئی اعلی حضرت دیگه جشن شاهنشاهی برای پیشه.» باز هم پرخدا موف کشید. پک عمیقی به سیگارش زد و ادامه داد «خو سلطان خوب، مملکت ایران کمپلت توی چنگ خودتانه. ۲۵۰۰ سال سابقه‌ی تمدن بزرگ داره. ولی چرا اگه یی روز کشتی گندم آمریکایی دیر برسه بندر، سه روز اگه کشتی گوشت یخی استرالیای میان بندر شاهپور معطل بماند، یا یی ساعت طیاره‌ی ترموغ اسرائیلی تأخیر داشته باشه، مخلوق پایتخت مملکت و ئون شهرای بزرگ دیگه، دچار قحطی و هرج و مرج شده. په دیگه ئی تیارت درئورد نا تان چیزه؟»

پیرمردی که معلم بازنشسته بود، با هر پکی به قلبانش لپ‌های دو طرف گونه‌اش از داخل دهان به هم می‌چسبید، دود قلبان را پف داد رو به همان پیرمرد همنشین قدیمی. زیرچشمی اطراف را پایید. با لحنی آرام گفت «مش کرم، تو دیگه چرا؟ مگه سرت روی گردن نازکت زیادی کرده مرد.» مش کرم پک پرنفسی به چوب سیگارش زد. دود را انگار قورت داد. با حرکتی تند، یک بسته کاغذ سیگار پشت گیره‌ی داخلی در قوطی سیگارش را نشان داد.

– بنده‌خدا، تو یکی، چهل سال آزرگار فراش ادارات شهر بودی. مثلاً سرت به تنت می‌ارزه. ولی نمی‌خوای واقعیات مملکت رو ببینی.

بی‌اینکه چشم‌های قرمز شده‌اش را از چهره‌ی همدمش بردارد، دود حبس شده در ریه‌هایش را آرام و پیوسته بیرون دمید و ادامه داد «خو ئی کاغذ سیگار، پارسال دانه‌ای سه قران می‌گرفتم. درسته رفیق؟ از اول تابستان شده دانه‌ای چهار قران. خو



ئی ظلم نیست به من دودی، بنده خدا؟» هر سه پیرمرد همنشین اش، با چشم‌های گردشده از سر ترس و تعجب، نگاهشان مانده بود رو چهره اش. مش کرم آهسته‌تر گفت «آخه می‌ترسم فردا، پس فردا، همی ئی حسن البکر پدرسوخته‌ی عراقی از دوباره همی قصر شیرین و مرز خسروی رو بگیردش زیر باران گوله‌ی توپخانه. بگیردشان زیر آتش تیر و تفنگ. خو ئون موقع تکلیف ئی مردم فلک‌زده برای خریدن کاغذ سیگار چه می‌شه؟ دو مثقال چای خشک از کجا گیرشون بیاد تا ناشتایی بخورن.» دهان هر سه رفیق قدیمی مش کرم از تعجب وامانده بود. مش کرم با همان لحن گلایه‌آمیز ادامه داد «هی ئی قهوه‌خانه‌ی حاجی غلام خودمان، دو روزه برای خودش تعطیل شده رفته پی کارش. نه اینکه همین چند قلم جنس، نقداً از سرحدات عراق قاچاقی می‌آدش.»

یکی از پیرمردها دقیقاً روبه‌روی مش کرم نشسته بود. پشت دست‌های لاغرش، رگ‌های سبز و بنفش و خالکوبی شده بود. سیگار اشنو پارس را با آتش زغال قلیان رفیق فراش‌شان گیراند. همزمان دود را بیرون داد و گفت «خو ئونم چاره داره رفیق. هر موقع ماندی بدون کاغذ سیگار، برو از دکان ئی صفرقلی یی دانه چیق کار همدان برای خودت بستان. ئون وقت از خیال راحت دودته بگیر. ئی که دیگه ماتم گرفتن نداره پیای خوب.» چهارمین رفیق جمع که تا آن دقیقه ساکت نشسته بود و چای را دو استکان، دو استکان پشت سر هم نوشیده بود، حرف گوش داده بود و آمد و رفت دهاتی‌ها را از مقابل قهوه‌خانه‌ی بزرگ شهر زیر نظر گرفته بود، با اشاره به گارسون پیر و کچل قهوه‌خانه، یک استکان چای پرنرنگ دیگر آرد داد. تا گارسون چای بیاورد، از جیب جلیقه‌ی قهوه‌ای‌رنگش یک تکه کاغذ مچاله بیرون آورد. به اندازه‌ی یک عدس تریاک برداشت. با صبر و پرحوصله، تریاک را با بر انگشت

مالاند کف نعلبکی. جرعه‌ای از چای داغ و غلیظ را ریخت و با کیف نوشید. آروغ خفیفی از گلویش خارج شد. نگاهش را گرداند رو به رفقایش. دو حبه قند را با هم توی استکان خیساند و به دهان گذاشت. یک قلب چای نوشید و گفت «جسارت می‌شه‌ها. ئی آمریکایی‌های کافر و نجس با آپولون خودشان پیاده شدن بالای کره‌ی ماه. خیر سر بابایشان، روی کره‌ی سفید و روشن ماه، دفع مزاجشان خالی کردن. حالا سلطان مملکتمان یادش آمده تا پُر ۲۵۰۰ سال سلطنت شاهنشاهی توی ایران رو به رخ کل مملکت‌های دنیا بکشانه رفیق.»

دود قلیان شکست بیخ حلق فراش بازنشسته‌ی ادارات شهر. مش کرم با پوزخندی بر لب، قلب‌قلپ چای نوشید. باز هم سیگار لاپیچ آماده‌ای را فرو برد توی سوراخ چوب سیگار بلندش. مردی که خالکوبی پشت دست‌هایش توی ذوق می‌زد، چپق دسته‌بلندش را پر کرد از توتون زرد. موف کشید و با بر انگشت شست توتون را فشرده و آتش کبریت را گرفت بالای توتون زرد. پرنفس و پی‌درپی هوف کشید. دود را اول کم‌کم بعد هر مرتبه پر دهان قلب‌قلپ بیرون داد و گفت «تون آمریکایی‌های تخم ناجنس انگلیسی ئی چند سال پیش بود با ماشین زدن قد تون جوان دست‌فروش. به خیالتان صاحب ئی مملکت تانست پول خونشه ازشون بستانه بده دست ننه‌ی پیر و بی‌شوهرش؟» باز هم به چپقش پکی محکم و عمیق زد. دود آبی‌رنگ را از سوراخ‌های بینی بیرون دمید. پرحوصله ادامه داد «حالا حکایت پُر دادن سلطان مملکته. از ئی طرف خودش هی یک سال در میان و دو سال در میان به بی‌بهانه‌هایی برای خودش، جشن می‌گیره. از تون طرف، جوانای باسوات مملکت نطقش بریده. عوض ئی فرمایشات، بیا ببین چه بگیر و ببندی راه انداخته میان مملکت.»

دو شایعه‌ی دیگر هم مختص شهر کنگاور، ورد زبان جوان‌ترها بود. پسرهای جوان هر روز سرخود به شایعه دامن هم می‌زدند. دخترها اغلب باورشان شده بود، اما مردان عاقل موضوع را زیاد جدی نمی‌گرفتند. این دو شایعه موجبات نگرانی مذهبی‌ها و مؤمنان شهر را هم فراهم آورده بود. اولین شایعه، موضوع ساختن سینما در شهر بود؛ مطلبی که گاه شور و شوق جوان‌ها را سرریز می‌نمود. از همان وقت برای سینما رفتن، برای فیلم دیدن، نقشه‌ها می‌کشیدند. یک ریال و دو ریال‌های احتمالی آینده‌شان را در فلک‌های خیال می‌انداختند. می‌خواستند هر هفته سینما بروند. از همان دم هم پُر سینما رفتن سینمای ساخته‌نشده را می‌دادند.

– اگه بلیتش یی تومن باشه، هر جور شده، هر هفته می‌رم سینما.

– می‌دانی چیزه، من هر هفته هم تانم برم، هر فیلمی که بذارن، هر طور شده باید ببینمش.

در جایی دیگر، بحث سینما رفتن به سینمای ساخته‌نشده شکل و شمایل دیگری می‌گرفت.

– خو ئی سینما برای شهرمان که خوبه. تو حسابش بکن. کسی می‌خواد بره سینما، تا بره کرماشاه. تا از دوباره برگرده فقط شیش تومن کرایه‌اش می‌شه. دو تومنم باید پول بلیت بده. یی دیزی هم بخواد بخوره، می‌بینی یی دانه سینما رفتن، براش افتاده ده تومن. ئو وقت با ئی ده تومن، توی شهر خودمان می‌تانه ده دفعه بره سینما. یام ئی که ده نفر می‌تانن، یی جایی برن فیلم ببینن.

شایعه‌ی دیگر، پوشش تلویزیونی شهر بود. بچه‌ها و دانش‌آموزها از اینکه بعدها می‌توانستند در شهر خودشان تلویزیون تماشا کنند، قند توی دلشان آب می‌شد.

- دولت دکل تلویزیون زده بالای کوه بزو. نه اینکه ماهواره‌ی اسدآباد، نزدیک کنگاوره، آنتن هم که نباشه، عین آینه از تهران قشنگ‌تر می‌گیره.

- اگه کسی هم نتانه تلویزیون بخره، می‌تانه بشینه میان قهوه‌خانه. هر جا دلش خواست، فیلم تماشا بکنه.

- خو ئو طوری باشه، از هر نفر یک قران پولش می‌ستانن؛ مفتکی که نمی‌دارن. - اقام گفته هی وقتی تلویزیون کنگار راه بیفته، می‌خواد تلویزیون مانه بذاردش پشت شیشه‌ی پنجره‌ی اتاقمان. ئون وقت همساده‌هام از میان کوچه می‌تانن قمرخانم تماشاش بکنن.

- من خانه‌ی عمه‌مان توی کرماشاه، دیدم یی فیلم‌های تفنگ، تفنگ‌کشی نشان می‌ده که آدم کیف می‌کنه.

این حرف‌ها و آرزوهای به‌ظاهر دست‌نیافتنی جوان‌ها و نوجوان‌های کنگاوری و نقشه‌های آن‌ها برای سینمای ساخته‌نشده‌ی شهر، برنامه‌ی بدون آنتن گیرنده‌های تلویزیونی، بود که در آن یکی، دو ماه اینجا و آنجا نقل دوستان کوچه و بازار شده بود. حرف‌های رد و بدل شده میان پسرها و جوان‌ها، با تأخیر یکی، دو روزی به گوش دخترها و زن‌ها هم در داخل خانه‌ها می‌رسید.

پریوش پرتو محدودیت‌هایش کمتر بود. برادرهایش یکی از خودش بزرگ‌تر و دیگری کوچک‌تر بودند. دوتای دیگر بچه‌سال بودند. هر شایعه و هر حرفی که در یک گوشه‌ی شهر گفته می‌شد، تا روز بعد به گوش او هم می‌رسید. همان نقل و قول‌ها با اندکی تغییر، فردا یا پس‌فردا به گوش سیده طیبیه‌سادات زمانی هم می‌رسید. طیبیه‌سادات، اما مطالب را در ذهن خود تجزیه و تحلیل می‌کرد. هر

موردی را با معیارهای خانوادگی و شأن روحانی پدرش می‌سنجید. ذهنش می‌رفت به اوضاع بهداشتی غمبار شهر. کشیده می‌شد به تفاوت فاحش معدود جهانگردانی که در بعضی روزها از این گوشه و آن گوشه‌ی دنیا برای دیدن آثار باستانی معبد آناهیتا به کنگاور می‌آمدند. در دل به آرزوهای جوان‌ها و نوجوان‌های شهرش می‌خندید. هر جا درمی‌ماند، نظر پدرش را جویا می‌شد.

– آقا، کسی می‌تونه توی کنگاور سینما بسازه؟

– سیم‌نما بسازند! مگه اینجا کرماشاه یا همدان یا تهرانه تا از ئی غلطا بکنند. مگه کسی جرأت حاج آقا بزرگ می‌کنه حرفش رو هم بر زبان بیاره.  
– یی دفعه اگه خود دولت بخواد ئی کار بکند چه؟ باز می‌تونن؟

آسید حسین با بر انگشت کشید روی خال سیاه‌گونه‌ی راستش. پس از مکثی جواب داد «به عقیده‌ی من، تا وقتی ئی حاج آقا بزرگ محمدی عراقی زنده باشه، هیچ احدی نمی‌تونه توی کنگاور، از ئی غلطا بکند و مردم و زن و بچه‌ها را دعوت به معصیت بکند.»

✱

همه جا صحبت از برپایی جشن‌های ۲۵۰۰ساله‌ی شاهنشاهی بود. آن‌ها که رادیو گوش می‌دادند یا روزنامه می‌خواندند، با اطلاعات بیشتری مراسم و بازتاب‌های آن را تفسیر می‌کردند. کسانی که عقیده‌ی چپی داشتند، از ژست‌های نیکلای پادگورنی، صدر هیئت رئیسه‌ی اتحاد جماهیر شوروی، با آب و تاب حرف می‌زدند. کسان دیگر از ابهت جشن‌ها می‌گفتند.

– می‌دانی چیه، خو ئی غذای مهمونای اعلی حضرت، از ناشتایی‌شان بگیر تا ناهار

و شام، ساعت به ساعت از خود فرنگستان میادش.

- آی به گور پدر مهمانای مفت خور اعلی حضرت کردن آقای افشار. زهر مارشان بشه ایشالا. سه روزه نتانستم یی سیر گوشت بز بستانم و آبگوشتی بدم به خورد کلفت خانهم. حالا هر چی مفت خور توی دنیاست، آمدن توی ایران غذای فرنگی کوفت بکنند.

- دفعه‌ی آخرت باشه مش فضل علی از ئی حرفا می زنی پیای خوب. می خوای خودته خانه خراب کنی؟ خو رئیس جمهور آلمان و فرانسه آبگوشت و رشته پلو به مزاقشان سازگار نیست. هر چی باشه، آبروی مملکتان درمیان. دولت باید خوراک خارجکی براشان سفارش بده.

- یانی تو می گی من و زن و بچه‌م، با شکم قارقارو، شب گرسنه بخواییم و برای شکموهای ئی طرف و ئون طرف دنیا هورا بکشیم، مبادا به پر قبای فلان مفت خور خارجکی بر بخوره؟

- از ما گفتن بود خانه تنبیده. دیوار موش داره، موش هم گوش داره. بترس. بترس رفیقت، همسادهت شناس و ناشناس خبرچین و آدم دولت باشه. با ئی حرفا گور خودت با دست خودت نکن مرد.

روزهای اول مهر، هنوز هُرم گرمای تابستان را همراه خود داشت. دکان و بازارها و مغازه‌های کتاب فروش و لوازم التحریر فروش‌ها سرشان شلوغ بود. در گوشه‌ی میدان‌ها، بازار خرید و فروش کتاب‌های دست دوم دبیرستانی و کفش و لباس‌های نیم‌دار رونق خودش گرفته بود. پریوش با اینکه پیشاپیش تصمیم گرفته بود با همان مدرک سیکل وارد شیر و خورشید سرخ شود. وقتی متوجه شده بود طبیعه‌سادات

زمانی تصمیم دارد سیکل دوم را به صورت روزانه ادامه بدهد، در رشته‌ی طبیعی، اسم نوشته بود. حالا پربوش پرتو و سیده طیبه سادات زمانی در کلاس چهارم طبیعی، پشت یک میز و روی یک نیمکت می‌نشستند. در اولین روز دبیرستان، خانم مدیر با بلوز و دامن کرم‌رنگ، جوراب رنگ پا و موهای مش کرده و تافزده در حالی که عینک گربه‌ای‌اش را بالای پیشانی، روی موهای پُف کرده‌اش جای داده بود، به دانش‌آموزها خوش آمد گفت. لحنش ابتدا آرام و مهربان بود. از برگزاری جشن‌های شکوهمند ۲۵۰۰ ساله تمجیدها کرد. از آبرومندی نظام شاهنشاهی ایران در سرتاسر جهان گفت.

– امروز به مبارکی نظام شاهنشاهی در ایران... –

تعدادی از دبیرها شروع کردند به کف زدن. دانش‌آموزهای صف‌های جلویی هم دست زدند. بقیه هاج و واج مانده بودند. خانم مدیر دبیرستان اخم‌هایش رفت تو هم. این مرتبه با لحن تندى رو به دانش‌آموزها توپید «هنوز نمی‌فهمید وقتی نام نامی اعلی حضرت برده می‌شود، باید به افتخار ایشان کف بزنید؟» دوباره ساکت شد. آن‌ها که کف زده بودند، دیگر دست نزدند. خانم مدیر با همان تندخویی ادامه داد «تقصیر ندارین. برای اینکه بزرگ‌تره‌ایتان بی‌سواد هستند. در میان اجتماع متمدن نگشته‌اند. مادرها و عمه‌ها و خاله‌ها و خواهر بزرگ‌هایتان از بس سر و گوش خودشان را توی چارقد و چادر پیچانده‌اند، هنوز ندای آزادی زنان ایرانی را نشنیده‌اند. هنوز نفهمیده‌اند ما در عصر پهلوی و آریامهری زندگی می‌کنیم.» دانش‌آموزها در سکوت گوش می‌دادند. دبیرها نگاهشان برگشته بود رو به خانم مدیر. از سخنرانی بی‌سابقه‌اش سر تکان می‌دادند.

- اگر خانواده‌هایتان باسواد بودند، اگر اهل مطالعه بودند، اگر مجله می‌خواندند، اگر روزنامه می‌خواندند، می‌فهمیدند حالا خانم‌ها و دخترهای ایرانی در جهان سری در میان سرها درآورده‌اند. اگر می‌فهمیدند در ایران، در شهرهایی که مردمان بافرهنگ‌تری دارند، هر سال، مد لباس و حتا مدل زیورآلات تغییر می‌کند. اگر می‌فهمیدند اهداف بلند شهانوی فرهنگ‌دوست و فرهنگ‌پرور ایران زمین تا آفاق می‌رسد. اگر می‌دانستند، شخص والا حضرت اشرف پهلوی، چه خدمات بزرگی به جامعه‌ی زنان عقب‌مانده‌ی ایرانی کرده‌اند، خودبه‌خود حاضر می‌شدند این چادر و چاقور مزاحم را از سر بردارند. مردهای فهیمیده حاضر می‌شدند زن‌ها و دخترهایشان آزاد و آسوده باشند و راحت باشند. مانند جوامع متمدن، با مد روز زندگی کنند.

طیبه‌سادات زمانی سرش گیج رفت. دندان به هم سایید. پریش پرتو که بغل دست او بود، متوجه تغییر حال طیبه شد. این دست و آن دست کرد. آهسته پرسید «فشارت افتاده؟» طیبه‌سادات چادر مشکی‌اش را کشید روی پیشانی‌اش، تا آفتابی که مستقیم به صورتش می‌تابید، چشم‌هایش را نیازارد. خانم مدیر که تازه چانه‌اش گرم شده بود، در ادامه گفت «من متأسفم. متأسفم برای مردم این شهر. برای اهالی این شهر باستانی؛ کنگاور. با وجود آنکه اثر تاریخی معبد آناهیتا را همانند نگینی در پیشانی خود دارد، هنوز هم آن‌طور که باید متحول نشده. در حالی که انتظار است چنین شهری با چنان قدمتی، با چنین جایگاهی در دنیا، نباید این همه در عقب‌ماندگی و تاجر باشد.» دبیرها با همان حیرت، زل زده بودند به چهره‌ی خانم مدیر دبیرستان. متوجه شدند بر خلاف سال‌های قبل، پس از مراسم جشن‌های ۲۵۰۰ساله‌ی شاهنشاهی، نه تنها لباس و سر و وضعش و چهره‌اش، دچار تغییرات کلی و محسوس شده بود، لحن و گفتارش هم به کلی متفاوت با



گذشته شده بود. این صف و آن صف، دانش آموزها همه‌همه‌شان بلند شده بود. خانم مدیر نگاهش را گرداند روی چهره‌ی دانش آموزهایی که بیشترشان با چادر و تک و توکی چادر مشکی بر سر داشتند. تعداد محدودی هم بدون حجاب بودند. لحظاتی نگاه کاونده‌اش ماند روی چهره‌ی دخترهای بی‌حجاب و ادامه داد «در دنیای مدرن امروزی، در جایی که مدها حرف اول را می‌زنند، بوتیک‌ها در رقابت با هم شیک‌ترین لباس‌های مد روز را عرضه می‌کنند. در دنیایی که هر سال، زیبایی دختران در داوری‌های متخصصان هنری ارزیابی می‌شود. در دنیایی که همه ساله ملکه‌ی زیبایی تعیین می‌شود. در ایران ما هم به لطف آزادی زنان، هر سال، دختران شایسته مشخص می‌شود. بعید است در دبیرستان پروین اعتصامی این شهر با قدمت و باستانی، اکثریت دختران تنها دبیرستانش با این وضعیت مانند عقب‌مانده‌ها سر کلاس‌ها حاضر بشوند. من مجبورم از همین اول سال تحصیلی، از شما دختران، بخواهم تا قدر و منزلت و جایگاه بایسته‌ی خود را بهتر بدانید.» خانم مدیر در سکوت محوطه‌ی دبیرستان، نگاهش را گرداند روی دانش‌آموزان. پس از مکثی ادامه داد «مطمئن باشید، من ثریا دولتی، به‌عنوان مدیر دبیرستان و رئیس جمعیت زنان شهر، عضو هیئت مدیره‌ی سازمان جمعیت زنان استان کرمانشاهان، از دخترانی که بخواهند توانایی‌ها و شایستگی‌ها و زیبایی‌های خود را قدر بدانند و این توانایی را در اجتماع شکوفا کنند، با کمال میل حمایت خواهم کرد.» این مرتبه تعداد کمتری از خانم‌های دبیر دست زدند. دو، سه دبیر مرد، در گوشه‌ای، تنها با نیم‌نگاهی به خانم دولتی، پوز خند زدند. سیده طیبه سادات زمانی با چهره‌ای برافروخته نگاه تندش را دوخته بود به چهره‌ی پرغرور خانم مدیر. دیدند خانم دولتی با تبختر از بالای پله با به رخ کشیدن سمت‌های تشریفاتی خود، در شهر و استان،

انگار به عقب ماندگی های دختران شهرش تأسف می خورد.

دو روز مانده بود به نهم آبان. خانم مدیر از مبصر هر کلاس و یکی، دو نفر دیگر از دانش آموزها خواسته بود کلاس ها و راهرو را آذین بندی کنند. بنفشه، مبصر کلاس چهارم، برای کمک و همکاری اول به سراغ سیده طیبه سادات زمانی و پریوش پرتو رفته بود. طیبه سادات به علت آنکه شاگرد زرنگ کلاس بود و پریوش هم به خاطر اینکه پدرش مغازه دار بود و می توانست برای مخارج کار، پول توجیبی لازم را از پدرش بگیرد. می توانست اقلان نیمی از مخارج کاغذرنگی و بادکنک و کاغذکشی را بپردازد. بنفشه در زنگ تفریح اول درخواست خانم مدیر را با طیبه سادات زمانی و پریوش پرتو در میان گذاشت.

– طیبه سادات می دانم تو هیچ موقع وقت خودت رو برای این کارها تلف نمی کنی، ولی اگه برای تزئین بهتر و جالب تر کلاس و راهرو نظری داری، به ما کمک کن.  
– می دانی بنفشه خانم، فراش های اداره ی فرهنگ، خودشان بهتر از ما بلدند چه کار کنند. تو هم خوب می دانی، اولین سالیه پشت میز و نیمکت مدرسه می نشینم. تجربه و سررشته ی ئی کارا رو ندارم.  
بنفشه ابروها را بالا انداخت.

– می دانستم تو کمک نمی کنی، به خاطر ئی که برادرت دبیر عربی و دینی همین دبیرستانه.

پریوش پرتو پوز خند زد. طیبه سادات رفته بود توی فکر. بنفشه ادامه داد «توی کار تزئین کمک نمی کنی، به خاطر اینکه از عکاسی سررشته داری، گفتم اقلان نظرت برای رونق دادن به جشن تولد ولیعهد رو پرسیده باشم.» قبل از آنکه طیبه سادات

جواب بدهد، پرپوش رو به مبصر کلاس گفت «بنفشه خانم، تو به خیالت، پدر من روی گنج نشسته تا هر وقت دهان باز کنم، ده تومن بده دستم. آقای خودت هم کاسبه. وضعمان بهتر از کاسبی آقات نیست. تازه مگه هفته‌ای چند قران پول توجیبی می‌گیرم تا پس اندازم داشته باشم.»

تا روز نهم آبان، کلاس‌ها و راهرو به‌صورت نیم‌بند تزئین شده بود. سیده طیبه‌سادات غایب بود. پرپوش پرتو، بر خلاف همیشه، داخل کلاس نشسته بود به خواندن کتاب فارسی. برای زنگ دوم خانم مدیر همه‌ی کلاس‌ها را تعطیل کرده بود. گفته بود بماند داخل حیاط دبیرستان؛ برای اجرای برنامه‌های ویژه و سرودخوانی دسته‌جمعی. سید محسن مصباح، برادر ناتنی سیده طیبه زمانی و دبیر عربی و دینی، به بهانه‌ای برای زنگ دوم مرخصی گرفت. خانم دولتی با پوزخند معناداری گفت «چطور شده امروز شما برادر و خواهر برای اینکه در این جشن ملی شرکت نکنید، یکی از صبح غایب شده، یکی هم مرخصی می‌خواد؟» سید محسن مصباح خودش را غافلگیر شده نشان داد. پس از تأملی گفت «خانم دولتی، اتفاقاً هر دو به هم مربوط می‌شوند. طیبه‌سادات از دیشب کمی سردرد داشت. نگرانش هستم. می‌خوام ببرمش شیر و خورشید.» خانم دولتی از اول متوجه تمارض طیبه‌سادات و قصد فرار برادرش شده بود. با همان لحن و ریشخند، چشمکی پراند رو به ظرف آب‌نبات روی میز فلزی، با رومیزی ساتن.

– پس امروز که جشن تولد والا حضرت ولیعهد است، اقلاً دهننتان رو شیرین کن آقا سید.

خانم مدیر، واژه‌ی «آقا سید» را کش داد و با منظور گفت. سید محسن مصباح

یک دانه آب‌نبات برداشت. هنوز دستش را از روی ظرف بلورین برنداشته بود که خانم دولتی گفت «دوتا بردار. یکی هم برای خواهر بیمار. حتماً زود خوب می‌شود.» آقای مصباح با نیشخندی آب‌نبات دوم را هم برداشت. بی‌هیچ کلامی از دفتر خارج شد.

داخل حیاط دبیرستان، شلوغ بود. دانش‌آموزان بیشتر از آنکه به‌خاطر برگزاری مراسم خوشحال باشند، از اینکه یک زنگ را در هوای آزاد می‌گذرانند، شادمانی می‌کردند. از هر طرف، صدای فریاد شادی بچه‌ها برخاسته بود. گروه‌های کوچک سه، چهار نفری در گوشه و کنار حیاط مدرسه، دور هم جمع شده بودند به گفتن حرف‌های خودمانی. بعضی‌ها خوراکی و تنقلات را به‌عنوان صبحانه می‌خوردند. پیروش خیلی زود از تنهایی حوصله‌اش سر رفته بود. توی کلاس ایستاده بود پشت پنجره و به اطراف سرک می‌کشید. دبیر ادبیات گروه سرود را جمع کرده بود جلوی ورودی راهرو. خانم دولتی با هیجان همراه با عصبانیت به دبیرها و دانش‌آموزها، با تحکم منحصر به فردش امر و نهی می‌کرد. دو دبیر مرد دبیرستان هم با خیالی آسوده، داخل دفتر روی صندلی پا روی پا انداخته بودند. چای و آب‌نبات می‌خوردند. دسته‌ای ساز و دهل کوب در میدان شاه در حال اجرای برنامه بودند. باد خنکی صدای سورنا و کوبش دهل را بریده‌بریده می‌پاشید داخل دبیرستان دخترانه. خانم مدیر با حرکت کم‌محسوس بدنش، انگار با رنگ دهل به رقص درآمد بود.

✱

دی‌ماه از نیمه گذشته بود. برف تُنکی سطح شهر را پوشانده بود. سرما برف را خشکانده بود. قشر یخ و برف به هم آمیخته بود. قدم که برمی‌داشتی، برف یخ‌زده

خرپ‌خرپ زیر پا می‌شکست. دانش‌آموزها در حیاط دبیرستان با هر قدمی ته کفش‌شان روی برف و یخ جا می‌انداخت. خانم دولتی پالتو یشمی‌رنگی تنش بود. هر کس اگر کمی دقت می‌کرد، ساییدگی‌های نامحسوس پالتویش را تشخیص می‌داد. شال بنفش‌رنگی دور گردن و شانه‌هایش را پوشانده بود. پوتین چرمین ساق‌بلند به پا داشت. با این همه، سرمای سخت کنگاور، لپ‌های لمپر انداخته‌اش را گل انداخته بود. با وجود این، بدش نمی‌آمد زیبایی نسبی پدیدآمده از شرایط طبیعی و سرمای شهر را به رخ دبیرهای خانمی بکشد که اغلب لاغر بودند و سعی داشتند با لباس گرم، روزهای سرد و یخبندان دی‌ماه را از سر بگذرانند.

صبح روز پانزدهم دی‌ماه از راه رسیده بود. سوزی که از قشر یخ‌های گوشه و کنار و دور و نزدیک شهر برمی‌خاست، نیش می‌زد و می‌گزید. هوا تازه روشن شده بود. دانش‌آموزها از راه‌های دور و نزدیک شهر وارد حیاط دبیرستان پروین اعتصامی می‌شدند. خانم مدیر از همیشه زودتر آمده بود. با همان پالتو نیمداری که از دور نو به نظر می‌رسید، با همان پوتین چرمین قرمز رنگ ساق‌بلند، با همان شال کاموایی که از همیشه محکم‌تر به گردن و شانه‌هایش پیچانده بود، صورت و لپ‌هایش از سرما گل انداخته بود. جلوی ورودی راهرو، بالای پله، قدم می‌زد. با هر بار دور زدن، نگاهش برمی‌گشت رو به در بزرگ و آهنی ورودی دبیرستان. نگاهش از آنجا می‌گشت رو به سقف شیروانی ساختمان پشت دبیرستان. با خودش کلنجار می‌رفت. انگار در چهره‌اش تبسم خفیفی پیدا و محو می‌شد. گاه‌گاه حتا به نظر عصبانی هم می‌شد، اما گام‌هایش را سنگین و با احتیاط برمی‌داشت. سعی داشت روی سطح یخ‌زده‌ی موزائیک‌های اول راهرو لیز نخورد. خانم ناظم با تأخیر و بعد از خانم دولتی آمده بود. همراه فراش مرد مدرسه، دانش‌آموزهای سرمازده را وسط

حیاط واداشته بودند تا در هوایی که وجود لکه‌های ابر سیاه در سمت شرق، تیره به نظر می‌رسید، درجا بزنند و بدن خود را گرم کنند. خانم مدیر هر چند دقیقه، یک مرتبه به ساعت مچی‌اش نگاهی می‌انداخت. ساعت، سه دقیقه مانده به هشت، ایستاد رو به صف نامرتب دانش‌آموزهای سرمازده که خیلی‌ها از شدت سرما در خود می‌جاله شده بودند که تعدادی به عوض درجا زدن، می‌رقصیدند انگار. این دفعه نگاهش را گرداند میان دانش‌آموزهای محجبه که بیشتر بودند. نگاهش ماند رو به سیده طیبیه‌سادات زمانی و پریوش پرتو و تعداد انگشت‌شمار دانش‌آموزان چادر مشکی کلاس‌های سوم و چهارم که صورتشان را در برابر سوز سرما، با پر چادر پوشانده بودند.

سر ساعت هشت، خانم ناظم سوت زد. صف‌ها با سرعت مرتب شد. همه در انتظار بودند تا زودتر از شر سرمای کلافه‌کننده خلاص شوند و زود در کلاس‌های گرم و کنار هُر هُر آتش بخاری‌ها گرم شوند. ولی خانم دولتی با همان صورت گل‌انداخته یک بار نگاهش را گرداند روی چهره‌ی دانش‌آموزهای سرمازده. نگاهش گزنده بود. همه انتظار داشتند تا صحبت‌هایش را با توپ و تشر ادا کند، ولی بر خلاف انتظار، خانم ناظم شروع کرد به حرف زدن.

– بچه‌های عزیز، از اینکه مجبوریم در این هوای برفی چند دقیقه‌ای شما را توی سرما نگه داریم، باید ببخشید. ولی با توجه به نزدیک شدن روز هفدهم دی‌ماه و مناسبت کشف حجاب و آزادی زنان ایرانی، اول از همه این روز فرخنده را گرمی می‌داریم. در مرحله‌ی بعد آن را به شما دانش‌آموزان عزیز دبیرستانی که فشرده‌ای از جامعه‌ی زنان ایرانی و آینده‌سازان کشور شاهنشاهی هستید، به نوبه‌ی خودم شادباش عرض می‌کنم.

بعضی از دانش‌آموزها کف یخ‌زده‌ی پایشان سر شده بود. تعدادی از سرما می‌لرزیدند و دندان‌هایشان به هم می‌خورد و صدا می‌داد. خیلی‌ها متوجه بیشتر کلمه‌های خانم ناظم نمی‌شدند. تنها کلمه‌ی شادباش را همه فهمیده بودند.

... حالا با توجه به تصمیمات سازمان جمعیت زنان استان پنج، توجه شما را به سخنان خانم دولتی، مدیر محترم دبیرستان پروین اعتصامی جلب می‌نمایم.

چند نفر از دانش‌آموزهای بی‌حجاب که تا لحظاتی قبل با ورجه و ورجه و رقص پنهانی، خودشان را گرم نگه داشته بودند، کف زدند. لحظاتی بعد، از این گوشه و آن گوشه، تعدادی دیگر به آن‌ها اضافه شدند، اما از کف زدن‌های نصفه و نیمه نه خانم مدیر راضی بود، نه خانم ناظم خوشحال شده بود. نرمه بادی دود و بوی بخاری‌های نفتی کلاس‌ها را گرداند داخل حیاط. نگاه دخترها همراه با دود بخاری گشت توی محوطه‌ی حیاط و شیروانی‌های قهوه‌ای‌رنگ ساختمان پیوسته‌ی مدرسه که از دور زنگ‌زده به نظر می‌رسید. خانم دولتی پرحرارت حرف می‌زد. هر بار بخار نفس‌هایش همراه با کلمات تند و پی‌درپی از دهانش بیرون می‌ریخت. خیلی از دانش‌آموزها تا به خود بیایند و بخواهند سرمای گزنده را از یاد ببرند، متوجه شروع جمله‌های تند خانم مدیر نشده بودند.

– به این جهت شما دانش‌آموزهایی که عصاره‌ی زنان شهر و دیار خودتان هستید، باید از این موهبت و مرحمت و آزادی شاهانه نهایت استفاده را ببرید.

با گردش نرمه باد و نیش سوزن‌های گزنده‌ی سرما، دانش‌آموزها همان قدر که از سرما می‌لرزیدند، از حرف‌های تکراری و شسته و رفته‌ی خانم مدیر که به هر مناسبت به‌نوعی تکرار می‌شد، نیمی از جمله‌ها و کلمات را نمی‌خواستند یا

نمی‌توانستند متوجه شوند. خانم دولتی پس از ایراد مسلسل وار چند جمله‌ی پرمالات و لبریز از واژه‌ها، پس از مکثی خیره شد به طیبه‌سادات زمانی و پریوش پرتو. دید هر دو بدون لرزیدن از سرما، در زیر چادرهای مشکی، زل زده بودند به چهره‌ی خانم مدیر که از شدت سرما گل انداخته و لطیف شده بود. در حالی که نگاهش ثابت مانده بود و انگار منظورش همان دو نفر باشد، ادامه داد «امروز همان طور که کراوات، نشانه‌ی شخصیت آقایان شناخته می‌شود، آرایش معقول و پوشش لباس مد روز هم از نشانه‌های آزادی، هویت و شخصیت والای زنان ایرانی است.» باز هم وزش باد سرد شدت گرفت. حالا نرمه باد به تندبادی مبدل شده بود. دود سیاه بخاری‌ها یک‌جا لوله شده و پیچیده بود سمت سکوی اول راهرو. خانم دولتی نگاه تندی انداخت به دودهای مزاحم.

– یک نکته‌ای که باید برای دلسوزی به شما تذکر بدهم، این است که همین الان می‌توانم به‌صراحت اعلام کنم جامعه‌ی ایران و به‌خصوص جامعه‌ی زنان نتوانسته از آزادی‌هایی که در اختیارشان قرار گرفته است، استفاده‌ی کامل و مناسب را ببرد. دهان بیشتر دانش‌آموزها از تعجب باز مانده بود. خانم مدیر کف دست چپش را پرت کرد سمت صف‌های سرمازده.

– همین الان، من در مقابل خودم، صف‌های ناهمگونی را می‌بینیم. این نشانه‌ی خوبی است برای قضاوت کردن. برای به‌دوری نشستن. برای اینکه بگوییم جمعیت زنان ایرانی وضعیت خوبی ندارد. یا بهتر است بگوییم نتوانسته از موهبت آزادی‌هایی که نصیبش شده است، استفاده کند. امروز در شهرهای بزرگ کشور، تعداد زیادی از جمعیت زنان نتوانسته است از لحاظ ظاهر، خود را با جوامع مترقی



دنیا هماهنگ کنند. در حالی که در شهری تاریخی و با سابقه و نشانه‌هایی از تمدن، مانند کنگاور، فقط تعداد معدودی... .

خانم دولتی به ناگاه از گفتن باز ماند و ساکت شد. با نوک انگشت به تعداد اندکی از دانش‌آموزهایی که بدون حجاب از سرما به رقص درآمدہ بودند. اشاره کرد و ادامه داد «متأسفانه به همین میزان هم که خودتان می‌بینید و می‌دانید توانسته‌اند قدر ارمغان آزادی و به نمایش گذاشتن زیبایی‌ها و جذابیت‌های خود را بدانند. به همین میزان هم می‌توانند از مزایای قانونی و مرحمتی شاهانه‌ی خود استفاده کنند.» یک‌بارہ میان صف‌ها همهمه شد. نگاه دانش‌آموزها برگشت به هم‌کلاسی‌هایشان. دخترهای بی‌حجاب که تا لحظاتی پیش از زور سرما می‌لرزیدند، انگار یک سر و گردن خود را بالاتر از بقیه می‌دیدند. سیده طیبه سادات زمانی کم مانده بود فریاد اعتراض بالا برود، ولی صدای تند و تهدیدآمیز خانم دولتی همه را به خود آورد.

– من به‌عنوان یکی از اعضای سازمان جمعیت بانوان شهر، به‌عنوان یکی از اعضای هیئت رئیسه‌ی سازمان جمعیت زنان استان کرمانشاهان، از همه‌ی شما دانش‌آموزانی که خانواده‌هایتان هنوز به این نتیجه نرسیده‌اند که شما با تغییر پوشش و خارج شدن از صف اُمَل‌های جامعه، قدم در جاده‌ی ترقی و تعالی و پیشرفت‌های مدرن جوامع مترقی بگذارید، می‌خواهم که پوسته‌ی تعصب‌های خشکیده‌ی پدرها و برادرها و خانواده‌هایتان را تلنگر بزنید. از شما می‌خواهم و خواهش می‌کنم روز شنبه صبح وقتی به مدرسه می‌آیید، این پوشش‌های تجر و عقب‌ماندگی را از خود دور کرده باشید. با روپوش‌های فرم، مانند خانم‌های متمدن و متجدد، قدم به دبیرستان بگذارید. چشم ما مدیران و مسئولان و دبیران محترم را به جذابیت‌ها و زیبایی‌های پنهان نگه‌داشته‌شده‌ی خود روشن کنید.

سیده طیبه سادات زمانی، بیش از آن دیگر نتوانست ساکت باشد. نگاهش را گرداند رو به هم کلاسی‌ها، رو به دانش‌آموزهایی که محجبه بودند، دانش‌آموزهایی که چادر بر سر داشتند.

– حجاب مصونیت است. چادر مانع از پیشرفت و تحصیلات عالیه نیست.

دست زدن‌ها و هورا کشیدن‌های محدود دانش‌آموزهای بی‌حجاب، باعث شد تا خانم دولتی و خانم ناظم، که از اول یک نگاهشان مانده بود به دانش‌آموزهایی که از زور سرما می‌لرزیدند و از سخنرانی بی‌موقع مدیران دبیرستان کلافه بودند، متوجه گفته‌های سیده طیبه سادات زمانی نشدند، که با نگاه‌های تأییدآمیز چند دانش‌آموز چادری دیگر همراه شده بود.

خانم دولتی با تکان دادن دست، دانش‌آموزها را به سکوت دعوت کرد. پس از مکث، با صدای بلندتر و این مرتبه تهدیدآمیزتر از پیش گفت «من به‌عنوان مدیر دبیرستان پروین اعتصامی، به‌عنوان دبیر و عضو هیئت رئیسه‌ی سازمان جمعیت زنان شهر و یکی از اعضای فعال جمعیت زنان استان پنج، انتظار دارم روز شنبه، هفدهم دی ماه که مصادف با روز فرخنده‌ی کشف حجاب و آزادی زنان ایران است، تمامی دانش‌آموزان بدون این پوشش تحمیلی که زائیده‌ی تعصبات مردان سیبل کلفت و کج‌اندیش جامعه است، با پوشش لباس‌های مدرن، خیلی مرتب و منظم و با موهای شانه‌زده، با روبان‌ها یا تل‌های سرخ و سفید، تشریف بیاورید. می‌دانم هوا سرد است. حالا زیاد وقت نمی‌گیرم. بفرمایید داخل کلاس‌های گرم.»

در همه‌همه و هیاهو و شادی دانش‌آموزهایی که به‌اجبار در آن هوای یخ‌زده و سرمای گزنده، بیست دقیقه معطل شده بودند، صف‌ها خیلی زود به هم ریخت.

سیده طیبه سادات زمانی با پرخاش گفت «آزادی، یعنی حق انتخاب خانم مدیر». چند دانش‌آموز چادری در همان نزدیکی، آهسته یا با صدای بلند گفتند «صحیح است. صحیح است.» طیبه سادات وقتی متوجه شد بعضی از دخترها با صراحت نظرشان را در هواداری از او اعلام کردند، با همان لحن ادامه داد «سازمان جمعیت زنان شهر تشکیل شده از زنان بی‌حجاب است. از چند نفر از زنان رئیس‌ان اداره‌های شهر کنگاور. این‌ها نیم درصد جمعیت زنان شهر را هم تشکیل نمی‌دهند.» خانم دولتی و خانم ناظم حرف‌های طیبه سادات زمانی و تأیید نظر او توسط هم‌کلاسی‌هایش را یا نشنیدند یا خود را به نشنیدن زدند.

شب هفدهم دی، حدود چهل سانتیمتر برف بر زمین نشسته بود. انگار همه‌ی برنامه‌های ویژه و تدارک دیده‌شده‌ی سازمان جمعیت زنان شهر خودبه‌خود به هم ریخته بود. خانم ناظم مجبور شد دانش‌آموزان را بدون صف به کلاس‌ها بفرستد. خانم دولتی با نیم ساعت تأخیر وارد دبیرستان شد. از بارش برف سنگین و کم‌سابقه که فعالیت‌های شهر را به حالت نیمه‌تعطیل درآورده بود، تعداد قابل توجهی از دانش‌آموزها با تأخیر به مدرسه رسیده بودند. داخل دفتر، خانم ناظم برای خانم دولتی که از منتفی شدن همه‌ی برنامه‌ها با خودش هم قهر کرده بود، توضیح می‌داد «فکر کنم دانش‌آموزها سر لج افتاده باشند. به عوض اینکه امروز از سخنرانی شما استقبال کنند و بدون حجاب و آزادانه به مدرسه بیایند، برعکس، خیلی‌شان پالتو یا مانتو همراه با شال و چارقد‌های ضخیم و چادر به مدرسه آمده‌اند.» خانم دولتی از عصبانیت سر تکان داد «می‌دانم. می‌دانم. خودم از گوشه و کنار میدان شاه ناظر بودم. می‌دانم چه کسی اونارو تحریک می‌کند. همون سیده طیبه سادات زمانی آخوندزاده سردسته‌شانه. به خیالش چون برادرش دبیر دینی

و عربی دبیرستان است، می‌تواند کاری از پیش ببرد.»

صحبت‌های مدیر و ناظم دبیرستان کشیده شده بود داخل دفتر. خانم دولتی یک استکان چای با شکلات نوشید. وقتی قدری حوصله‌اش جا آمد، گفت «طیبه‌سادات زمانی، پریوش پرتو، فاطمه اسدی، کبری سلیمی و زهرا محمدزاده. این پنج دانش‌آموز را سال‌هاست دور و نزدیک زیر نظر دارم.»

خانم ناظم با هر اسمی که می‌شنید، سر تکان می‌داد. خانم دولتی تندی از روی صندلی گردان پشت میز برخاست. از عصبانیت، داخل دفتر قدم زد. با لحن تندی گفت «از فردا هیچ کدام از این پنج دانش‌آموز اُمُل و اخلاَلگر در مدرسه‌ی من جایی ندارند.» دهان خانم ناظم از بهت تصمیم خانم مدیر باز مانده بود. خانم دولتی در انتهای دفتر، بعد از نگاهی از پنجره به برف سنگین پاخورده‌ی حیاط، با عقب‌گرد تندی، زُل زد توی چشم‌های خانم ناظم که از همان دم نشانه‌های نگرانی در چشم‌هایش مشهود شده بود.

– من موضوع را به اداره‌ی فرهنگستان منتقل می‌کنم. لازم باشد، کار را به...  
خانم مدیر بقیه‌ی حرفش را قورت داد. خانم ناظم تا آنجای کار به عواقب موضوع اخراج دانش‌آموزان محجبه‌ای که اتفاقاً از دانش‌آموزان زرنگ و درس‌خوان دبیرستان هم بودند، می‌اندیشید. خانم دولتی خطاب به خانم ناظم گفت «یک زنگ مانده به تعطیلی دبیرستان، هر پنج دانش‌آموز بی‌انضباط را به دفتر صدا می‌کنی.»  
خانم ناظم سرانجام اضطراب درونی‌اش را بروز داد و آشفته‌حال پرسید «چه باید به آن‌ها بگوییم؟» خانم دولتی انگشت دست چپ را به میان موهای تافزده‌اش فرو برد.

- آن‌ها فردا یا بدون چادر و با روپوش فرم به دبیرستان بیایند یا باید قید تحصیل را بزنند. هر پنج دانش‌آموز خاطی از نظر من مدیر دبیرستان اخراج هستند.

صبح ۲۴ دی‌ماه از ورود سیده طیبه‌سادات زمانی، پرپوش پرتو، فاطمه اسدی، کبری سلیمی و زهرا محمدزاده جلوگیری شد. مرد فراش کلاه پشمی را تا روی گوش‌هایش پایین کشیده بود. با دیدن سیده طیبه‌سادات زمانی سرش را پایین انداخت.

- خانم زمانی.

صدا از ته حلقش خارج شد. طیبه‌سادات پیشاپیش و از همان روزهای قبل، آمادگی هر نوع برخورد را از طرف مدیر دبیرستان داشت. خودش را از قبل برای هر برنامه‌ای آماده کرده بود. با صدای لرزان فراش، با پرچادر، نیمی از صورتش را پوشاند. جلوی در دبیرستان منتظر ایستاد. فراش با نوک کفش گالش پایش از ناراحتی یک تکه برف یخ‌زده مقابل پایش را پراند آن دست خیابان. با شرم و صدایی آرام گفت «به خدا من شرمنده هستم. موندم بعد از ئی چه جوری نگاه کنم میان چشمای آسید حسین، ولی خب خجالتم. چه کنم مأمورم و معذور. خانم دولتی گفته از امروز تو با چهار نفر دیگه از دخترهای کلاس‌ها از دبیرستان اخراجید.»

سیده طیبه‌سادات موسوی زمانی قدمی جلو رفت. ایستاد داخل حیاط. لحظه‌ای بعد، فاطمه و کبری هم از راه رسیدند. دقیقه‌ای نگذشته بود، زهرا و پرپوش هم پیدایشان شد. پرپوش پرتو رو به طیبه زمانی که با اخم و عصبانیت نگاهش را دوخته بود به پنجره‌ی دفتر دبیرستان، گفت «وقتی از دور دیدم جلوی در ایستادی، فهمیدم خانم دولتی به حساب خودش برامان آش پرچربی پخته.» طیبه‌سادات با

اطمینان و محکم گفت «من از حجابم یک لحظه هم به اندازه‌ی سر سوزنی کم نمی‌دارم. لازم باشه از دوباره به صورت متفرقه درس می‌خونم. ولی عطای ئی آزادی ننگین را به لقای خانم دولتی می‌بخشم.»

تا قبل از ظهر، خبر اخراج پنج دانش‌آموز به سید محسن مصباح رسیده بود. سید محسن زنگ آخر در دبیرستان پروین اعتصامی کلاس داشت. از علت اخراج پرسید. پاسخ خانم دولتی کوتاه، تند و سرد و در عین حال جدی بود. خانم ناظم که اندکی معقول‌تر بود، سعی داشت با آرام کردن آقای مصباح مسئله را موقتی جلوه بدهد، ولی خانم دولتی که مستأصل به نظر می‌رسید، با نگاه تندی رو به خانم ناظم گفت «مملکت ما هر چه می‌کشد، از ارتجاع سیاه است؛ ارتجاعی که همین چادر مشکی زنان و دختران، نماد و نشانه‌ی ملموس آن است.» پس از لحظاتی سکوت و در میان بهت آقای مصباح، خانم دولتی لحنش را آرام‌تر کرد و ادامه داد «هر کس نمی‌داند، متوجه باشد، اخراج دانش‌آموزان بی‌انضباط و اخلالگر دبیرستان، تصمیم شخصی من هم نبوده. درخواست و قطعاً تأیید سازمان جمعیت زنان شهر هم هست.» سید محسن مصباح با مشاهده‌ی فراقکنی مسئله‌ی اخراج دانش‌آموزان محجبه، از طرف مدیر دبیرستان، با لحن تندی جواب داد «خانم دولتی سعی نکنید مورد را سیاسی جلوه بدهید. آزادی مورد نظر شما، بی‌بند و باری و یک نوع محدودیت است. آزادی یعنی اینکه کسی را وادار به انجام کاری نکنیم. زنان شرافتمند ایرانی، به گواه تاریخ، از دوران باستان هم دارای حجاب و عفاف بوده‌اند.» خانم ناظم از گفته‌ی دبیر دینی و عربی رفته بود توی فکر. سید محسن مصباح وقتی متوجه درماندگی خانم مدیر شد، با لحن ملایمی ادامه داد «حتا در تهران و در شهرهای بزرگ کشور، زنان اقلیت‌های دینی و مذهبی هم در کوچه و بازار با

چادرهای معمولی می‌گردند، اغلب...» خانم دولتی تندی رفت توی صحبت‌های آرام آقای مصباح و گفت «من به‌عنوان یکی از اعضای ارشد سازمان جمعیت زنان شهر، فقط مجری تصمیم جمعی سازمان بوده‌ام.» سید محسن مصباح با پوزخندی جواب داد «خانم محترمه، کدام جمعیت زنان؟ کدام شهر؟ شما به تعداد انگشت‌شماری خانم‌های بدون حجاب و بدحجاب یک شهر را که اتفاقاً اغلب آن‌ها هم اصولاً بومی‌کنگاور نیستند و غریبه‌اند، کسانی که به‌اجبار همراه شوهرانشان به‌عنوان مأمور دولت، از شهرهای دیگر و حتا خارج از استان، در اینجا زندگی می‌کنند، عنوان جمعیت زنان شهر اطلاق می‌کنید؟» خانم مدیر و خانم ناظم، با چهره‌های برافروخته ساکت مانده بودند. آقای مصباح پس از مکثی گفت «شما حتا در میان اعضای به‌اصطلاح جمعیت خودتان، برای نمونه یک زن محجبه‌ای که نمازخوان باشد و واجبات را انجام بدهد، ندارید.» جر و بحث آقای سید محسن مصباح با خانم دولتی بالا گرفته بود. با بیرون آمدن دو، سه نفر از دبیرها و نوعی میانجی‌گری خانم ناظم، بحث تند خاتمه یافت.

سید محسن مصباح در پایان درس، موضوع را با دو، سه نفر از مسئولان شهر در میان گذاشت. هر یک اخراج دانش‌آموزان محجبه را تندرروی خانم مدیر قلمداد می‌کردند. شب با حاج‌آقا سید حسین حرف زد. آسید حسین گفت «همه‌ی حرف من و علت موافقتم با تحصیل طیبه‌مان در دبیرستان روزانه، به‌ئی خاطر بود که رگه‌ای از استعداد مرحوم آقا عبدالله را در وجودش می‌دیدم، والا خدا گواهی غیر از ئی بود، از اول موافق نبودم. حالا که ئی از خدا بی‌خبرها، اجازه نمی‌دن در دبیرستان با چادر ادامه‌ی تحصیل بده، هیچ موردی نداره. بازم خودش میان خانه درس بخوانه. متفرقه امتحانش بده.» طیبه سادات از گوشه‌ی اتاق گفت «من به‌خاطر

خودم ناراحت نیستم. مطمئنم تون چهارتا دختر دیگه هم فقط به خاطر من، تونم برای زهر چشم گرفتن از بقیه‌ی دانش‌آموزها و خانواده‌هاشان بی‌جهت و بدون منطق توسط خانم دولتی اخراج شدن.» آسید حسین بر انگشت کشید به خال سیاه گونه‌ی راستش. نگاهش را گرداند رو به پسر بزرگش سید محسن.

– حالا شاید به قول طیبه‌سادات تونا خواسته باشن بی زهر چشمی از مؤمنین گرفته باشند. ئی مطلب عجیب و غریبی نیست. دولت و رژیم هر چند وقت بی بار به بهانه‌ای عالمان و اهل علم و طلبه‌ها را هم میان قم و مشهد و شهرای دیگه ارباب می‌کنن. فعلاً صبر می‌کنیم ببینیم چه می‌شود.

سید محسن به حرف‌های پدرش فکر می‌کرد. فاطمه‌خانم با سینی چای وارد اتاق شد. ساعتی از شب گذشته بود. صدای دروازه‌ی خانه آمد. سید احمد در را گشود. پریوش، همراه پدر و مادرش آمده بودند. ساعتی از هر دری حرف زدند. پریوش هم تصمیم گرفته بود اگر اخراج شدنشان قطعی شود، او هم مانند طیبه‌سادات به صورت متفرقه درس بخواند و با هم امتحان بدهند. آقای محمد پرتو، پدر پریوش، از اوضاع کساد و کاسبی‌ها گفت. از خطری که جوان‌های دختر و پسر کنگاور و سایر شهرها را تهدید می‌کرد، حرف زد.

– مانده‌ایم چه کار کنیم. به خدا، از اول موافق ادامه‌ی تحصیل پریوش نبودم. بی‌دپلمی هم که می‌گرفت، برایش بس بود، ولی اگه توانست و برایش مقدور شد، برود دانشگاه درس بخواند و دکتر هم بشود، نهایت آرزوم بود. تونم به جای ئی دکترهای هندی و بنگلادشی که در شهرها و آبادی‌های منطقه پخش و پلا هستند. زن و بچه‌ی مردم مداوا بکنند. آخه تا کی باید مردم دهاتی ما به محکمه‌ی ئی دکترهای



زبان نفهم هندی که معلوم هم نیست دین و اعتقادشان چیه، بروند. خو آگه دکتر ایرانی باشه. اصلاً کنگاوری هم باشه، درد و مرض و زبان مردم محال خودش بشناسد که نور علی النوره.»

موقع خداحافظی سید محسن مصباح برای دلداری آقای پرتو و دلخوشی خواهرش و همکلاسی اش گفت «حالا ناچاریم یکی دو روز تحمل کنیم، فرجی نشد، می‌رم دفتر رئیس فرهنگ. آقای جلیلی آدم بدی نیست. به نظرم خودش به ناچار هم‌رنگ بقیه‌ی جماعت اداره‌چی کرده، والا هیچ دل خوشی از ئی بی‌بند و باری‌هایی که سازمان جمعیت زنان شهر، پیازداغش زیاد هم کردن، نداره.» آسید حسین انگشت کشید به خال سیاه گونه‌اش.

– پناه بر خدا از عمل‌های ظلم. عقیده‌ی منم اینه کمی صبر کنیم. خدا بالاخره راهی نشانمان می‌ده.

دو روز از اخراج دانش‌آموزان گذشته بود. خانم دولتی کمی گستاخ‌تر هم شده بود. سایر دانش‌آموزهای محجبه را و آن‌ها که مقیدتر هم بودند، هر ساعت با علت و بی‌علت، از گوشه‌ی حیاط به دفتر می‌کشاند. گاه می‌فرستاد از سر کلاس‌ها به دفتر می‌آوردند. با تهدید، گاه بعضی را با تطمیع، ته دلشان را خالی می‌کرد. این حرف‌ها کم و بیش به گوش دانش‌آموزهای اخراجی هم می‌رسید. گاهی سید محسن مصباح خودش در دبیرستان می‌دید یا متوجه مطلب می‌شد. سومین روز اخراج دانش‌آموزان محجبه بود. سید محسن مصباح در پایان کلاس، مستقیم به اداره‌ی فرهنگ و به دفتر رئیس فرهنگ رفت. آقای جلیلی، رئیس فرهنگ کنگاور، تازه از جلسه بیرون آمده بود. ابتدا با دیدن آقای مصباح چندان محل نگذاشت، ولی پس

از خروج ملاقات‌کنندگانی که دو نفرشان غریبه و ناشناس بودند، تغییر رویه داد.

- آقای مصباح حتماً به خاطر مسئله‌ی اخراج دخترهای دانش‌آموز آمدین؟

- همین طوره آقای جلیلی.

سید محسن مصباح لحظه‌ای نگاهش را دوخت به چهره‌ی رئیس فرهنگ شهر. پس از تأملی گفت «شما دیگه چرا آقا؟ شما که آدم موجه و معتقدی هستید. شما که نمازخوان هستید. شمایی که اگه اشتباه نکرده باشم، مجبور هستید خودتان نباشید.» رئیس فرهنگ فقط لبخند می‌زد. سید محسن مصباح کم‌کم احساس آرامش می‌کرد. آقای جلیلی با همان لحن ملایم، ادامه داد «تی کار خانم مدیر، مبنای قانونی نداره. خانم دولتی به پیشخوانه‌ی سازمان جمعیت زنان شهر و به هوای حمایت سازمان جمعیت زنان استان پنج، مرتکب یک کار خلافی شده. به هر حال موضوع قابل حل است. شخصاً در حال پی‌گیری مسئله هستیم. می‌شود آن را تبدیلش کرد به یک مورد انضباطی و اخراج موقت. لازم باشد به اداره‌ی کل استان پنج خواهیم رفت. پس شما هم قبل از آنکه در این شرایط بی‌گدار به آب بزنید، پیش از آنکه به خاطر عصبانیت و احساسات، حرکتی از شما سر بزند که باعث دردسر خودتان بشود، خواهش می‌کنم قدری دندان روی جگر بگذارید. فردا یا پس فردا ترتیبی می‌دهم تا هر پنج دانش‌آموز اخراجی به کلاس برگردند.» آقای مصباح با حرف‌های رئیس فرهنگ کنگاور آرام گرفته بود. ته دلش قرص شده بود. مطمئن بود آقای جلیلی با همه‌ی توان و مسئولیتش، قضیه را به سرانجام مطلوب خواهد رساند. وقتی از اداره‌ی فرهنگ بیرون آمد. دیگر آن دغدغه‌ها و التهاب چند روز گذشته را نداشت. دلش گواهی می‌داد موضوع به خوشی فیصله خواهد یافت.

صبح چهارمین روز اخراج، خانم دولتی به اداره‌ی فرهنگ فراخوانده شده بود. آقای جلیلی موضوع غیرقانونی بودن اخراج دانش‌آموزان محجبه را با مدیر دبیرستان پروین اعتصامی در میان گذاشت. با گذشت زمان و فرو کش کردن تبلیغات و بزرگ‌نمایی‌های واقع‌هی هفدهم دی‌ماه، خانم دولتی هم گویا به تندروی‌ها و احساسات عنان‌گسیخته‌ی خودش، به پشتوانه‌ی حمایت تعداد انگشت‌شماری از زنان بی‌حجاب وابسته به اداره‌های دولتی، تحت عنوان سازمان جمعیت زنان شهر، واقف شده بود.

در پنجمین روز اخراج، هر پنج دانش‌آموز محجبه‌ی اخراجی، پوشیده‌تر از قبل، با همان وقار و سنگینی همیشگی، با سربلندی، پشت میزهای درس خود حاضر شده بودند. آن روز خانم دولتی حتا یک بار هم خودش را به دانش‌آموزان دبیرستان نشان نداد. یکی، دو نفر از دبیرانی که پیش‌تر موافق مبارزه با حجاب دانش‌آموزان نبودند، از اینکه کله‌ی پرباد خانم مدیر به سنگ خورده بود، قلباً شادمان بودند، بی‌اینکه آن را بروز دهند.

\*\*\*

خرداد و تیر ۱۳۵۴، برای سیده طیبه سادات موسوی زمانی، پرهیجان‌ترین سال تحصیلی‌اش بود. امتحانات نهایی سال ششم دبیرستان با حضور سه بازرس ویژه از مرکز استان کرمانشاهان و با حضور شخص رئیس فرهنگ شهر، آقای جلیلی، برگزار می‌شد. از صبح و قبل از شروع هر امتحان، استرس و نگرانی چهره‌ی تک‌تک دانش‌آموزان کم‌شمار ششم متوسطه را فرامی‌گرفت. سیده طیبه سادات وقتی سحرگاه، آسید حسین برای اقتدای فریضه‌ی صبح به حاج‌آقا بزرگ روانه‌ی

مسجد جامع می‌شد، از خواب بیدار می‌شد. نماز صبح را به جا می‌آورد. با همان وضوی نماز، می‌نشست پشت رحل و طبق عادت یک سوره قرآن می‌خواند. فاطمه‌خانم همزمان سماور را روشن می‌کرد. مقدمات صبحانه را فراهم می‌آورد. سید محسن اگر به نماز جماعت حاج آقا بزرگ رفته بود، در بازگشت راه کج می‌کرد، از نانوایی سنگگی خیابان پهلوی نرسیده به میدان شاه، چهارتا نان می‌گرفت. یکی را سر راه به خانه‌اش می‌برد. سه دانه‌ی دیگر را به خانه‌ی پدری می‌آورد. فاطمه‌خانم جلوی در نان‌ها را گرفته بود. سید محسن عجله داشت. تعارفش کرد «بیا تو آقا محسن. بی پیاله چای بخور. الان است دم بکشد.»

- ممنون. دست‌تان درد نکنه زن آقا. دیرم می‌شه. رفقام الان است برسند میدان پایین. چند وقته برنامه داریم. روزی بی ساعت میان بیشه‌ها قدم می‌زنیم.  
- به سلامتی. گفتم بی دانه چای تازه دم خورده باشی.

- زن آقا، تا یادم نرفته از امروز که امتحانات شروع می‌شه، طیبه صبحانه‌ی کامل خورده باشه. اگه هست، صبحانه کره با شیرهی انگور بخوره بهتره. تجربه نشان داده یکی از علت‌های نمره‌ی پایین محصل‌ها، نگرانی از امتحانات و در نتیجه بی‌میلی به ناشتاییه.

- باشه آقا محسن. طیبه خودش هم دیشب می‌گفت بعد از نماز صبح نباید دوباره بخوابم. قرآن خواندنش تمام شد، سر سفره بی پیاله شیرهی انگور هم می‌ذارم.  
سیده طیبه‌سادات زمانی، از همان اولین روز امتحانات، سر حال و قیراق سر جلسه حاضر می‌شد. صبحانه خورده، بدون استرس کاذب، بدون اینکه احساس بی‌خوابی یا کم‌خوابی داشته باشد. پرپوش پرتو هم از قبل برنامه‌ی صبحانه خوردن و بیدار

شدنش را با همکلاسی اش هماهنگ کرده بود. هر چند با وجود آنکه پس از سیده طیبه سادات دانش آموز زرنگ کلاس بود. باز هم تحت تأثیر سایر همکلاسی ها، هر وقت دقیقه ای از کنار طیبه سادات دور می شد، دل آشوب می شد. ضربان قلبش تندتر می زد. دچار بی قراری می شد. سیده طیبه سادات با دیدن رنگ پریدگی نامحسوس پریوش گفت «انگار نگران اولین امتحان هستی پری خانم؛ درسته؟»

– دست خودم نیست. مگه نمی بینی تمام بچه ها دلشوره دارند.

– ئی که مشکلی نیست. تا وارد سالن امتحان نشدیم، دعای فرج امام زمان (عج) را بخوان تا آرامش بگیری.

پریوش سر تکان داد.

– دعا را همراه نیاوردم؛ به هوای اینکه مبدا سر جلسه از دستم بگیرندش. حفظ هم نیستم.

– اشکالی نداره. تا وقت داریم، دوتایی با هم می خونیم.

در میان اضطراب مشهود و دلهره ی دانش آموزان کلاس ششم طبیعی، سیده طیبه سادات زمانی و پریوش پرتو، دوشادوش هم با پر چادر روی دهانشان را پوشانده بودند. هر دو بی توجه به اطراف، به آرامی قدم می زدند. به صورت همخوانی، دعای فرج می خواندند.

– این امل بازی درآوردن ها چیه. چادر مشکلی تان کم بود، حالا توی دبیرستان روضه خوانی هم راه انداخته اید؟

نگاه طیبه سادات و پریوش برگشت رو به عقب. خانم دولتی معلوم نشد چه وقت و چگونه از دفتر بیرون آمده بود. پاورچین پاورچین به هوای کشف یک توطئه و

برملاسازی برنامه‌ی اخلالگری دانش‌آموزان محببه‌ی دبیرستان، خودش را پشت سر آن‌ها رسانده بود. سیده طیبیه‌سادات زُل زد توی چشم‌های خانم مدیر. هنوز هم می‌توانست عمق کینه‌ی او از تحقیر سه سال قبل را در چشم‌هایش ببیند. خانم دولتی با لحنی که یک جور تحقیر هم در آن بود، گفت «با این ملاباجی درآوردن‌ها، نمی‌شود در امتحان نهایی دیپلم گرفت.» پریوش نگاهش برگشت رو به طیبیه‌سادات. بعد هر دو زل زدند به لپ‌های گوشتالود خانم مدیر که دیگر هوای سرد زمستان هم نبود تا آن‌ها را گل بیندازد و به رنگ سرخ و سفید درآورد. خانم دولتی با همان نگاه تحقیرآمیز راه افتاد و گفت «اگر پخمه نباشی، اگر یادتان مانده باشد، در سال‌های قبل توی کتاب‌های فارسی خوانده بودید: مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد.»

با سوت خانم ناظم، دانش‌آموزان آماده‌ی ورود به راهروی محل برگزاری جلسه‌ی امتحان شدند. سیده طیبیه‌سادات زمانی هیچ نگرانی از بابت نتیجه‌ی امتحانات نداشت. حالا تمام فکر و ذکرش، بعد از امتحانات، معطوف به شرکت در کنکور سراسری شده بود. پریوش پرتو با آنکه ته دلش نگرانی‌هایی موج می‌زد، اما همراه با طیبیه‌سادات با تردید و دودلی، مشغول آماده شدن برای شرکت در کنکور بود.

روز اعلام نتایج امتحانات نهایی، طیبیه‌سادات به دبیرستان پروین اعتصامی نرفت. در عوض پریوش همراه پریسا، خواهر کوچک‌ترش، با بیم و امید به دبیرستان رفتند. ساعتی بعد، پریوش با چهره‌ای خندان و خیالی آسوده به دیدن طیبیه‌سادات آمده بود. فاطمه‌خانم وسط حیاط با آب ولرم مشغول آبتنی دادن سید قوام کوچولو بود. داخل اتاق نشیمن، اعظم، سیده نسرین، کوچک‌ترین خواهرش را در آغوش گرفته بود. سعی داشت او را با حرف‌های خنده‌دار آرام کند. طیبیه تُنگ پلاستیکی

قرمزرنگی را پر کرد از آب ولرم داخل تشت. آب را ریخت بر سر و شانه‌ی برادر کوچک. فاطمه خانم از پیچ و تاب خوردن‌های پسر کوچکش ریز می‌خندید. آن طرف‌تر سید محمد، لنگ خشکی را روی دوش انداخته بود. منتظر ایستاده بود آبتنی دادن برادر تمام شود تا لنگ را بپیچاند روی بدنش. فاطمه خانم وقتی متوجه پریش شد، گفت «سید محمد تون فوطه رو بده ببینم.» پریش سلام داد. فاطمه خانم رو به میهمان‌های دخترش گفت «خوش خبر باشی پری خانم. چه عجب از ئی طرفا؟»

– من که همیشه مزاحمتان هستم زن آقا.

خواهر پریش از زیر چادر یک بسته شکلات تافی بیرون آورد. پریش در بسته را پاره کرد. تافی‌ها را گرفت طرف فاطمه خانم.

– بفرمایین. دهنتان شیرین کنی تان.

فاطمه خانم یک دانه تافی برداشت و داد دست سید قوام و گفت «شیرین کام باشی دخترم.»

پریش گفت «نمی‌خواین پرسید ئی شیرینی برای چیزه؟»

طیبه سادات پارچ پلاستیکی را زیر شیر آب کشید. تشت را برگرداند رو به دیوار سیمانی و گفت «قبول شدی ان شاءالله؟» پریش بی‌مقدمه جواب داد «آمده بودم به خودت تبریک بگم. با معدل هفده و نیم شاگرد اول شهر کنگاور شدی طیبه خانم.»

قبل از آنکه فاطمه خانم از کار سید قوام خلاص شود، پریش رو به فاطمه خانم گفت «مبارک باشه زن آقا. طیبه سادات امسال هم گل کاشته. از میان شانزده دختر رشته‌ی طبیعی، فقط ما سه نفر قبول شدیم. معصومه احمدی هم یک ضرب قبول

شده. بقیه‌ی بچه‌های کلاس تجدیدی نوردن. دونفرشانم یی ضرب مردود شدن.»  
فاطمه‌خانم سرک کشید رو به اتاق نشیمن.

– آهای سعیده، تون چائیه دم کن. دلم می‌خواد با پرپوش خانم یی پیاله چای،  
آسوده‌خاطر بخوریم.

طیبه‌سادات بر خلاف انتظار پرپوش و خواهرش، به‌خاطر شاگرد اول شدن احساساتی نشده بود. در عوض با لحنی خیلی عادی، رو به پرپوش گفت «از همین امروز باید به فکر کنکور باشیم. وقت زیادی نمانده. اگه کنکور تراز بالا نوردیم حسابه.» پرپوش هیجان‌زده از قبولی یک‌ضرب گفت «حالا به بعد دیگه باید با خیال راحت به فکر کنکور باشیم. فردا صبح داداش علی اشرف می‌خواد بره کرماشاه. بشش می‌گم با خاله منظر حرف بزنه. روز قبل از کنکور می‌ریم کرماشاه. می‌ریم خانه‌ی تونا. تو می‌خوای چه کار کنی طیبه. می‌خوای شب کنکور با هم باشیم یا...» فاطمه‌خانم رفت توی حرف پرپوش و گفت «سلامت باشین. ما خودمان تون شب می‌خوابیم خانه‌ی برادرم. باشان حرفش زدم. تو و تون معصومه احمدی هم اگه خواستین، می‌تانید بیاین تون جا.»

همه شیرینی تافی خوردند. چای نوشیدند. آسید حسین برای گرفتن دست‌نماز، رفت پای شیر آب، دانه‌ای شیرینی برداشت. به طیبه‌سادات و به پرپوش تبریک گفت. بعد از وضو عبایش را بر دوش انداخت و گفت «امیدوارم ان‌شاءالله توی ئی امتحاتم موفق باشید. با هم به دانشگاه بری تان. دلم می‌خواد دکتر بشوید. به درد و مرض ئی مردم فقیر محال کنگاور برسید.»

پرپوش و خواهرش آماده‌ی برگشتن به خانه‌ی خودشان بودند. پرپوش رو به



طیبه سادات با صدای آهسته گفت «بی مشت اسپند پاش بالای آتیش. می دانی چیه، تا حالا نفهمیده بودم نه تا خواهر و برادر هستین.» طیبه سر تکان داد.

– ده نفر هستیم پریش. سید بتول، خواهر بزرگم توی گودین زندگی می کنه. پریش، چشم‌هایش برق زد و گفت «ماشالله.»

سعیده یک قدم آن طرف تر با خواهر کوچک تر پریش حرف می زد. با شنیدن حرف پریش گفت «حالا کجاش دیدی. من به پریشا گفته بودم. سه تا از برادرام، با اسم آقا عبدالله. آقا ابوالفضل و آقا عطا که با ما ناتنی بودن، خیلی سال ها قبل از دنیا رفتن، و گرنه ما حالا سیزده تا برادر و خواهر بودیم.» این مرتبه پریشا گفت «کار خداست. می دانی که ما شیش نفریم: دوتا خواهر، چهارتا برادر.» فاطمه خانم گفت «حالا ناهار می ماندین. هوا گرمه. اگه دلتان می خواد، آب دوغ خیار و کشمش داریم.» پریش با خنده جواب داد «چه تصادفی. ما هم آب دوغ خیار داریم. صبح آقام گفته بود برای ظهر خیار چنبره میاره. از آبادی کنگاور کهنه برامان میارن.»

یک روز قبل از کنکور، فاطمه خانم همراه طیبه سادات و سید قوام و نسرین، راهی کرمانشاه شدند. چهار نفری در صندلی عقب سواری بنز کرایه نشستند. یک دختر سپاهی دانش هم از یکی از دهات نزدیک همسفر آنها شده بود. سواری به گردنهی بید سرخ نرسیده بود هنوز. راننده از آینه ی جلو نگاهی انداخت به چهره ی خانم سپاهی دانش که عینک آفتابی به چشم زده بود. آرنج دست راست را گذاشته بود روی شیشه ی پایین کشیده شده ی در. بادی که به داخل اتاق ماشین می وزید، موهایش را به بازی گرفته بود. دختر سپاهی دانش از وزش باد میان موهایش انگار غرق لذت شده بود. یک دستگاه نفتکش سبزرنگ از پالایشگاه کرمانشاه سوخت

می‌برد رو به جاده‌ی همدان. راننده‌ی سواری باز هم از آینه نگاهش را دوخت به دختر سپاهی‌دانش که به‌نظر از گرد و خاک کوچه‌های روستا آسوده شده بود. با اشتیاق از هوای پاک کوهستان نفس عمیق می‌کشید.

- خانم سپاهی چه خبر شده؟ مگه تهران چیزه که ثیقده مأمورای پاسگاه‌های میان راه سخت می‌گیرن به راننده. مسافران اذیت می‌کنن. مگه زبانه لال طوری شده؟

خانم سپاهی‌دانش که انگار از کنگاور تا آنجای کار منتظر چنین سؤالاتی بود، پا روی پا انداخت. شانه‌ها را به صندلی فشار داد. در حالی که نیم‌نگاهی به مسافرهای عقب که خودشان را در چادر مشکی پیچانده بودند و از راننده و از او هم رو گرفته بودند، گفت «مگه ماشینت رادیو نداره. اخبار گوش نمی‌گیری. ئی همه خرابکاری می‌شه توی مملکت. خرابکارها تازگی‌ها دوتا آمریکایی کشتن. چند جا بمب گذاشتن. پس تو می‌خواستی دولت دست بذاره بالای دست تا ئی خرابکارای پدرسوخته هر غلطی دلشان خواست بکنند؟» راننده سر تکان داد. با لنگ نمدار کشید پشت گردنش. با تعجب نگاهش گشت رو به خانم سپاه‌دانش.

- پس ئی طوریه. بازم شلوغ شلوغ‌بازی درنوردن میان پایتخت مملکت؟

خانم سپاهی‌دانش این مرتبه با فرو بردن انگشتان دست میان موهای سیاهش ادامه داد «مملکت‌مان دو قدم مانده برسه به دروازه‌ی تمدن بزرگ. مگه خرابکارای دشمن اعلی‌حضرت دلشان آرام می‌گیره. هی اینجا و هی ئون جا دست می‌زنند به آدم کشتن. دست می‌زنند به بمب ترکاندن. با ئی کاراشان، چار تا آدم متخصص خارجی هم که برای خدمت به مملکت آمدن، فراری‌شان میدن.»

طیبه سادات کم مانده بود خنده اش بگیرد. یک تکه بیسکویت به دهانش گذاشت. به خواهر و برادر کوچکش هم نفری یک دانه بیسکویت داد. فاطمه خانم متوجه حالت طیبه شده بود. برای آنکه خانم سپاهی دانش، مشکوک نشود، گفت «آقای راننده جلوی دستت آب خوردن نداری، ئی بچه یی قورت بخوره؟» راننده از آینه نگاهی انداخت به سید قوام که بیسکویت را گاز زده بود، اما نمی جوید. پس از مکثی گفت «بالای چشم. یی ده دقیقه، یی ربعی دیگه دندان روی جیگر بذارید تا برسیم به صحنه. جلوی قهوه خانه نگه می دارم.»

یک اتوبوس و یک مینی بوس پشت سر هم از سمت مقابل آمدند. سواری کمی جلوتر، اول سرازیری گردنه، از یک دیزل ده چرخ زرد رنگ سبقت گرفت. خانم سپاهی دانش به راننده گفت «انگار از دنیا خبر ندارین شما. شوهرها که به قول خودشان ختم روز گارند.» راننده متلک خانم سپاهی را نشنیده گرفت. باز هم با لنگ نمدار به پشت گردن عرق نشسته اش کشید. این مرتبه با پوزخندی گفت «نه خانم. ئی طور یام نیس. من که می بینی، الان سی ساله توی همین خط مسافر کشی می کنم. ئون اوایل شوهر مردم بودم. شکر خدا حالا چند ساله ئی ابوقراضه رو که می بینی، با قرض و قوله خریدمش. همه اش تو خط کنگاور - کرماشاه بودم. از ئی ور، فوقش تا قصر شیرین و شاهزاده محمد رفتم. از ئون سر هم چطور بشه تا همدان یا توسرکان هم مسافر بیفتد تا ببرمشان.»

راننده در سر یک پیچ تند، ساکت شد. از یک وانت دوج آبی رنگ با بار یونجه سبقت گرفت. بعد ادامه داد «هی محض ئی خاطر پرسیدم چه خبر شده که یئقده سختگیری می کنند. من زیاد سروکاری با شهرای دیگه ندارم. مسافرای منم عین خودم صاف و صادق و ساده هستند. دیگه چطور بشه بعضی وقتا، آدمایی پنج کیلو،

ده کیلو، چای از قصر شیرین با خودشان بیارن. تا برسند به مقصد، ده دفعه می میرند و زنده می شن، از دست سخت گیری ئی امنیه های پاسگاه های قد راه.»

قبل از آنکه سواری وارد شهر صحنه شود، خانم سپاهی دانش با همان احساس خود بزرگ بینی و علم به اینکه مردم دهات به عنوان آدم دولت از او حساب می برند، گفت «چاره چیه. با ئی همه سخت گیری ها، بازم خرابکارها می خوان میان مملکت شلوغ بازی در بیارن؟»

هنوز شهر یور نشده بود. سیده طیبه سادات منتظر نتیجه ی کنکور بود. عصری سید محسن از کرمانشاه با یک جعبه شیرینی به خانه ی پدرش آمد. یک روزنامه ی اطلاعات هم همراهش آورده بود. اول کسی متوجه نشده بود، اما طیبه سادات که منتظر گرفتن عکس های ظاهر شده اش بود، با دیدن روزنامه پرسید «ئی جعبه شیرینی ربطی به روزنامه داره داداش؟» سید محسن اول سعی کرد خودش را خون سرد نشان بدهد، اما از شادی، لبخندی نشست روی لبانش.

- تبریک می گم خواهر. شما جزو قبولی های کنکور هستی.

فاطمه خانم لبخند بر چهره، بند جعبه ی شیرینی را باز کرد. جعبه را گرفت مقابل سید محسن. نگاهش گشت رو به طیبه.

- مبارک باشه خانم دکتر.

سید محسن یک آن اخم هایش تو هم رفت، ولی سریع به خودش آمد و گفت «طیبه ساداتمان در مهندسی شیمی نمره نوردده زن آقا. از پزشکی مهم تر نباشه، ارزشش کم تر هم نیست.»

سعیده، اعظم و سید احمد به افتخار خواهر بزرگ ترشان کف زدند. فاطمه خانم

صلوات گفت. سید محسن رو به مادر ناتنی اش گفت «طیبه سادات ما، مایه‌ی افتخار خانواده است. فقط کافی است توجه داشته باشیم خواهرمان تا کلاس نهم بدون معلم و بدون شرکت در هیچ کلاسی، تنها با همت و اراده‌ی خودش درس خونده. شکر خدا حالا قبول هم شده. بعدش هم در سه سال سیکل دوم، هر سال شاگرد اول شهر هم بوده. خب چه افتخاری بالاتر از ئی؟ ان شاءالله هر چه باشد، برای خودش و خانواده و مردم شهر خیر باشد.»



## فصل سوم

قطار تهران - مشهد تالاق تالاق در ایستگاه گرمسار متوقف شد. مسافرها و زائرانی که برای رسیدن به مشهد مقدس بی تاب بودند، از توقف قطار عادی با تعجب به هم نگاه می کردند. سیده طیبه سادات موسوی زمانی رو به دختر دانشجویی که از همان ایستگاه تهران با هم آشنا شده بودند، سر تکان داد. دختر دانشجو چادرش را انداخت روی سرش. از کوپه بیرون آمد. طیبه سادات هم با پر چادر نیمی از صورتش را پوشاند و از پی اش بیرون آمد. توی راهرو دختر دانشجو از پشت شیشه به آن دست ریل دو خط ایستگاه نگاهی انداخت و گفت «احتمالاً مشکلی باید پیش آمده باشد.» طیبه سادات به ساعت مچی اش نگاهی انداخت.

- لابد خیلی هم توقف داره.

از احساس لرزش نامحسوس قطار ساکت ماند. نگاهش گشت رو به دختر دانشجوی

هم کوپه‌ای‌اش. هنوز یک دقیقه هم نگذشته بود. قطار تریوترن از خط اصلی رو به تهران در حال عبور بود. سرعت قطار به اندازه‌ای بود که تنها توانستند فاصله‌ی بین واگن‌ها را به صورت خط‌هایی متوجه بشوند. طیبیه‌سادات رو به قطار که از آن فاصله یک تکه به نظر رسیده بود، گفت «پس این توقف اجباری به خاطر عبور همین قطار تندرو جدید بود مینو خانم.» مینو ربیعی همزمان با تکان خوردن قطار، از تعجب لب‌هایش را برچید. با حرکت آرام قطار دو نفری برگشتند رو به کوپه. هم کوپه‌ای‌های دیگر دو زن بودند و هر کدام با دو بچه‌ی قد و نیم قد، از داخل ساک‌های همراه دنبال خوراکی می‌گشتند. مینو رو به طیبیه‌سادات گفت «خدا رحم کند به مسافره‌ی تریوترن. وقتی چهارده، پونزده ساعت راه تهران مشهد را هشت ساعته طی می‌کند، آن هم با این خط آهن قدیمی دوره‌ی جنگ جهانی دوم، هیچ اطمینانی به امنیت آن نیست.»

– منظورت اینه خط آهن هم باید متناسب با سرعت قطار نوسازی شود؟» مینو ربیعی پس از لحظاتی تردید جواب داد «مسلماً وقتی طبق شایعات راست و دروغ، با همین سرعت تریوترن داریم به دروازه‌های تمدن بزرگ نزدیک می‌شویم، خوب باید سرعت حرکت قطار هم به همان میزان اضافه شود، ولی با این راه آهن فرسوده‌ی دوره‌ی جنگ جهانی، هیچ اطمینانی به امنیت آن نیست. خدای نکرده چنانچه قطاری از ریل خارج شود، فاجعه است.» طیبیه‌سادات عمیق رفت توی فکر. آن قدر که متوجه میوه‌ی تعارفی زن هم کوپه‌ای نشد. زیر لب گفت «خدا کمک مسافرها بکند. واقعاً اگر حادثه‌ای اتفاق بیفتد، به یک فاجعه تبدیل می‌شود.»

آفتاب صبحگاهی روزهای آخر تابستان خراسان، گیرایی خاص خودش را داشت یا شاید طیبیه‌سادات این گونه فکر می‌کرد. بعد از عبور قطار از ایستگاه نیشابور، نه او و



نه حتا مینو ربیعی، آرام و قرار نداشتند. هر دو به شوق هر چه زودتر دیدن بارگاه امام هشتم، از کوبه بیرون آمده بودند. یک نگاهشان به زمین‌های اغلب بایر و کوه‌های تیره‌ی دور و نزدیک بود و یک نگاهشان از پی رؤیت سواد شهر مقدس مشهد و نشانی از گنبد طلایی حضرت، که پیشاپیش دل‌ها را به خود جلب نموده بود.

در ایستگاه راه‌آهن مشهد وقتی از قطار پیاده شدند، دلش آرام گرفت. ساک و چمدانش را برداشت و دو نفری راه افتادند. هر دو مشتاق زیارت بودند. می‌خواستند هر چه زودتر خودشان را به حرم برسانند. از قبل و در طول راه، قرار و مدارهاشان را گذاشته بودند. بقیه‌ی مسافرها اغلب زوار بودند. بیشتر خانوادگی آمده بودند. بار و بندیل زیادی همراه خود داشتند. طیبه سادات رو به مینو گفت «با سواری درستی برویم راحت‌تر هستیم.»

– ما خودمون هستیم و چمدان‌هایمان. درستی سریع‌تر هم می‌رسیم.

داخل صحن، چمدان‌ها را نزدیک سقاخانه‌ی اسماعیل طلا گذاشتند زمین. نگاه هر دو نفر میان زوار، از پی آشنایی می‌گشت. مینو جامی آب از سقاخانه نوشید. طیبه وضو ساخته بود. رو کرد به مینو «سعی می‌کنم زیاد طول نکشد. هر چند دلم می‌خواد داخل حرم تا شب یک‌سره مشغول زیارت و عبادت باشم، ولی چاره‌ای نیست.» مینو با چاشنی تبسمی جواب داد «زیاد هم نگران نباش. تا چند سال مشهد هستیم. اقلأً هر هفته می‌توانیم آسوده‌خاطر بیاییم زیارت کنیم. به قول خودت صبح تا شب.» طیبه سادات با آرامش و بدون شتاب، از ایوان طلا وارد حرم شد. تا نگاهش به ضریح افتاد، دلش مالا مال شد از آرامش. قطره اشکی مل زده گوشه‌ی چشم‌هایش. دو رکعت نماز تحیت به جا آورد. زیارت‌نامه خواند. به آرامی اشک ریخت. حرم شلوغ بود. جمعیت موج می‌زد. زن‌ها و مردها، دور

ضریح می‌چرخیدند. حرم پر شده بود از بوی عطر و گلاب. نگاهش مانده بود به زواری که به‌صورت فشرده مشغول زیارت بودند. در این خیال بود صبر کند تا دور ضریح کمی خلوت شود. می‌خواست بدون اینکه قاتی مردها شود، دستش به ضریح برسد. در همین خیالات نگاهش افتاد به تعدادی زن‌های پیر و جوان شهرستانی. شنید به زبان و لهجه‌ی خودشان بلندبلند حرف می‌زنند. دید روسری‌ها و چارقد‌ها را زیر گلو محکم بستند. دید دستک چادرشان را سفت به کمر و سرشانه‌شان بستند. متوجه شد یک‌بار، ده، دوازده نفری هجوم بردند طرف ضریح. دید مردهای تن‌ها و آن‌ها که با زن یا مادر و یا خواهرشان در حال زیارت بودند، با هجوم دسته‌جمعی زن‌های شهرستانی، جاخالی دادند. طیبیه‌سادات از خدا خواسته، همان‌طور که تمام آن صحنه‌ها را از پس پرده‌ی شفاف اشک‌هایش دیده بود، با خود گفت «این عنایتی از طرف حضرت رضاست تا بی‌اینکه مجبور به احتیاط زیاد برای دور بودن از مردها باشم، در حق من روا داشته است.» با این خیال، چادرش را محکم گرفت. تندی قاتی دسته‌ی زن‌های شهرستانی شد. بی‌آنکه تلاش زیادی داشته باشد، خود را در وسط حلقه‌ی زن‌های پرجان و توان‌دهاتی، از هر سمت محفوظ‌مانده دید. با خیالی آسوده قبه‌های ضریح را در مشت فشرد. ضریح را بوسید. ذکر گفت و زیارت کرد. به نیت پدر و مادرش، به نیت برادر بزرگش سید محسن مصباح، به نیت خواهر بزرگش سیده بتول، به نیت زن برادرش. به یاد تک‌تک خواهرهایش و برادرهایش. هر کس را در حال طواف ضریح به خاطر می‌آورد، یاد می‌کرد. از طرف حاج‌آقا بزرگ محمدی عراقی هم، از طرف پریوش و فاطمه و کبری و معصومه و زهرا و همه‌ی هم‌کلاسی‌های محجبه‌ای که در آن لحظات انگار در حرم بودند. طیبیه‌سادات فقط زیارت می‌کرد. در دل به یاد همسایه‌ها و به نیت

زن‌های آبادی هم بود. از هر طرف صلوات می‌فرستادند. مردم دسته‌جمعی صلوات می‌گفتند. کسانی زار می‌زدند و به ضریح انگار قفل شده بودند. بوی عرق تن زوار قاتی بوی عطر و گلایی می‌شد که از هر طرف بر سر و روی زوار و ضریح می‌افشانند. طیبه سادات همان‌طور که در حلقه‌ی دسته‌ی زن‌های شهرستانی در حال طواف بود، متوجه شد یک دور ضریح را زیارت کرده است. اما زن‌های شهرستانی به‌نظر تازه گرم زیارت شده بودند و تمایلی برای پایان دادن به زیارت نداشتند و نمی‌خواستند به آن زودی‌ها ضریح را رها کنند.

طیبه سادات خنکی خوش‌بویی را روی چادر و پیشانی و صورتش احساس کرد. کمی دورتر، زنی را دید که با گلاب‌پاش به ضریح و سر و روی زوار گلاب می‌افشاند. افتاد به یاد مینو ربیعی که مقابل سقاخانه‌ی اسماعیل طلا منتظرش مانده بود. با آنکه دلش نمی‌آمد نگاهش را از ضریح بردارد، به‌ناچار قدمی دور شد. جایش را به زن‌هایی داد که در پشت سرش مترصد ایستاده بودند و دنبال روزنه‌ای برای گرفتن قبه‌های ضریح بودند. هر قدمی عقب می‌رفت، از ازدحام جماعت زوار کاسته می‌شد. آن طرف‌تر صدای زیارت‌نامه‌خوان‌ها مفهوم‌تر می‌شد. بی‌سوادها اغلب با زیارت‌نامه‌خوان‌های حرفه‌ای نزدیک ضریح هم‌نوا شده بودند. طیبه سادات وقتی وارد صحن شد، از درخشش آفتاب، قلبش روشن‌تر شد. تندی راه افتاد. از سقاخانه‌ی اسماعیل طلا جامی آب نوشید. جلوتر نگاهش افتاد به مینو. دید ساعتش را نگاه می‌کند.

- زیارت قبول طیبه‌خانم. از این همه وقت‌شناسی تو، دل‌م می‌خواد هر طور شده، در خوابگاه با یک‌دیگر هم‌اتاق باشیم.

طیبه سادات با تبسمی گفت «وقت گرفته بودم. دقیقاً سی دقیقه رفت و برگشت

تو، همون سی دقیقه‌ای که خودت گفته بودی.

طیبه‌سادات ساعت خودش را نگاه کرد.

- باور کن یک مرتبه به ساعت نگاه نینداختم.

مینو روسری را زیر گلویش محکم گره زد. چادرش را مرتب کرد.

- منم سعی می‌کنم نیم‌ساعته برگردم.

سیده طیبه‌سادات نگاهش مانده بود به انبوه کبوترهای حرم. می‌دید دسته‌دسته

برمی‌خاستند به هوا. می‌دید گروه‌گروه می‌نشستند روی زمین به دانه برچیدن.

صدای زنی از پشت سر، سیده طیبه‌سادات را به خود آورد.

- خانم شما چند نفر هستید؟

نگاه سیده طیبه بر گشت رو به زنی که به نظرش آمد از خدام حرم بود. با تردید

گفت «دو نفر». زن دو برگه قبض غذا گرفت رو به طیبه‌سادات.

- بفرمایید. ناهار میهمان غذاخوری حضرت هستید.

طیبه‌سادات قبض‌های غذا را گرفت. نگاهش ماند روی گنبد طلایی که پر شده

بود از کبوترهای حرم. - از لطف شما ممنونم امام رضا. هم من را به شهر خودت

طلبیدی، هم اولین بار میهمان سفره‌ات شدم.

طیبه‌سادات زمانی همراه مینو ربیعی جلوی مسافرخانه‌ای در بازارچه‌ی حاجی آقاخان،

برای رفتن به داخل، مردد مانده بودند. مسافرخانه‌چی از همان جلوی پله‌های ورودی،

گفته بود «اتاق دوتختی نداریم. فقط یک اتاق چهارتختی هست. تا یک ساعت دیگر

مسافراش می‌روند راه‌آهن.» مینو نگاهش مانده بود رو به طیبه‌سادات.

– دو تا مسافر خانه رفتیم. هیچ کدام اتاق دوتختی ندارند.

قبل از آنکه سیده طیه جوابی داده باشد، دو دختر محجبه‌ی دیگر از راه رسیدند. هر دو دانشجو به نظر می‌رسیدند. نگاهشان پراسان بود. یکی چمدانی به رنگ قرمز و دیگری ساک بزرگ آبی‌رنگی در دست داشت. آنکه چمدان قرمز دستش بود و خستگی و کلافگی از چهره‌اش می‌بارید، با تردید رو به مینو گفت «حتماً اینجا هم اتاق خالی نداره؟» طیه‌سادات جواب داد «یک اتاق چهارتختی قراره تا یک ساعت دیگه تخلیه شود.» هر دو دختر تازه‌وارد چهره‌شان به تبسمی باز شد. مینو پرسید «دانشجو هستی؟» آن که ساک آبی‌رنگ داشت، پرسید «شما هم دانشجویید؟» مینو بی‌آنکه نگاهش را از چهره‌ی متبسم دختر خسته بردارد، گفت «بله. ولی مجبوریم یکی، دو شب مسافر خانه باشیم تا تکلیف خوابگاه دانشجویی مشخص شود.» دختری که چمدان قرمز رنگ سنگینی داشت، خندید.

– خدا رسانده. اتاق چهارتختی باشد، ما هم چهار نفر می‌شویم. اینجا را از دست ندیم بهتره. هم نزدیک حرم هستیم، هم چهار نفرمون خسته و کوفته‌ی راه هستیم. طیه‌سادات زمانی شناسنامه‌ی سه نفر دیگر را گرفت. یک خانوار چهارنفری از پله‌ها پایین می‌آمدند. مسافر خانه‌چی شناسنامه‌ها را تحویل گرفت. یکی از خدمه‌ی مسافر خانه، برای تعویض ملحفه‌ها و تمیز کردن اتاق تخلیه‌شده تندی رفت بالا. مسافر خانه‌چی وقتی شناسنامه‌ی مرد خانواده را از داخل کتو میز تحویل داد، کلید را گذاشت روی پیشخوان.

– چند دقیقه صبر کنید تا اتاق آماده شود.

دخترها رو به هم نگاه کردند. مسافر خانه‌چی پس از مکثی، با اشاره به چلوکبابی

بغل دست در ورودی مسافرخانه گفت «اینجام مال خودمونه. غذا را می‌توانید توی اتاقتون صرف کنید.»

هر چهار دختر دانشجو داخل اتاق نشستند روی تخت‌های فلزی فیزی. دختری که چمدان قرمز رنگ سنگین داشت، قفل چمدانش را باز کرد. دو مشت پسته‌ی تازه بیرون آورد. ریخت توی بشقاب ملامینی سفیدرنگ.

– حالا که قسمت بوده چهار نفری به‌طور اتفاقی همدیگر را پیدا کنیم، امیدوارم فردا توی خوابگاه دوباره هم‌اتاقی باشیم.

دختر سبزه‌رو که ساک آبی‌رنگ داشت، گفت «فرزانه اهل دامغانه. پسته‌ی تازه‌ی دامغان حرف نداره.»

مینو دو دانه پسته برداشت. پوست صورتی رنگ آن‌ها را کند. قبل از آنکه مغز پسته را به دهان بگذارد، پرسید «خودت کجایی هستی؟» فرزانه بشقاب پسته را گرفت جلوی مینو.

– لیلا خانم سمنانیه.

مینو قبل از آنکه از او سؤال شود، گفت «طیبه‌سادات زمانی اهل کنگاور استان کرمانشاه است. منم مینو ربیعی ساوجی، تهرانی هستم. اما اصالتاً ساوه‌ای هستیم.» هر چهار نفر خندیدند. طیبه‌سادات با نشان دادن دوربین عکاسی، گفت «البته استان کرمانشاهان.» وقتی دید نگاه دو نفر دیگر روی دوربین مانده، ادامه داد «نماز مغرب و عشا را در حرم می‌خونیم. بعد از زیارت، شام را از همین غذاخوری کنار مسافرخانه می‌گیریم و توی اتاق خودمون می‌خوریم تا معذب هم نباشیم.» فرزانه پرسید «می‌خوای عکس بگیری؟» سیده طیبه با تکان دادن سر گفت «یک ساعت

استراحت کنیم و برویم حرم. می‌خوام توی مسجد گوهرشاد و داخل صحن چندتا عکس بگیرم.» مینو با قورت دادن پسته‌ها، یک دستگاه دوربین فیلمبرداری از چمدانش بیرون آورد.

- بچه‌ها منم به کار فیلمبرداری علاقه دارم. برادرم آپارات چی سینماست.

- خودت چی بلدی؟

این را لایلا پرسید. طیه‌سادات با دیدن دوربین فیلمبرداری، گفت «منم کار فیلمبرداری را دوست دارم. در خوابگاه هم اتاق باشیم، به نفع من هم هست.» مینو ربیعی دستی کشید به دستگاه فیلم‌برداری.

- برادرم برام گرفته. دوست دارم مستندساز باشم. به سینما، زیاد علاقه ندارم. داداشم همیشه از سینما بد حرف می‌زنه.

سیده طیه سر تکان داد.

- منظور منم فیلم مستند بود. البته عکس هم می‌گیرم. خیلی هم دوست دارم اگر فرصت شد، روزی نمایشگاه عکس برگزار کنم. سوژه‌های زیادی هم در نظر دارم.

کار ثبت‌نام در دانشگاه فردوسی مشهد و مستقر شدن در خوابگاه سه روز طول کشیده بود. بعدازظهر روز سوم، دخترها با تسویه حساب مسافرخانه، وسایلشان را با تاکسی به خوابگاه بردند. دختر دامغانی وسایل پخت و پز هم همراه خودش آورده بود. طیه‌سادات از کتاب‌فروشی نبش خیابان طبرسی، یک نسخه مفاتیح الجنان و یک نسخه صحیفه‌ی سجادیه خریده بود. فرزانه در میان وسایلیش، یک نسخه نهج‌البلاغه همراه خود آورده بود. طیه زمانی پس از تورق نهج‌البلاغه گفت «بچه‌ها هر کدامتان قرآن با ترجمه‌ی فارسی دید، برای من بخرد. خودم دو سه تا

کتاب فروشی پرسیدم، قرآن ترجمه شده نداشتند.»

✱

سیده طیبه، مینو، لیلا و فرزانه بر حسب حسن تصادف، هر سه دانشجوی رشته‌ی شیمی هم بودند. همین انگیزه باعث شده بود تا به هوای هم، به آینده‌ی درسی و موفقیت در ترما امیدوارتر باشند. صبح روز اولین جمع‌هی سال تحصیلی، مینو دوربین فیلمبرداری را آماده کرده بود. سیده طیبه نشست روی تخت، کنار مینو. نگاهش را دوخت به نحوه‌ی دست گرفتن دوربین. مینو نگاهش را گرداند رو به چشم‌های طیبه‌سادات.

– چگونه از همین هفته‌ی اول از هم‌اتاقی‌ها فیلم بگیرم. وقتی فارغ‌التحصیل بشیم، بازم فیلم می‌گیریم و مقایسه‌شون می‌کنیم.

لیلا و فرزانه رو به هم خندیدند. طیبه‌سادات همان دم رفت توی فکر. پس از لحظاتی گفت «نه. من موافق نیستم. دوست ندارم توی فیلم باشم. شما خودتون می‌دانید.» مینو با تعجب پرسید «جدی گفتی؟»

– من در مسائل اساسی و شخصی با کسی شوخی یا رودربایستی ندارم. دوستی‌مون جای خودش. این فیلم‌ها بعدها ممکن است برای هر کس باعث دردسر شود.

– منظورت سیاسی یا اخلاقی؟

– من سیاسی نیستم. شما هم بهتره قید فیلم خانوادگی را بزنید.

– فکر می‌کردم به هر مستندی علاقمندی طیبه‌جان.

– منظور من از مستندسازی، فیلم خصوصی و خانوادگی نبود. مستند را برای موقعیت طبیعی و کاری خودش دوست دارم. برای طبیعت. برای آدم‌های صنعتگر.



برای ساختمان‌های تاریخی. برای اجتماع عمومی. خیلی دوست دارم حال و هوای زوار را در آن وقت‌هایی که مثلاً در حرم، در کنار ضریح، پشت پنجره‌ی فولاد راز و نیاز می‌کنند، موقعی که گریه و زاری می‌کنند، وقتی که از خودشون بی‌خود می‌شوند یا وقتی در صحن یا پشت پنجره‌ی فولاد، معجزه‌ای و شفای مریضی رخ می‌دهد... لایلا با شنیدن هر جمله‌ای از زبان طیبه زمانی به تأیید سر تکان می‌داد. دمی بعد رو به سیده طیبه گفت «ببخشید حرفتون رو قطع می‌کنم، منم مایل نیستم توی فیلم باشم.» فرزانه با تأکید پرسید «با عکس دسته‌جمعی چطور، با عکس که دیگه مخالف نیستی؟»

– نه. اتفاقاً دوست دارم. دلم می‌خواد در جاهای مهم، مکان‌های تاریخی و فرهنگی و مشهور، عکس داشته باشم. امروز دوربینم را با خودم می‌برم. می‌خوام در باغ نادری، کنار مجسمه‌ی نادرشاه افشار، عکس بگیرم. اگر ایراد نگیرند، توی مسجد گوهرشاد هم دوست دارم عکس داشته باشم. روزی، اگر رفتیم خواجه ربیع و خواجه مراد و خواجه اباصلت و کوهسنگی، از آن منظره‌ها هم عکس می‌گیرم. از خودم، از شما. از طبیعت و از حالت‌های متفاوت زوار، با لباس‌های محلی.

اول به حرم رفتند. بعد از زیارت، چهار نفری در مقابل سقاخانه‌ی اسماعیل طلا عکس یادگاری انداختند. قبل از ظهر به مسجد گوهرشاد رفتند. از منبر چوبی و بلند و تاریخ‌ساز مسجد عکس گرفت. طیبه سادات همان‌طور که زل زده بود به منبر، گفت «زن‌ها هم می‌توانند کارهای بزرگ انجام بدهند. کارهای مهم تنها از دست مردها برنمی‌آید. عملی که گوهرشاد خاتون با ساختن این مسجد انجام داد، نیک‌نامی است. نامی که صدها سال است پابرجاست، ولی کارهای بزرگی که به‌فرض تیمور لنگ انجام داده، مایه‌ی بدنامی او شده. چنگیزخان مغول هم به

عوض ویرانی شهرها و نابودی آثار علمی و تاریخی و کشتار بی‌گناهان، اگر کار مثبتی انجام داده بود، حالا اثری از او به نیک‌نامی بر جای مانده بود.»

نگاه دخترهای دانشجو گشت میان نمازگزاران. اینجا و آنجا، تعدادی از زنان خراسانی که چهره و تیره‌شان با سایر مردم تفاوت داشت، نماز خوانده بودند. با حالتی پر از تضرع، مشغول بودند. مینو با اشاره به نفری که به آن‌ها نزدیک‌تر بود، آهسته گفت «می‌بینید این زن را. به عقیده‌ی من این یکی از بازماندگان همان مردمانی است که جان سالم از حمله‌ی وحشیانه‌ی مغول‌ها به در برده‌اند.» طیبیه محو تماشای حالت دعای زن بود. گفت «از کجا معلوم پدران‌ش از سازندگان و کارگرهای سازنده‌ی همین مسجد گوهرشاد نبوده باشند؟» سیده طیبیه پس از مکثی، تندی از جای برخاست، اما به آرامی رفت سمت یکی از زن‌هایی که چهره‌اش به تیره‌ی تاجیک‌ها می‌برد. پس از گفت‌وگوی کوتاهی رضایت او را برای گرفتن عکس از آن‌ها جلب کرد. از چند زاویه از آن‌ها عکس برداشت. عکسی هم از هم‌اتاقی‌هایش گرفت. با لبخندی از رضایت به جایش برگشت.

※

طیبیه‌سادات پس از چندین جلسه مراجعه به مسجد گوهرشاد، کم‌کم با پیرمردی آشنا شده بود که چهره‌ای تکیده و حالتی نزار داشت. هر کس اول بار می‌دیدش، انگار روح مجسمی را می‌دید. عبایی از پشم شتر بر دوش می‌انداخت. دستاری عنابی‌رنگ بر سر می‌بست. دو، سه جلسه هم از نزدیک با او حرف زده بود. از تاریخچه‌ی مسجد گوهرشاد پرسیده بود. از مرمت‌ها و از تغییراتی که پیرمرد از پدرش شنیده بود و هنوز هم به خاطر داشت. پیرمرد اهل نوغان بود. حرفه‌اش پوستین‌دوزی بود. پاره‌دوزی می‌دانست. همان یکی، دو سال پیش، دکان کوچکش

در طرح بازار رضا از بین رفته بود. چیز دندان‌گیری دستش را نگرفته بود. حالا خودش و زنش مانده بودند با مختصری پس‌انداز. چاره‌ای نداشتند، جز قناعت. جز شکر کردن خدا. جز راضی بودن و قانع شدن به همان اندک مایه که برکت هم داشت. گاه نفرینی نثار دزدان می‌کرد.

– خدا لعنتش کند این ولیان را. زن لنگ پتی و سر پتی شاه بردش کنار ضریح حضرت. اینا از کارشان قباحت ندارن. این جسارتشون مال این دوره، اون هم از اول دوره‌ی همون... .

دهان طیبه سادات از تعجب وا مانده بود. نیمی از صورتش را با پر چادر مشکی پوشانده بود. پیرمردی دیگر هم قدمی آن طرف‌تر نشسته بود. انگار با پیرمرد نوغانی دوقلو بودند، اما چپق می‌کشید. دود را پلق پلق همراه با لعن و نفرین بیرون می‌فرستاد. مرد نوغانی می‌گفت «اون دوره، روس ملعون، به حضرت بی‌حرمتی کرد. لعنتی اسب قشون خودش بست توی صحن. به غضب حضرت، خدا نسل تزار از ریشه کند. جلوترها از یک، بدتر از مغول، طلای گنبد و بارگاه حضرت به غارت برد.» پیرمرد لاغر اندام و استخوانی خودبه‌خود سر تکان داد. انگار بغضی بیخ گلویش را می‌فشرد. رنگ چهره‌اش به سرخی می‌زد گاه‌به‌گاه. پس از دقیقه‌ای ادامه داد «بدتر از همه، اون قزاق نانجیب چادر از سر زن مسلمان برداشت.» پیر پاره‌دوز نحیف بی‌مقدمه از جا بلند شد، پیر همزادش هم. حرکت پیر تند و ناگهانی بود؛ انگار چیزی به خاطرش رسیده بود. شاید از مخاطبش شک کرده بود. یک آن به نظر خوفی در چهره‌اش پدیدار شده بود. نیم‌نگاهی به طیبه سادات رو با چادر گرفته انداخت. سیده طیبه تا بخواهد از حرکت پیر پوستین‌دوز سر در بیاورد، پیرمرد دستار عنابی در میان موج جمعیت ناپدید شده بود.

هوای مشهد هر روز خنک‌تر می‌شد. در عوض، رونق خوابگاه گرمای بیشتری می‌یافت. طیبیه زمانی تا آنجای کار سه، چهار حلقه عکس از سوژه‌های مورد نظرش برداشته بود، اما برای ظاهر کردن آن‌ها محتاط بود. خرجی‌اش را هم باید در نظر می‌گرفت. روزی که دومین نامه را از خانواده دریافت کرده بود، موجی از خوشحالی بر چهره‌اش نشست. پدر، مادر و دو خواهر و برادرش برای زیارت امام رضا و دیدن او به خراسان می‌آمدند.

لیلا و فرزانه تحت تأثیر علاقه‌ی طیبیه زمانی به عکاسی و مینوربویی به فیلمبرداری، هر دو مشغول نوشتن مطالبی پیرامون پسته‌ی دامغان و خربزه‌ی ایوانکی و صنایع دستی و کوچ عشایر سنگسر شده بودند. به پیشنهاد سیده طیبیه مینو پذیرفته بود تا از صنایع دستی مشهد فیلم مستند بسازد. مینو برای شروع به کار، کمی مردد بود. طیبیه سادات گفت «در مشهد سنگ‌های سیاه نرم مخصوصی بود که صنعت کارها با استفاده از آن، کاسه و بشقاب و پیاله می‌ساختند. سنگ تقریباً دورریز هم نداشت. با ضایعات آن، دانه‌های تسبیح هم می‌ساختند. من خودم یک تسبیح سنگی به شکل ماهی دیده بودم. اولین مرتبه که به خراسان و زیارت امام رضا آمده بودیم، پدرم خریده بودش. آن موقع شاید پنج سال بیشتر نداشتیم.» مینو لب برچید.

– من تا به حال چنان محصولی ندیدم. شاید هم دیده باشم، ولی توجه نداشتیم. طیبیه با تأمل گفت «البته این صنعت ممکن است در حال حاضر منسوخ شده باشد. به همین خاطر گفتم اگر چنین فیلمی ساخته شود، به خودی خود ارزشمند خواهد بود. آن موقع که به زیارت آمده بودیم، به نظرم در بازارچه‌ی حاج آقا جان اتاق گرفته بودیم. سنگ تراش‌ها در طبقه‌ی اول همان خانه و داخل یکی از اتاق‌ها کار

می کردند. قسمتی از سنگ‌ها داخل حیاط ریخته شده بود. یکی از آن‌ها، کارهای آماده شده را با قلم‌مو، گل و بته و نقش و نگار می کشید و رنگ می زد. آن‌ها که کاسه و بشقاب می تراشیدند، انگار سنگ سیاه در دستشان گل سفالگری بود.» هم‌اتاقی‌ها گوش سپرده بودند به حرف‌های طیبه و سر تکان می دادند. طیبه سادات ادامه داد «پرس و جو کنیم، حتماً می توانیم نشانی از محل بازماندگان صنعت را پیدا کنیم. از معدن سنگ پرسیم. فکر کنم به زحمتش می‌ارزد. ساختن چنین مستندی به خاطر از دور خارج شدن و به حاشیه رانده شدن آن صنعت، ماندگار خواهد بود.»

– من حرفی ندارم، ولی برای تدوین فیلم و آماده شدن آن باید از برادرم کمک بگیرم. از این گذشته، برای فیلم متن هم لازم است. صداگذاری می‌خواهد. مشکلات دیگری هم سر راه بروز می‌کند که باید آماده باشیم.» سیده طیبه ادامه داد «بله. باید کارهای جنبی را هم در نظر گرفت. البته خودم سوژه‌ی یک مستند دیگر هم در نظر دارم.»

فرزانه و لیلا با هم رفتند برای قدم زدن. طیبه و مینو راحت‌تر می‌توانستند در مورد مستندسازی‌ها صحبت کنند. مینو چشم‌هایش از تعجب پیشنهاد تازه‌ی عکاس اتاق برق زد.

– اگر موضوع سوژه در دسترس باشد و کم‌دردتر، بهتره اول آن موضوع را کار کنیم

– موضوع در دسترس است، بی‌دردتر بودنش را زیاد مطمئن نیستم مینو.

– حالا چی هست این سوژه‌ی پیشنهادیت؟

– پیرمرد دستارعبانی نوغانی را که می‌شناسی. دلش گنجینه‌ای از اسرار مگوی است. یک تاریخ شفاهی در آستانه‌ی افول. می‌دانی وقتی از جنازه‌ی غرق به خون

مؤمنان گفت، چه حالتی پیدا کرده بودم؟

- تعریف کرده بودی. ولی شاید افسانه باشد...

طیبه رفت توی حرف مینو.

- لابه‌لای تاریخ، پر است از افسانه. افسانه‌ها را باید مستندش کرد. باید با زمان حال مطابقتش داد.

- آخر چطور؟ آن هم ما که اگر یک هفته خرجی برامون دیر برسه، دستمون خالی مونده.

- باید راهی پیدا کرد. هر مشکلی راه‌حلی هم داره. البته مواظب چاه‌های سر راه هم باید بود.

- بله راه هست، اما متأسفانه در ایران، چاه‌های سر راه بالاتر از حد انتظار هم هست. شما فکرش را بکن. اگر ما در کشور دیگری بودیم، همین پروژه‌هایی را که در نظر داریم، می‌توانستیم با کمک فکری و امکانات دانشگاه روی آن‌ها کار کنیم و موفق هم بشویم، ولی مجبوریم حقیقت و شرایط دیوار را هم در نظر داشته باشیم. - اگر زرنگی کنیم، می‌توانیم مینو. یادت میاد پیرمرد نوغانی از غارت‌گری ازبک‌ها گفت. از واقعه‌ی کشتار مسجد گوهرشاد گفت. از منبر رفتن‌های بهلول گفت...

- وارد فاز سیاسی نشو طیبه. گفتم که، در راه‌های پیش روی ما، چاه‌های سر راهش بیشتر از حد انتظاره. تازه بهلول واعظ برای مبارزه با کشف حجاب زنش را طلاق داد. می‌خواست با خیال راحت از جانب خانواده، تا پای جان مبارزه بکند. حالا که به قول مردم سرگردان است، معلوم نیست در ایران است یا در افغانستان. این‌هاست که پرداختن به آن، به افسانه‌سرایبی کشیده می‌شود.

– نه مینو، نباید ناامید شد. مطمئن باش من و تو و لیلا و فرزانه، اگر هم مهندس شیمی بشویم، هر کدام دانشمندی هم بشویم، اجازه نخواهند داد تا از علم و دانشی که کسب می‌کنیم، به نفع کشور و مردم خودمون استفاده کنیم. چطوری از این واقعیاتی که افسانه هم نیست، باید به‌راحتی بگذریم. هر چند خیلی محتمل است، به دردسر هم بیفتیم، ولی نهایتاً ارزشش را دارد.

طیه‌سادات لحظاتی ساکت ماند. مینو رفته بود توی فکر و خیالات. طیه ادامه داد «شنیدی پیر پوستین دوز می‌گفت یکی از زن‌های باغیرت مشهدی، بعد از اعلام کشف حجاب، تا آخر عمرش، حتا برای حمام هم از خانه بیرون نرفته بوده.

– طیه‌جان، الان اوضاع مناسب نیست. مگر متوجه نیستی. هنوز گرد و خاک و حال و هوای جشن‌های من درآوردی ۲۵۰۰ساله‌ی شاهنشاهی فرو ننشسته، صحبت از جشن‌های پنجاهمین سال سلطنت پهلوی را انداختن توی دهن‌ها.

طیه زمانی پوزخند زد «بله متوجه هستم. سال ۵۵ هم سال برگزاری جشن‌های پنجاهمین سال سلطنت پهلوی است. حتماً پر می‌شود از مراسم جشن و هنر. لابد همه‌ی شهرهای ایران می‌شود شیراز؛ از وفور جشن‌های هنری. خودم دوتا از این جشن‌ها را خوب به یاد دارم. یکی جشن تاج‌گذاری ۱۳۴۵، دیگری همین جشن ۲۵۰۰ساله‌ی شاهنشاهی اخیر. حالام به بهانه‌ی پنجاهمین سال سلطنت پهلوی در سال ۱۳۵۵.» مینو ربیعی با پوزخند گفت «مطمئناً سال شصت هم جشن ورود به دروازه‌ی تمدن بزرگ را خواهیم داشت.» هر دو خندیدند. مینو ادامه داد «بهتره از سیاست بیاییم بیرون طیه‌سادات. اگه خیال مبارزه داری، دوستانه بگم، دور منو یکی را خط بکش. اهل مبارزه و زندان رفتن و شکنجه شدن هم نیستیم. دوست دارم یک فیلم‌ساز ساده باشم، برای سرگرمی. مستند بی‌خطر بسازم: از طبیعت، از

رسم و رسومات اقوام و مناطق، البته در کنار درس خواندن. حقیقتش فیلم‌سازی را تفننی دوست دارم. به نظرم یک تفریح سالم می‌تواند باشد.»

اولین برف دی‌ماه بر زمین نشسته بود. روز جمعه بود. طیبیه‌سادات زمانی و مینو ساوجی قدم‌زنان از پارک باغ نادری بیرون آمدند. دقایقی بعد، از مقابل منزل آیت‌الله العظمی سید عبدالله شیرازی گذشتند. سیده طیبیه نگاهش ماند روی لنگه‌های در چوبی و بزرگ منزل آیت‌الله و تابلوی سردر منزل آقا.

- می‌بینی مینو خانم؟! آیت‌الله شیرازی توی این خانه نشسته تا فقط رساله بنویسد و مسئله بگوید. آقا در جریان سال ۴۲ و قضیه‌ی کشتار تهران و ورامین بازداشت شد. بی‌احترامی‌ها شد به‌ش. پاره‌دوز نوغانی در مورد سرگذشت آیت‌الله خیلی حرف‌ها دارد....

مینو رفت توی حرف طیبیه‌سادات «من چشمم آب نمی‌خوره آن پیرمرد یک لاقبای پوست و استخوانی جراثش را داشته باشد حرفی بزند. مگر نمی‌بینی، وقتی چند جمله صحبت می‌کند، حرف تو حرف میاره. بلند می‌شود و قاتی جماعت زوار مثل یک روح، مانند کسی که تا یک لحظه‌ی قبل وجود نداشته، خودش را لابه‌لای جماعت گم و گور می‌کند.»

- البته خب طبیعی هم هست. شاید همان همزادش را تو می‌گویی. به هر جهت دنیادیده است. به نظرم اگر تا حالا حرف مفصلی نگفته، به این خاطر است که به ما اطمینان کامل نداره.

- به ما یا به خودش؟ فکر نمی‌کنی بیشتر از ترس خودش باشد طیبیه؟

- برعکس. پیر پاره‌دوز هست و نیست. فکر می‌کنم پیر نوغانی به خاطر ما حرف‌های



زیادی نمی‌گوید. مطمئن باش اگر خاطر جمع شود، در وهله‌ی اول خطری ما را تهدید نمی‌کند، سر درد دلش باز شود، خودش چیزی برای از دست دادن ندارد. دکان محقرش را به هر حال از دستش در آوردن، پیرمرد به یک قرص نان و یک پیاله ماست هم قانع است. یک پیراهن بلند، یک زیر شلوار، یک جفت نعلین، یک عبای شتری ساده و دستار عنابی او را کفایت می‌کند. نه انگار از مردم امروزی باشد. به نظر، مهم اینه که اعتماد او را جلب کنیم. آن موقع حتماً حرف‌های زیادی برای گفتن داره. مطالبی که به درد ما بیشتر بخوره، برای تو هم، برای مستندهایت بد نیست. خیابان را دور زده بودند. رسیده بودند نزدیک حرم. صدای تلاوت قرآن به نظر از بلندگوهای نقاره‌خانه پخش می‌شد. هوا سوز داشت. زوار بیشتر دهاتی‌ها بودند، با لهجه‌ها و گویش‌های مختلف، با پوشش‌های متفاوت. اغلب چهره‌های آفتاب‌سوخته‌ای داشتند. اغلب کف دست‌هایشان زبر و پینه‌بسته بود. اغلب چهره‌شان تکیده، اما هر چه بودند، شاد بودند. هوای مسجد گوهرشاد، سرد بود. با نگاهی سرسری، نتوانستند پاره‌دوز نوغانی را ببینند. رفتند داخل حرم. آنجا گرم بود. پر بود از بوی عطر و بوی گلاب. پر بود از صدای صلوات. پر بود از نوای زیارت‌نامه‌خوان‌های دائمی.



سیده طیبه زمانی هر هفته وقتی برای زیارت به حرم رضوی مشرف می‌شد، خواندن دو رکعت نماز در مسجد گوهرشاد هم از جمله برنامه‌هایش بود. بر خلاف ماه‌های اول، لیلا و فرزانه زیارت رفتنشان نامرتب بود و برنامه‌ی مشخصی نداشت، اما مینو ساوجی از آن دو نفر مقیدتر بود. با طیبه سادات انس و الفت زیادتری هم

داشت. دنبال سوژه‌ای بود تا فیلم مستندی از بازار نوساز رضا تهیه کند. بازار مدرنی که بیشتر یک پاساژ طولانی بی‌قواره بود. بازاری که غیر از نمای آجری آن، نشان چندان‌ی از بازار سنتی ایران نداشت. سیده طیبه زمانی گفته بود وقتی پیر پاره‌دوز رضایت نداشته باشد، وقتی اصالت و اعتبار بازار و بازاری در آن به‌طور کامل رعایت نشده باشد، این است که غیر از نام بازار و دورنمایی از آن، چیز چشم‌گیری که برای مذاق ایرانی و سرزمین خراسان خوشایند و گیرا باشد، در آن دیده نمی‌شود. همین نظریه مینو را به فکر واداشته بود تا موضوع بازار را سوژه‌ی کار مستندی قرار بدهد. به همین علت گاهی صبح اول وقت، در بازار دور می‌زد. زمانی سر ظهر، موقعی که باید یک بازار اسلامی علی‌الظاهر برای ادای فریضه‌ی کاسب‌هایش به حالت نیمه‌تعطیل درمی‌آمد و نمی‌آمد. گاه عصرها و مواقعی هم دم غروب و سر چراغ، وقت‌هایی هم اگر پا می‌داد، آخر وقت. اگرچه خرید زوار وقت و موقعیت خاصی هم نداشت. مینو اگر طیبه‌سادات هم نبود، به همان میزان هم سر می‌کشید به بازارچه‌ی سنتی حاج‌آقا جان. کنجکاوانه می‌رفت توی بحر بازارچه‌ای که در ظاهر، هنوز رنگ و بویی از اصالت و دیانت در رگ و پی و آجرهایش به چشم می‌خورد. طیبه‌سادات می‌دید هم‌اتاقی‌هایش به خاطر بعضی تعصباتش، به علت صراحتش در بیان برخی مشکلات اجتماعی و رواج روزافزون بی‌عفتی‌ها، بی‌حرمتی‌ها، بی‌حجابی‌ها، حتا در جوار حرم حضرت رضا و گاه در خود دانشکده‌های دانشگاه فردوسی، در حاضر جوابی او نسبت به بعضی گفته‌های بودار استادان دانشگاه، به گونه‌ی کم‌محسوسی از او فاصله می‌گیرند. فرصت را غنیمت شمرده بود و درصدد برآمده بود تا دورنمایی از وقایع رخ داده در مسجد گوهرشاد را از زبان شاهدان زنده‌ای که خود از دور و از نزدیک در جریان حوادث و قیام خونین سال ۱۳۱۴

بوده‌اند، به دست بیاورد. برای همین، کسی را به‌عنوان یک شاهد عینی، مطمئن‌تر و صادق‌تر از پوستین‌دوز پیر نوغان، در دسترس خود نمی‌دید. تنها مشکل هم به نظرش جلب اعتماد پیر پاره‌دوز بود.

سیده طیبه زمانی روزهای بهاری سال ۵۵ را غنیمت شمرده بود. اول وقت خود را به حرم می‌رساند. زیارت می‌کرد. میان زوار گشتی می‌زد تا شاید آشنایی یا یکی از هم‌ولایتی‌ها را دیدار کند. با گپ و گفتی، ملال دوری از دیار خود را کمرنگ‌تر کند. ساعتی قبل از نماز جماعت ظهر، به مسجد گوهرشاد وارد می‌شد. دورادور پاره‌دوز را در مکان همیشگی‌اش، زیر نظر می‌گرفت. نگاهش را می‌چرخاند از پی همزادش که گاهی بود و گاهی نبود. هر وقت فرصت را مناسب می‌دید، پیش می‌رفت. سلامی می‌گفت. احوالی می‌پرسید. مسئله‌ای می‌پرسید. پیر اما خود آدم‌شناس بود. دنیا دیده بود. صداقت را در چهره‌ی طیبه‌سادات دیده بود. وقتی متوجه شده بود سیده هم هست، دانسته بود دانشجو و غریب هم هست، حرمت بیشتری می‌گذاشت. سؤال‌تش را با صراحت، گاه بی‌پروا تر پاسخ گفته بود. طیبه‌سادات از مرحوم آقا عبدالله‌شان گفته بود. از اینکه او از شاگردان میرز آیت‌الله بروجردی بود. در حد اجتهاد رسیده بود و مرگش بر اثر بیماری سل بود. پیر نوغانی گفته بود «مسجد گوهرشاد یک کتاب قطور تاریخ است. گوشه‌ای از کربلاست. به لحاظ اینکه برای دفاع از حجاب زن شیعه، خون شهیدان صحنش را رنگین کرده است.» طیبه زمانی با تمام وجود گوش داده بود به برگ‌هایی از تاریخ مصوری که از خاطرات ذهن پوستین‌دوز پیر می‌تراوید.

– ماجرای مسجد گوهرشاد، از تلگراف هشت نفر از علمای بزرگ مشهد به رضاخان میرپنج شروع شد. همین آیت‌الله سید عبدالله شیرازی، تازه از قم به مشهد

آمده بود. مرحوم آیت‌الله حائری مؤسس حوزه‌ی علمیه‌ی قم، فرستاده بود. آن موقع جوان بودم. سی و چند سال بیشتر نداشتم. دکانم کوچک بود، اما به لطف خدا و عنایت حضرت، دل بزرگی داشتم. وقتی قضیه چادر و کلاه پهلوی پیش آمد. علما احساس خطر کردند. آیت‌الله قمی توی منزل خودش، در حضور مردم، با صدای بلند گریه کرد برای غربت اسلام. به خاطر مظلومیت دین. به جماعت حاضر گفت نباید ساکت نشست. باید به خاطر اسلام قیام کنیم. اسلام امروزه فدایی می‌خواهد. پیر نوغانی آهسته، اما شمرده حرف می‌زد. نگاهش به گونه‌ای بود که انگار همزمان همان صحنه‌ها را می‌بیند. همان صداها را می‌شنود. طیبه‌سادات شش دانگ حواسش به حرف‌های دست اول، شاهد عینی، پوستین‌دوز پیر بود. دقیقه‌ای طول کشید تا پیرمرد، پس از بیرون دمیدن نفس مانده از سینه‌ی تنگش، حرفش را ادامه بدهد. اینجا و آنجا، مردم در صحن مسجد به نماز ایستاده بودند. کسانی صلوات می‌فرستادند. اطرافیان آهسته یا با صدای بلند صلوات می‌گفتند. پیر دنیا دیده ادامه داد «بعد از حرف‌های آیت‌الله قمی، علمای شهر و بازاریان و مؤمنین، قرار گذاشتند به شاه تلگراف کنند. کسی نمی‌توانست ببیند شاه مملکت مردم را به کارهای خلاف عفت و بی‌عصمتی وادار کند. از آدم‌های اهل، از مؤمنین، با گوش‌های خودم شنیدم همین آیت‌الله شیرازی به آیت‌الله قمی می‌گوید، گوش شاه قلدر از تلگراف پر است آقا. باید خودت بروی تهران. باید با شخص شاه ملاقات بکنی. به رضاخان بگویی من همان کسی هستم که هر وقت مشهد می‌آمدی، تو را نمی‌پذیرفتم. اما حالا خودم با پای خودم به خاطر حفظ دین، آمده‌ام به پایتخت. آمده‌ام تا تو را ملاقات کنم. تا تو را از این حرکت بر حذر بدارم. بیا از خدا بترس و حجاب و چادر زن مسلمان را برندار. دست به این جنایت بزرگ نزن. کلاه سر مردان نگذار.

سیده طیبه زمانی از جمله‌ی دو پهلوی «کلاه سر مردان نگذار»، تبسمی در چهره‌اش نشست. افتاد به یاد زادگاهش. یاد احترام مردم آبادی به سادات افتاد. وقتی در مراسم عروسی، دسته‌ی ساز و دهل زن‌ها از کوچه‌ای به کوچه‌ی دیگر، از محله‌ای به محله‌ی دیگر می‌رفتند، از چند قدم مانده به خانه‌ی سیدها تا چند قدم دورتر از آن، بزرگ خانواده‌ی داماد، رو به سورناچی و دهل کوب می‌گفت «اینجا خاک سید است.» آن وقت سورناچی و دهل کوب دیگر ساز نمی‌زدند و مردم پی‌درپی صلوات می‌گفتند یا در مدح ائمه شعری می‌گفتند تا حرمت سادات آبادی را حفظ کرده باشند.

صدای آرام و شمرده‌ی پیرمرد نوغانی که انگار از ماورای مسجد می‌آمد، طیبه سادات را از حال و هوای آن سال‌های زادگاهش دور ساخت و به خود آوردش. - آیت‌الله قمی در جواب آیت‌الله سید عبدالله شیرازی می‌گوید: می‌روم تهران. حساب کار اسلام است. مسئله‌ی نوامیس مسلمانان است. می‌روم با رضاشاه ملاقات می‌کنم. می‌روم و از اسلام دفاع می‌کنم.

- آیت‌الله قمی تنهایی رفته تهران؟

- بله. خودش تنهایی رفته بود. اما جلسه‌های علما و مؤمنین مشهدی تعطیل نشد. منم مثل بعضی از کسبه، به جلسه‌های علما می‌رفتم. در مدتی که آیت‌الله قمی در مشهد نبود، علما و مؤمنین جمع می‌شدند در منزل آیت‌الله سید یونس اردبیلی. خاطر منم هست این‌ها در جلسه‌ها بودند: آیت‌الله سید عبدالله شیرازی، آقای آشتیانی، آقای نهبانندی، حاج‌آقا بزرگ شاهرودی، سید هاشم نجف آبادی، سید علی‌اکبر خوش، حاج شیخ هاشم قزوینی، سید علی سیستانی و... هر روز یکی

از علما، مبارزه با فساد و قیام بر ضد جنایت‌ها و مظالم عمال رژیم پهلوی را در سخنرانی‌هایشان برملا می‌کردند.

سیده طیبه همان‌طور که با دقت گوش سپرده بود به حرف‌های جذاب و رازهای دل‌پیر نوغانی، زیرچشمی نگاهش را به اطراف گرداند. دید دو زن مسن که در کنارش نشسته بودند، در عالم خودشان بودند. در سکوت و نفس تازه کردن پیرمرد پوستین‌دوز نوغان، پرسید «آن موقع هنوز کشف حجاب اجرا نشده بود؟»

- چرا شده بود. قزاق ملعون بدسرشت، اول زن‌ها و دخترهای بی‌عفت خودش بدون حجاب و سر پتی برده بود قم. برده بود داخل حرم حضرت معصومه علیه‌السلام. از همان جا جرعه‌ی مبارزه با فساد زده شد. توی تهران و شیراز هم حوادثی اتفاق افتاده بود. منتها بعد جنایت بزرگ و کشتار اصلی مؤمنین بی‌گناه و از جان گذشته، همین جا، در همین صحن مسجد بزرگ گوهرشاد، اتفاق افتاد. کف صحن پر شده بود از جنازه‌ی مؤمنین فدایی از جان گذشته. از بس خون ریخته بودند عمال ظالم رژیم.

سیده طیبه نگاه غمبارش را گرداند اطراف مسجد. تعداد مؤمنین آماده‌ی اقامه‌ی نماز جماعت هر دم زیادتر می‌شد. همه‌مه بلندتر شده بود. پیر نوغانی تسبیح‌گلی کربلا را با احتیاط در دست می‌گرداند. طیبه‌سادات پرسید «مردم عادی چطور متوجه شده بودند تا جمع شوند داخل مسجد گوهرشاد برای تحصن علیه کشف حجاب؟» پیرمرد پوستین‌دوز، اول رفت توی فکر. پس از مکثی سر تکان داد. گوش تیز کرد انگار. آرام رو گرداند سمت طیبه که سرش پایین بود که با پر چادر مشکی، دهان و نیمی از صورتش را پوشانده بود که جوری با فاصله نشسته بود تا کسی

نتواند وسط آن‌ها جا بگیرد. مواظب افراد اطرافش هم بود. در دانشکده یاد گرفته بود احتیاط کار باشد. دیگر می‌دانست مأمورهای ساواک در هر جا و با هر جلدی ممکن است به هر موضوعی، به هر کسی و به هر بهانه‌ای کنجکاو شوند. پیر نوغانی با صورت تکیده، اما سرخ و سفیدرنگش، دهان بدون دندانش را باز و بسته کرد.

- زمان برد دخترم. آگاه و جمع شدن و تحصن مردم در اینجا طول کشید. زمان برد تا افراد خالص و مؤمن حاضر شوند برای حفظ ارزش‌های دینی، سینه سپر کنند مقابل گلوله. علما اول از طرف خودشان اطلاعیه دادند. بالای منبرها، در مجلس‌های فاتحه‌خوانی و روضه‌ها، در هر جلسه‌ای بزرگان به هر بهانه‌ای مردم و مؤمنان را به خطر انحراف پهلوی از خط اسلام و از اصالت ایرانی و دینی باخبر می‌کردند. همین جوری جریان کار خودبه‌خود و یک‌باره نبود. علما از قرآن آیه می‌آوردند. تفسیر می‌کردند. با موضوع روز تطبیق می‌دادند. مردم را تفهیم می‌کردند. به قیام علیه ظلم و بی‌حجابی تحریک می‌کردند. مؤمنین هم وقتی آگاه می‌شدند، وقتی می‌فهمیدند قرآن در حال پایمال شدن است، مطمئن که شدند دینشان در خطر است، قدم پیش گذاشتند. دعوت علما را برای تجمع و تحصن در مسجد گوهرشاد لیبیک گفتند. مردم از همه جا آمده بودند. از شهرهای اطراف هم خودشان را رسانده بودند. از دهات هم می‌آمدند. سی نفر از همین نوغان خودمان آمده بودند. مردم نوغان از اول با دین و با ایمان بودند. مؤمن بودند. زن‌های نوغان در سالروز شهادت حضرت رضا، به رسمی که از قدیم مانده، ضریح حضرت را گلباران می‌کنند. به یاد روزی که مردان خراسان از ترس مأمون ملعون پا پس کشیدن، اما زن‌های مؤمنه‌ی نوغانی پیش رفتند. تابوت حضرت را گلباران کردند. همون کاری را کردند که زن‌های طایفه‌ی بنی‌اسد، بعد از واقعه‌ی کربلا و بر زمین

ماندن پیکر شهدای کربلا انجام دادند. وقتی دیدند مردهایشان نشستہ‌اند، عزم دفن شهدا را کردند و مردانشان را بر سر غیرت آوردند. زن‌های نوغانی جلو رفتند، تابوت حضرت را گلباران کردند.

طیبه‌سادات ذوق زده پرسید «زن‌های نوغانی؟»

– بله دخترم. زن‌های مؤمنه‌ی نوغان، شیرزن هستند، مثل مردهایشان. حتا جلوتر از آن‌ها بودند. آن‌ها بودند که مردهایشان را برای تحصن در مسجد گوهرشاد وادار کردند. در آن واقعه، چند نفر از مردهای نوغان داخل مسجد گوهرشاد شهید شدند. دو، سه نفر را هم بعد گرفتند، شکنجه دادند و گذاشتندشان جلوی گلوله. جانشان را با اخلاص فدای دین، اسلام، قرآن، عفت و عصمت ملت کردند.

صف‌های نماز جماعت در قسمت‌های جلوتر شکل گرفته بود. همزاد پیر دستار عنابی، از جا برخاست، قدمی جلوتر رفت. سجاده‌اش را زد زیر بغل و راه افتاد. سیده طیبه رفت قاتی صف زن‌ها. وقتی از دور نگاهش را گرداند، اثری از پیر پوستین‌دوز دستار عنابی ندید. انگار قطره آبی شده بود داخل دریای جماعت نمازگزار.

شب، قبل از خاموشی خوابگاه، طیبه زمانی مطالبی را که از پیر پاره‌دوز طبقه‌ای شنیده بود، در دفترچه یادداشت می‌کرد. مینو ربیعی ساوجی تازه از راه رسیده بود. وسایلیش را رها کرد روی تختش.

– طیبه‌جان امروز کجا بودی؟ بعد از نماز چقدر از پی‌ات گشتم داخل حرم. کارت داشتم. نتونستم پیادات کنم.

طیبه‌سادات با خونسردی دفترچه یادداشت را هم گذاشت. رفت توی حرف مینو.

– داخل صحن مسجد گوهرشاد بودم؛ جای همیشگی. آمده بودی، من رو می‌دید.



نگاهی انداخت به برگه‌های دست مینو.

– ساعت چهار برگشتم خوابگاه. حالا چی کارم داشتی؟

مینو دهانش از تعجب باز مانده بود. مطالب یادداشت‌شده را به طیبه زمانی نشان داد. ذوق‌زده گفت «یک سوژه‌ی تاپ پیدا کردم؛ سوژه‌ای که فکر نمی‌کردم به این راحتی در دسترس باشد.»

– حالا سوژه‌ی تاپت چی هست خانم؟

مینو نگاهش را گرداند به جای خالی فرزانه و لیلا. با همان ذوق و شوق جواب داد «مُهر.»

– مُهر؟

– بله طیبه‌جان، همین مُهری که روزی چند مرتبه در سجده‌اش استفاده می‌شود. متوجه منظورت نمی‌شوم.

– منظورم روشن است. نحوه‌ی ساختن مُهر نماز را می‌خوام مستندش کنم.

– حالا کارگاه مُهرسازی رو از کجا می‌خوای پیدا کنی؟

– اونم پیداش کردم. پیش از ظهر، نرسیده به ورودی حرم، یکی از دست‌فروش‌ها داد می‌زد مُهر دارم. ارزون می‌دم. بیاین بیرین. خودم ساختم. رفتم دیدم یک سفره پر از مُهر داره. زنی هم کنار دستش، جانماز و تسبیح می‌فروخت. پرسیدم مگه مُهر را می‌شود خودت درست کنی؟ زن کنار دستش جواب داد: آره. شوهرم مُهرها را با قالب‌های جورواجور توی خونه می‌سازه. منم کمکش می‌کنم. حالا قرار شده شبه بعدازظهر برم خونه‌شون. می‌خوام از نحوه‌ی مُهر ساختن فیلمبرداری کنم. به نظرت جالب نیست؟

همان زمان لیلا و فرزانه از راه رسیدند. حوله دستشان بود و خمیر داندان و مسواک. طیبیه سادات گفت «سوژه‌اش حرف نداره، منتها اگه بتونی دقیق درش بیاری.»

- زیاد هم مهم نیست. ما که حرفه‌ای نیستیم. داریم آماتوری کار می‌کنیم. هر چه باشد، به عنوان یک دستگرمی درست و حسابی که می‌شود روش حساب باز کنیم.

- از آن لحاظ بله. البته وضع مالی شما خوبه. می‌تونید از پس مخارج خراب شدن دو، سه حلقه فیلم بریباید.

- تو چه کار کردی. به نتیجه رسیدی؟

سیده طیبیه ناراضی سر تکان داد و گفت «نه به آن صورت، ولی امروز یک مطلبی را متوجه شدم. شاید یک جورایی به دردم بخوره.»

- چی هستش؟

- رسم زن‌های طبقه‌ای در سنت برگزاری نمادین گلباران تابوت حضرت رضا علیه السلام. در زمان شهادت حضرت در طوس خراسان.

- این جور کارها به تحقیقات زیادی احتیاج داره. باید دنبال سوژه‌های دیگری هم بگردی؛ سوژه‌هایی که در دسترس و بدون زحمت زیاد باشد، مثل همین مهرسازی. مینو ساکت شد. پس از مکثی، با همان ذوق اولیه ادامه داد «یک ایده‌ی جالب دیگه هم در نظر دارم. بعد از موضوع مهرسازی، باید بروم سراغش.»

- با دست پر آمدی مینوساوجی.

این را فرزانه گفت. مینو ربیعی بی‌اینکه به دو هم‌اتاقی دیگر، نگاه کند، گفت «شغل دستفروش‌های تسییح و انگشتری.» این دفعه لیلا گفت «مشهد پر است از انگشتر

و تسبیح. زیاد ارزشی نداره. وقتت رو تلف نکن. مگر اینکه بخواهی روی نگین فیروزه نیشابور کار کنی.» مینو نگاهش برگشت رو به دو هم‌اتاقی دیگر. هر دو مسواک زده بودند. آماده‌ی استراحت می‌شدند. مینو حق به جانب گفت «منظورم تسبیح و انگشتری‌های عتیقه‌است. امروز یک دستفروش تسبیحی دور مچش پیچانده بود. به یک مشتری می‌گفت دوازده هزار تومن.» لیلا پشت چشمی نازک کرد.

- توی بازار رضا، تسبیح نقره و برنز هم هست. حالا کی میاد دنبال تسبیح‌های قدیمی.

مینو کاغذها را گذاشت توی کلاسور مخصوص کارهای هنری‌اش. با اعتماد به نفس بالا جواب داد «انگشتر و تسبیح عتیقه عالم خودش رو داره. یکی از انگشتر فروش‌ها با حسرت می‌گفت انگشتر مُهر خزانه‌ی شاه‌جهان هندی دستش بوده، اما نفهمیده و یک عتیقه‌شناس یهودی مفت از چنگش درآورده. بعد هی می‌زد روی زانویش و می‌گفت هر چه گشتم، یارو مردک جهود رو ندیدم.» مینو ساوجی وقتی حالت تعجب را در چهره‌ی هم‌اتاقی‌هایش دید، ادامه داد «به هر حال، اگه بتونم حس بگیرم و متن مناسبی برای آن بنویسم، فکر کنم فیلم جذابی از کار دربیاد.»

لحظه‌ی خاموشی خوابگاه رسیده بود. طیبه زمانی وقتی دراز کشید روی تختش، ذهنش رفت به صحن مسجد گوهرشاد. خون‌هایی را مقابل نگاه خود مجسم کرد که پیر نوغان از روز واقعه‌ی خونین مسجد گوهرشاد گفته بود. خیالش پرواز کرد به جمعه‌ی بعد. به ادامه‌ی حرف‌های پیر پوستین‌دوزی که حالا دیگر لابد او را قابل اعتماد یافته بودش، از اعتماد مرد پیر روح‌پیکر. بیش از پیش، امیدوار شده بود. برخی از رازهای واقعه‌ی شوم در حاشیه‌ی حادثه‌ی هفدهم دی ۱۳۱۴ را که

مأمورهای رضاخان به وجود آورده بودند، از زبان پیر شاهد عینی بشنود.

\*\*\*

سیده طیبیه سادات زمانی، پس از حدود ده ماه، به شهر خودش کنگاور برگشته بود. همکلاسی‌ها، فامیل و همسایه‌ها هر روز به دیدنش می‌آمدند. پریوش پرتو از دانشگاه پرسید، از هم‌اتاقی‌هایش، از زیارت‌هایش. دو دوست و همکلاسی قدیمی در همان جلسه‌ی اول قرار گذاشتند تا پریوش پیش از شروع کلاس‌ها با هم به مشهد بروند و دو، سه روز زیارت و سیاحت کنند. افراد فامیل و همسایه‌ها آدرس می‌خواستند تا هر وقت به مشهد می‌آیند، او را هم ببینند. سیده طیبیه از خاطرات پیر پوستین‌دوز نوغانی می‌گفت. از سنت دیرینه‌ی زن‌های نوغانی در مراسم نمادین گلباران تابوت امام غریب گفت. آلبوم عکس‌هایش را به پریوش نشان داد. عکس‌های دسته‌جمعی و خانوادگی زوار با لباس‌های محلی و بومی مناطق در راه‌آهن. در داخل صحن‌ها و در خیابان‌ها و زیارتگاه‌های دیگر و در بازارها، به نظر پریوش، هنری‌تر و جذاب‌تر می‌آمد و گویاتر.

– پس غیر از درس، عکاسی هم کردی. به نظرم ئی زائرها، با لباس محلی‌شان از همه جالب‌تر باشن.

– خودمم اینا رو بیشتر دوست دارم. حالا اینجا که نگاهشان می‌کنم، لهجه‌ها و گویش‌های ناآشنایشان رو هم انگار می‌شنوم. به عقیده‌ی من، نیت اینا از بقیه خالص‌تر هم هست. به نظرم زودتر حاجتشان رو از امام می‌گیرن.

– ولی خودمانیم، خوش به حال خودت. ده ماهه، مرتب حضرت رو زیارت کردی. چه سعادت‌ی بهتر از ئی طیبیه‌خانم.

- خودم راضی هستم. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم رشته‌ی پزشکی هم در تهران قبول شده بودم، هیچ وقت نمی‌توانستم تا هر هفته به حرم حضرت امام رضا علیه السلام مشرف بشم.

پریوش پرتو ماتش برده بود. سیده طیبه آلبوم را ورق زد. یکی از عکس‌ها را به پریوش نشان داد.

- نمی‌شتر می‌بینی جلوی در صحن ایستاده؟

پریوش با دقت زل زد به عکس شتر. طیبه توضیح داد «ماجرایی داره نمی‌شتر. داخل میدان بار مشهد از دست ساربانش فرار می‌کنه. توی تون شلوغی خیابان‌ها مستقیم می‌رود به سمت حرم. می‌رسد به همین جایی که ازش عکس گرفتم. دوتا گرفته بودم؛ یکی هم موقعی که مردم جمع شده بودند اطرافش. ولی خب کیفیت زیادی نداشت، نگذاشتمش توی آلبوم.» پریوش همان‌طور که خیره شده بود به عکس شتر، زیر لب گفت «چه جالب!»

- جالبش اینجاست که ساربان‌ها از خود میدان بار تا پشت حرم حضرت، یعنی همین جایی که ایستاده، دنبالش می‌کند، اما نه خودش و نه دیگران نمی‌توانند مهارش کنند. آخر سر، شتر رو می‌بخشدش به آشپزخانه‌ی حضرت. جات خالی پریوش! خودم دو روز بعد، از غذای نذری میهمان‌خانه‌ی حضرتی نصیبم شد.

- خوش به حالت طیبه‌سادات. من آرزو دارم برای یی وعده هم شده، از غذای نذری میهمان‌خانه‌ی امام رضا یی قاشق هم شد، تبرکی بخورم. تو لابد هر هفته مهمون حضرتی؟

- نه پری. نمی‌طوری هم نیست. فقط دو مرتبه قسمت شده. یی دفعه اولین روزی

که به مشهد رسیده بودم. بار دوم، دو روز بعد از پناهنده شدن ئی شتر به حرم حضرت بود. قسمتم همی بوده.

- طیبیه، توی نامه نوشته بودی می‌خوای فیلم مستند هم بسازی. به جایی رسیدی یا نه؟

- دوتا فیلم مشترک از کارگاه ساخت کاسه و بشقاب سنگی و مهرسازی با مینو کار کردیم. به‌عنوان کار اول بد نبود، ولی خب باید بیشتر و جدی‌تر کار کنیم.

یک هفته بعد از بازگشت از مشهد، با فراغت از دیدار با فامیل و همسایگان فرصتی یافته بود تا مطالب پراکنده‌ای را که به‌طور مستقیم از زبان پیر نوغانی شنیده بود و در جاهای مختلف و لابه‌لای مطالب درسی یادداشت کرده بود، به‌صورت منظم‌تر و در دفترچه‌ای مستقل پاک‌نویس کند. هدف اصلی طیبیه‌سادات آن بود تا از آن نوشته‌ها، آن هم از زبان یک شاهد عینی، سندی از جنایت‌های حکومت پهلوی نگه‌داری نماید. مایل بود برخی مطالب تاریخی را تا حدودی که با گوش‌های خود و از زبان یک شاهد عینی صادق شنیده بود، ثبت و ضبط نماید. برای آنکه تمرکز و آرامش لازم را به جهت نوشتن مطالب داشته باشد، دور از هیاهوی روزانه‌ی خانواده‌ی شلوغ و پرجمعیت خودشان، وقتی پدرش برای شرکت در مراسمی یا انجام کارهای تبلیغاتی روزمره به روستاهای اطراف و مساجد و مکان‌های دیگر شهر می‌رفت، با هماهنگی مادرش، مشغول نوشتن می‌شد. برای این منظور، به اتاق مخصوص میهمان‌های پدر می‌رفت، که گنج‌های پر از کتاب‌های مذهبی داشت. کتاب‌های پدر اغلب همان کتاب‌های باقی‌مانده و یادگاری برادر مرحومش، آقا عبدالله بود. طیبیه در آرامش مطالب بازنویس شده را

به صورت منظم تری پاکنویس می کرد:

– به نام خدا

آنچه در این نوشتار می آید، تحقیقات اینجانب سیده طیبه سادات موسوی زمانی است که پیرامون واقعه‌ی شوم کشتار مؤمنین در مسجد گوهرشاد در مشهد مقدس، به سال ۱۳۱۴، به دست آورده‌ام. لازم به یادآوری است، راوی صادق این مطالب، به نظر شخصی از بازماندگان و جان‌به‌دربردگان تحسن و از شاهدان بدون واسطه‌ی آن کشتار فجیع می‌باشد. (البته من احتمالاتی دیگر هم در ذهن برای خودم متصور هستم.) در این نوشتار، من او را به نام‌های پیر پاره‌دوز، پیر مرد نوغانی و چندین نام این‌چنینی یاد می‌کنم، زیرا او قبلاً دکان کوچکی در حوالی حرم داشته است. پیر، در آن دکان کوچک به حرفه‌ی پوستین‌دوزی مشغول بوده است. آن‌طور که خودش اظهار داشته، در ایام تابستان و کسادی بازار پوستین، به شغل گیوه‌دوزی و همین‌طور پینه‌دوزی می‌پرداخته است. از این جهت، گاه او را به‌عنوان پیر پاره‌دوز هم یاد می‌کنم که (البته شخصی متفاوت با پیر پالان‌دوز و یا پاره‌دوز که دارای گنبد بزرگی در کنار حرم ملکوتی حضرت رضا علیه السلام است) می‌باشد. پیر مرد مورد اشاره، خود شاهد عینی راوی حقایق نهفته‌ی رخدادهای مسجد گوهرشاد بوده، پیرمردی یک‌لاقبا، لاغر و کم‌خوراک، کم‌حرف و گزیده‌گوی، با دستاری عنابی‌رنگ بر سر، عبایی از پشم شتر بر دوش، پیراهنی بلند شبیه به دشداشه، از جنس چیت، با شلواری از جنس پارچه‌ی ضخیم شهری است. این پیر مرد خوش‌سخن با چهره‌های تکیده، ولی سرخ‌گون به‌نظر همواره در خلسه‌ای غریب فرو رفته است. تو گویی روحی است در قالب نحیفی. اغلب در صحن مسجد گوهرشاد دیده می‌شود. هر بار که می‌بینیش، تو گویی در عالم همان روزهای خون و قیام سیر می‌کند. انگاری هر

روز و هر ساعت، به صحنه‌ی کشتار زوار و متحصنین، در صحن مسجد گوهرشاد فکر می‌کند. شاید هم، آن واقعه‌ی هولناک را که خود از نزدیک در جریان موقوفش بوده، عیناً و به کرات مشاهده و مرور می‌کند. باری پیر پاره‌دوز روایت ما، به احتمال در دوران جوانی، طلبه‌ای بوده باشد. او در همان شرایط، پوستین‌دوزی و پاره‌دوزی را هم به تجربه از پدر به ارث برده باشد. از این روی، در همین یکی، دو ساله‌ی اخیر که طرح ساختمان بازار رضا به اجرا درآمده است، همان دکان کوچک و محقر او هم در طرح ادغام شده است. دکانی که به احتمال در همان اواخر کار هم از رونق اولیه‌اش خبری نبوده است. با این حال، به احتمالی دیگر، شاید هم با اعمال نفوذهای، به رغم اینکه پیری به ظاهر فرتوت می‌باشد، از چنگش درآورده باشند، ولی به عقیده‌ی من، او به هر علت، در پی مال دنیا نبوده و به هر صورت، دکان کذایی از دست رفته است. در هر حال، همین پیر پوستین‌دوز نوغانی، به نظرم به تنهایی گنجینه‌ای از اسرار نهفته است. تاریخ شفاهی نیم قرن اخیر کشور را در سینه‌اش محفوظ دارد. مردی بی‌ریا و روشن‌ضمیر به نظر می‌آید. با محاسنی تُنک، دهان کوچک و بی‌دندان، گونه‌های ظریف و فرورفته، با چهره‌ای به ظاهر جوان، زخمی در چهره، مردی فارغ از افکار دنیایی، وقتی صحبت می‌کند، نگاهش جوری است که انگار همان لحظه آنچه را می‌بیند، بر زبان هم می‌آورد. بی‌هیچ خوفی از خبرچین‌ها که در هر لباسی درآمده‌اند. کافی است به تو اعتماد داشته باشد تا راز مگوی فشرده در سینه‌اش را فاش سازد.

آنچه در این نوشتار می‌آید، ماحصل حدود ده تا پانزده جلسه از گفت‌وگوهای مستقیم، ولی پراکنده‌ی این پیر دنیادیده است. او از علت و چرایی به وجود آمدن واقعه‌ی هولناک و شوم مسجد گوهرشاد می‌گوید؛ حادثه‌ای که پیر پاره‌دوز خود در



متن ماجرایش بود و به چشم خود حوادث و کشتار را دیده است. آنچه را هم خود ممکن است ندیده باشد، با رعایت امانت، از قول راویان صادق نقل می‌کند. هرچند ممکن است مواردی از این نقل قول‌ها به افسانه شباهت داشته باشد، اما حقایق جنایت هولناک و تکان‌دهنده‌ای است که در این سرزمین به دست مزدوران رضاخانی، با وقاحت تمام، در جوار ضریح حضرت امام غریب رخ نموده است. به عقیده‌ی من، نکاتی در این روایت‌ها دیده می‌شود که خود گویای مظلومیت مسلمانان است، آن هم ظلمی که از جانب بیگانگان طراحی و به دست عوامل مزدور داخلی بر مردم مظلوم ما روا داشته شده و هنوز آثار شوم آن هم، آن را مضاعف می‌نماید.

یک نکته‌ای که بیشتر روی آن تأکید دارم و به آن توجه ویژه‌ای دارم، مطالبی است که پیر روشن‌نهاد، خود در جلسات و اجتماعات قبل و در حین تحصن، در مسجد گوهرشاد از نزدیک حضور داشته و آن هم مربوط می‌شود به حضرت آیت‌الله العظمی سید عبدالله شیرازی، از مراجع بزرگ معاصر که در حال حاضر در مشهد مقدس مقام مرجعیت اهل خراسان و آن سامان را دارا می‌باشد. البته برخی عالمان بزرگ هم هستند که قبلاً از دنیا رفته‌اند، ولی ترجیحاً به موقعی که بر آیت‌الله شیرازی در قید حیات، گذشته را به روایت پیر پاره‌دوز نوغانی بیان می‌نمایم. وقتی آیت‌الله سید عبدالله شیرازی از جانب آیت‌الله العظمی حائری یزدی، بنیان‌گذار حوزه‌ی علمیه‌ی قم، برای اقامت در جوار حرم حضرت، راهی شهر مقدس مشهد می‌شود، دیری نمی‌پاید که طرح استعماری به‌منظور کشف حجاب از زنان مسلمان ایرانی مطرح می‌شود. آیت‌الله العظمی شیرازی موقعیت مذهبی و توجه عمومی مردم را به مشهد مقدس و مردم خراسان و احساسات مذهبی و شور عاشورایی مردم را در جوار حضرت به‌درستی تشخیص می‌دهد. این شهر مقدس

را به لحاظ معنویت و همین طور آمد و شد صدها هزار زوار ایرانی و گروهی از مسلمانان کشورهای دیگر می‌بیند، متوجه می‌شود این شهر بزرگ و مورد توجه شیعیان، زمینه‌ی مساعدی برای تقویت و ادامه‌ی مبارزه و فعالیت‌های جدی‌تر علیه حکومت خودکامه و دیکتاتوری رضاشاه دارد، از این رو، در تماس با علمای بزرگ ساکن شهر که هر یک دارای مقبولیت ویژه‌ای در شهرهای زادگاه خود دارند، در حالی که آیت‌الله قمی شخصاً برای دیدار با رضاشاه و دادن اولتیماتوم به او، روانه‌ی تهران پایتخت شده است، موافقت علما را برای تشکیل جلسات منظم به همراه اصناف مؤمن و تجار معتبر شهر جلب می‌نماید. این جلسه‌ها اغلب در منزل آیت‌الله سید یونس اردبیلی برگزار می‌گردد. آنجا به‌عنوان پایگاه مقاومت روحانیت علیه طرح استعماری شناخته می‌شود. در این گردهمایی‌ها مطالب روز و نظرات و نگرانی‌های عمومی مطرح می‌گردد. نهایتاً علما به این نتیجه می‌رسند که قیام عمومی و مبارزه با فساد موجود و جنایات و مظالم عمال رژیم، در ترویج سیاست‌های استعماری قدرت‌های بیگانه می‌باید به مرحله‌ی اجرا درآید. از این رو، تصمیم گرفته می‌شود، در برابر فاجعه‌ی شوم و نابودکننده‌ی هویت ملی، کشف حجاب که از توطئه‌های استعمارگران است و سرلوحه‌ی کار شاه قرار گرفته است، روحانیت ساکت ننشیند. تصمیم گرفته می‌شود تا به اقدامی همگانی و جنبش عمومی دست بزنند.

پیر پوستین‌دوز نوغانی، راوی این مطالب، خودش در خیلی از این جلسات عمومی علما و اصناف شرکت داشته است. او می‌گوید علما ابتدا اطلاعیه‌هایی به امضای خودشان منتشر می‌کنند. مردم را نسبت به انحراف رژیم پهلوی از خط اسلام و ترویج بی‌عصمتی و بی‌حجابی و قیام علنی علیه اسلام و پایمال نمودن احکام مقدسه روشن می‌کند. پس از آن جلسه‌ها، زمینه‌ی عمومی ایجاد می‌شود. دیگر

وقت آن رسیده تا مردم به اعتصاب عمومی و تحصن، در صحن مسجد گوهرشاد فرا خوانده شوند.

صدای کوبش کوبه در خانه پیچید. طیبه به هوای میهمان‌های پدر، تندی کاغذها و دفترچه یادداشت گفته‌های مستند پیرمرد شاهد راوی را از روی میز کوچک زیر گنجه‌ی کتاب‌های پدر برمی‌دارد. سید احمد در را به روی میهمان‌ها گشود. از احوال‌پرسی‌ها متوجه ورود میهمان‌های آشنایی می‌شود. دوتا از دخترها و سه زن، از همسایه‌های آبادی، به شهر آمده‌اند. قبل از آنکه از اتاق پذیرایی پدر خارج شود، متوجه زنی می‌شود که جلوتر است، که به مادرش می‌گوید «راضی به زحمت نیستیم زن آقا. تو رو خدا چیزی نیاری.»

سیده طیبه با رویی باز وارد حیاط شد. همان زنی که بزرگ‌تر است و با زن آقا حرف می‌زند، با دیدن طیبه سادات سلام گفت. با اشتیاق جلو رفت.  
 - به‌به! سید طیبه! چشم‌مان روشن! رسیدنتان به خیر خانم. زیارت قبول. خوشا به سعادت خودت. هر روز امام غریب رو زیارت می‌کنی.

زن‌های دیگر و دخترها هم پیش آمدند. طیبه سادات با دوستان قدیمی‌شان روبوسی کرد. زنی که بزرگ میهمان‌ها بود، گفت «به خود خدا امروز دانستیم سید طیبه آمده. وظیفه‌مان بود زودتر خدمت می‌رسیدیم.» زن آقا فقط لبخند زد. سیده طیبه با دوست‌های قدیمی مشغول خوش و بش شد. زن ادامه داد «هی امروز میان بازار، آسید حسین دیدیم. احوالتان گرفتیم. دیگه دانستیم به سلامتی برگشتی از دانشگاه خراسان.» فاطمه خانم برای میهمان‌های خسته، بشقابی زرد آلو آورد.  
 - اقالاً نفری دو دانه قیسی بردارید تا آب خنک بیارم.

- دستت درد نکنه زن آقا. بی لیوان بیار برای شمس. ما توی امامزاده آب خنک خوردیم.

- ناهار می‌ماندیین. آب آبگوشت میان دیگچه رو زیادش می‌کنیم.

زن‌ها و دخترها از دیدن طیبه‌سادات ذوق‌زده شده بودند. همان زن بزرگ‌تر گفت «خانه‌تان آباد. الانه ماشین‌ها برگردن آبادی و جا بمانیم.»

طیبه‌سادات تا پشت در حیاط به بدرقه‌ی میهمان‌هایش رفته بود. زن آقا گفت «بنده‌های خدای آدمای ساده. به‌خاطر دیدن تو، ئی همه راه از میان بازار تا در عمارت آمدن. از اینجا دوباره باید برگردن تا میدان پمپ بنزین، میان ئی گرمای ظهر.» سیده طیبه قبل از برگشتن به اتاق گفت «وای مامان از یادم رفت. حالا که زحمت کشیده بودن و تا اینجا آمدن، کاش یی شاخه نبات تبرک مشهد به‌شان داده بودیم.»

- اگه یی روز دیگه آمدن، به‌شان می‌دم. سه، چهار تا شاخه نبات زیادترم نمانده برامان.

سیده طیبه لیوانی آب خنک نوشید. باز هم برگشت پشت میز کوچکی که از پدر اجازت‌اش را گرفته بود. برگه‌های تنظیم‌شده را دوباره مرتب چید مقابلش. حالا رسیده بود به ماجرای تحسن و اجتماع عمومی در مسجد گوهرشاد:

... مردم و مؤمنین با روشنگری علما و سخنرانی‌های بی‌پرده‌ی آن‌ها، خونشان از توطئه‌ی استعماری رضاخان به جوش آمده بود. حالا حاضر شده بودند برای یاری دین خدا از جان خودشان هم گذشت کنند. مؤمنین مشهدی تنها نبودند. از دهات اطراف و از شهرهای دور و نزدیک خراسان آمده بودند. چندین روز بود حرم

شلوغ‌تر از همیشه شده بود. نماز جماعت مسجد گوهرشاد شلوغ‌تر شده بود. تردد زن‌ها در سطح شهر کم‌تر از روزهای قبل شده بود. هر زنی که به ضرورتی به کوچه و خیابان می‌آمد، هراسان بود. اول خیابان و محله را می‌جستند تا مأمورهای حکومتی در آن حوالی نباشند.

در حین نوشتن، ذهن طیبه سادات کشیده شده بود به اولین سالی که به مدرسه رفته بود؛ کلاس دهم. چهره‌ی خانم ثریا دولتی، مدیر دبیرستان دخترانه‌ی پروین اعتصامی، مقابل نگاهش نقش بسته بود. با همان صورت گوشتالود، با همان صورت گل‌انداخته از سرما، وقتی روز هفدهم دی‌ماه، در آن برف سنگین و سرمای استخوان‌سوز، با حالتی چاپلوسانه و در عین حال، دوپهلوی، رو به دبیران و دانش‌آموزانی که در هوای سرد کریدور دبیرستان، به اجبار ایستاده بودند، با صدای بلند گفته بود «این همه تدارک دیده بودیم برای این جشن فرخنده، بلکه دانش‌آموزان با مزایای آزادی زنان آشنا شوند. ولی با این سرمایی که سنگ را می‌ترکاند، توی راهرو هم نمی‌توانیم ده دقیقه سخنرانی داشته باشیم.» بعد هم به یاد آورده بود با همان آب و تاب و آه و افسوس، رو به دبیرها گفته بود: «حالا در همین ساعت، والا حضرت اشرف پهلوی در تهران مشغول سان دیدن از رژه‌ی خانم‌هاست. ما حتا نتوانستیم توی این برف و سرمای زمهریر، دخترهای سپاه دانش را از روستاهای اطراف به شهر بیاوریم. قرار بود از طرف سازمان جمعیت زنان شهر در میدان شاه، یک مراسم آبرومندانه برگزار کنیم.» طیبه سادات بی‌حوصله ورق‌ها و یادداشت‌ها را می‌دید. جرعه‌ای آب نوشید. بعد از آن خیالات دردآور، دوباره حوصله‌اش جا آمده بود. در ادامه‌ی پاک‌نویس مطالب نوشت:

... مؤمنان خراسان سرانجام دعوت آقایان علمای اعلام را با تمام وجود پاسخ

مثبت گفتند. دست از جان شسته، با حضور در صحن مسجد گوهرشاد، در جوار مرقد غریب‌الغرباء، بر غربت و مظلومیت اسلام، در پایتخت معنوی سرزمین شیعه گریسته بودند. به این ترتیب مسجد گوهرشاد با آن وسعت، پر از مؤمنان از جان گذشته‌ی متحصن شده بود. باز هم گروهی از راه‌های دور و نزدیک، خود را به جماعت قیام‌گر می‌رساندند. به‌خاطر نبودن جای کافی و امکانات لازم، ساعاتی یا روزی را در کنار سایرین سپری می‌کردند. با حضور موقت خود، اعلام حمایتی از خود نشان می‌دادند. به‌ناچار دل خود را در جمع باصفا می‌گذاشتند و با جسم خود بازی گشتند. تعدادی به عوض آن‌ها که از روزهای قبل آمده بودند، جایگزین می‌شدند. علمای بزرگ هم با حضور مستمر خود، باعث بالا رفتن اخلاص مردم و معنویت بیشتر اجتماع می‌شدند. هر یک از علما در ساعات قبل و یا پس از فریضه‌ی جماعت، به‌تناوب، بر لزوم مبارزه با دیکتاتوری رضاشاه و اعلام مخالفت با طرح استعماری دشمنان ایران و اسلام سخنی می‌راندند. از جمله‌ی گویندگان مذهبی که از ابتدا تا انتهای روزهای تحصن حضور مستمر داشتند، می‌توان به حاج شیخ مهدی واعظ، آقای شیخ عباسعلی محقق، آقای شیخ علی‌اکبر مدقق و آقای شیخ محمد قوچانی اشاره داشت. هر یک به‌منظور ارشاد مردم، بی‌هیچ هراسی از عمال حکومتی، با صدای رسایی، سخنرانی محکم و مفصلی ایراد می‌نمودند. مردم که ابتدا به تصورشان کار تحصن یکی، دو روزه به سرانجام می‌رسید و حکومت را از اصل کار عقب‌رانده می‌پنداشتند، با این سخنرانی‌ها، متوجه می‌شدند حکومت دیکتاتوری، هم از آن طرف در اجرای کار باطل و خلاف شرع خود، مصمم و بر تصمیم خود پابرجاست. اما سخنرانان شجاع بر منبر بلند مسجد گوهرشاد فریاد می‌زدند: ای مردم! ای مسلمانان! آگاه باشید هر روز ما عاشورا است. همه‌ی سرزمین‌های

مسلمانان سایه‌ای از کربلاست. در قیام خود پابرجا باشید. به ادامه‌ی تحصن و مبارزه مصمم بمانید که این تازه اول کار است. با ظلم و با ظالم باید مبارزه کرد. به ظلم و ستم بیدادگران عامل اجنبی تن در ندهید.

هر روز قطعنامه‌ای از جانب علما، با حضور آیت‌الله سید عبدالله شیرازی و آیت‌الله العظمی سید یونس اردبیلی و سایر علمای بزرگ متحصن که به منظور ارشاد مردم بی هیچ هراسی از عمال حکومتی، با صدای رسا، سخنرانی‌های محکم و مفصلی ایراد می‌نمودند. مردم که با حضور عالمان بزرگی که مایه‌ی دلگرمی مردم مسلمان و متحصنین شده بودند، هر روز و هر ساعت دلگرم‌تر می‌شدند. در روزهای تحصن با قطعنامه‌های صادره، وظیفه‌ی شرعی و مسؤلیت خطیر مردم به‌پاخاسته را در برابر خودکامگی‌های حکومت و رواج بی‌بند و باری‌ها و بی‌دینی‌های رضاشاه بیان می‌شد. گاه در ساعاتی که جمعیت به‌ظاهر آرام می‌گرفت، یک‌باره بهلول از میان جماعت قد برمی‌افراشت. از پله‌های منبر بلند مسجد بالا می‌رفت. با حرکات دست و قدرت بالای بیان خود، با برشمردن شمه‌ای از جنایت‌ها و اهداف پشت پرده‌ی رضاشاه، در طی دوازده سال حکومتش بر ایران، مردم را تحریک به قیام و تهییج به مخالفت با سیاست‌های حکومت می‌کرد.

طیبه سادات با پاک‌نویس این بخش، ذهنش کشیده شده بود به گفته‌های پیر پوستین‌دوز نوغانی. به آن بخش از حرف‌هایش که در رابطه با بهلول بود. به اینکه او برای آنکه به مبارزه با رضاشاه پردازد، آمد و رفت‌هایش ناگهانی و با کیفیتی شگفت‌انگیز بود. با این خیال سیده طیبه لحظاتی برادرش، سید محسن مصباح را به خاطر آورد که در پی اخراج او و چهار دانش‌آموز محجبه، با چهره‌ای آکنده از خشم و عصبانیت، به خانم مدیر دبیرستان و رئیس جمعیت زنان شهر، معترض شده

بود. به هر دری می‌زد تا حرف حقش را به کرسی بنشانند، رئیس فرهنگ کنگاور را مجاب نماید تا با دخالت و پادرمیانی، دستور بازگشت به کلاس دانش‌آموزهای اخراجی را صادر کند.

اذان ظهر از بلندگوی مسجد جامع طنین‌انداز شده بود. طیبیه ذهنش کشیده شده بود به مسجد گوهرشاد. افتاده بود به یاد صحبت‌های پیر پاره‌دوز نوغانی:

- توی صحن مسجد گوهرشاد، سیلاب خون راه افتاده بود. هزاران مسلمان بی‌گناه، به دست دژخیمان رژیم کشته شده بودند.

اهل خانه تا نماز بخوانند و سفره را پهن کنند، آسید حسین از جماعت مسجد جامع برگشته بود. آقا عجله داشت. عمامه را از سر برداشت. عبا را به گل میخ جارختی پشت پرده آویخت.

- فاطمه‌خانم، خدا خیرت بده! یی لقمه غذا بده به من تا زودی ناهار بخورم. باید بروم موسی‌آباد برای فاتحه‌خوانی. گفتن شب هم بمانم. نیامدم، نگران نباشید.

پس از مکتی نگاهش را گرداند رو به طیبیه‌سادات.

- دخترم تون مطلبی که می‌نویسی، مواظب باش جلوی دست نباشه. برای هر کسی هم نگو. ئی جشن‌های رنگ به رنگ لعنتی شاه تمامی نداره. چند سال یی مرتبه نصم بودجه‌ی مملکت با ئی ولخرجی‌ها نفله می‌شه. مُفتش‌ها افتادن به زیر زبان کشی از ئی مردم بی‌خبر از همه جا.

ساعت سه، طیبیه‌سادات پس از یک چرت قیلوله، دوباره برگشت پشت میز کوچک پدر. یک مرتبه مطلبی را که نوشته بود، مرور کرد. لحظاتی خیره شد به مطالبی که در مسجد گوهرشاد، با عجله و با قلم‌افتادگی‌های بعضی مطالب نوشته



بود. یک آن مشامش پر شد از بوی عطر؛ پر شد از بوی گلاب. گوش‌هایش پر شد از همه‌می زواری که به‌صورت فشرده دور ضریح می‌چرخیدند. پر شد از زمزمه‌ی زیارت‌نامه‌خوان‌های حرفه‌ای نزدیک ضریح. ناله و زاری زوار را شنید که پشت پنجره فولاد بودند. صحبت‌های گیرای پیر پوستین‌دوز، میان گوش‌هایش طنین‌انداز شده بود.

دوباره مشغول نوشتن شد:

... جلادهای قزاق میرپنج، هی خودشان را به شکل مؤمنین به داخل مسجد گوهرشاد می‌رساندن. حرف‌هایی می‌گفتند تا ته دل مردم را خالی کنند. از بیرون پیغام می‌فرستادند. تهدید می‌کردند، ولی گوش کسی به این حرف‌ها بدهکار نبود. مردم انگاری توی صحرای کربلا بودند. انگار لشگر ابن سعد ملعون را جلوی روی خودشان می‌دیدند. چند روز گذشته بود. علما هر پیش از ظهر و هر بعدازظهر، وعظ می‌کردند جماعت متحصن را. از غربت دین در مرکز شیعه می‌گفتند. از جسارت ظالم‌ها. از نوکری انگلیس. مردم قیام‌کننده مصمم شده بودند از دین خدا مقابل ظالم دفاع کنند. حاضر شده بودند سرشان را در راه دین و ناموس‌شان بدهند، اما به حجاب زن مسلمان، به کنیزهای فاطمه‌ی زهرا جسارت نشود. آن وقت جلادها، مأمورهای نظمیه، آدم‌های تأمینات، امنیه‌ها و مأمورهای کمیسری، مثل مغول‌های چنگیزخان، از بالای بام مسجد، از سمت ساختمان‌های مجاور حرم، از هر جا راه‌دستان بود، مردم مسلمان متحصن در مسجد را بستند به گلوله. هر کس راست تیرشان بود، بی‌ملاحظه می‌کشتند. جنازه‌ها روی هم، کنار زخمی‌های نالان افتاده بودند. آن‌ها که سالم مانده بودند، از بهت و از حیرت در جای خود شوکه مانده بودند. وقتی مؤمنین به خودشان آمدند، وقتی لشگر یزیدی را عیناً

مقابل روی خودشان دیدند، موقعی که دیدند علما هم توی مسجد و در کنار آن‌ها متحصن نشسته‌اند، به خودشان آمدند. در دفاع از علمای خود، سینه‌شان را سپر کردند. ایستادند جلوی گلوله‌ها. حلقه زدند دور علما. همه شدند فدایی دین؛ فدایی علمایشان. آمدند ایستادند جلوی آیت‌الله سید عبدالله شیرازی. ایستادند به دفاع از آیت‌الله سید یونس اردبیلی. به دفاع از بقیه‌ی علما، تمام‌قد ایستاده بودند؛ مقابل قزاق قلدر آلت دست استعمار. مؤمنین از جان گذشته حاضر شدند خودشان بمیرند، اما زعمای دین جانشان سالم بماند.

طبیعه‌سادات همان‌طور که می‌نوشت، آه جگرسوز پیر پاره‌دوز را هم با جان دل شنید. آن وقتی که با تلخی از کشتار مردم، در مسجد گوهرشاد گفته بود. جلادهای قزاق نوکر انگلیس، هر چه از مردم داخل صحن مسجد کشتند، که کشته بودند. هر کس هم از مسجد جان سالم به در می‌برد، می‌گرفتند. کسانی راه‌بلد بودند. از این رواق به آن رواق، از حرم زده بودند بیرون، خودشان را رساندند بیرون از حرم، میان دکان و بازار، قاتی بقیه‌ی مردم شهر و زوار می‌شدند. مردمی که یا از قضیه‌ی کشت و کشتار باخبر نشده بودند یا اگر صدای تیر و تفنگ را با گوش‌های خودشان می‌شنیدند، هنوز هم باورشان نمی‌شد. نمی‌توانستند بپذیرند مأمورها آن هم بیخ ضریح حضرت، دست به آن جنایت بزنند. تاریخ سیاه هارون و مأمون و بنی‌عباس و بنی‌امیه از نو زنده شده باشد. بعد از کشتار مردم و دستگیری مؤمنین جان سالم به‌در برده از جنایت فجیع، همین آیت‌الله سید عبدالله شیرازی، پنج، شش ماه در محبس تهران مانده بود. مردم عادی و عوام هم در مشهد اسیرشان بودند. خبر می‌آوردند شب و روز، زجر و شکنجه‌شان می‌دادند. بنده‌های خدا را هر شب، چند نفر از بازداشت‌شده‌ها را، ترق و تروق می‌بستند جلوی گلوله. کاری کرده بودند که

روی روس‌های تزاری پیش آن‌ها سفید شده بود این جلادهای از خدا بی‌خبر. خودشان اقرار کرده بودند رضا قزاق اگر از دستش آمده بود، علمای بزرگ را هم شهید می‌کرد ملعون.

سیده طیبه هنوز بوی عطر و گلاب صحن مطهر در مشامش بود. وقتی به خود آمد که دو قطره اشک داغ، از گوشه‌ی چشم‌هایش چکید روی کاغذ پیش رویش. یک آن روزهای اخراجش را از دبیرستان پروین اعتصامی به یاد آورد. آه کشید. با خودش گفت «تا حالا به خیالم در راه دین، مقابل بی‌دین‌ها، ایستادم. ولی اگر خراسانی‌ها، با تحسن در مسجد گوهرشاد، مقابل ظالمین، با خون خودشان از اسلام دفاع کرده‌اند، پس ما کاری نکردیم.»

\*\*\*

چند موضوع مهم کشور ذهن مردم و به‌ویژه، قشر دانشجویهای کشور را سخت به خود مشغول کرده بود. مهم‌ترین مسئله که اغلب هم با احتیاط، به‌ویژه میان دانشجویها مطرح بود، برمی‌گشت به مورد حزب فراگیر رستاخیز. موضوع عضویت یا عدم عضویت در حزب به گونه‌ای مطرح می‌شد که انگار قضیه‌ی مرگ و زندگی است. سال دوم دانشگاه، لیلا به‌خاطر تغییر رشته، با انتقال به مدرسه‌ی عالی لاهیجان از گروه چهار نفری جدا شده بود. داخل خوابگاه عمومی با تغییراتی که در آن صورت گرفته بود، به جای چهار نفر، حالا شش نفر در یک اتاق زندگی می‌کردند. حضور سه دانشجوی جدید موجب شده بود تا هر دو گروه قدیمی و نفرات جدید، در رابطه با گفت‌وگوهای روزمره جانب احتیاط را در پیش بگیرند. فرزانه وقتی با طیبه‌سادات و مینو تنها بودند، با لحنی تمسخرآمیز پرسید «شما تکلیفتون رو با

حزب مشخص نمی‌کنید؟» مینو با پوزخند جواب داد «حزب ایران نوین فعلاً با استعفای من موافقت نمی‌کند.» پس از مکثی، با اشاره به سیده طیبیه که به لکه‌ی جوهر بنفش روی موکت کنار صندلی راحتی خیره مانده بود، ادامه داد «حزب مردم هم راضی به استعفای سید خانم نمی‌شود.» با خنده‌ی هر دو، طیبیه‌سادات به خود آمد. توی راهرو پر شد از سروصدا. پس از آن حرف‌های بلندبلند آهسته شد. پس از دقایقی، اگر کسی به‌دقت گوش می‌داد، فقط صدای پیچ‌پیچ را می‌شنید. لحظاتی بعد از سکوت، یکی از سه هم‌اتاقی دیگر وارد شد. مجله‌ی دانشمند توی دستش را روی میز عسلی کنار صندلی انداخت. نگاهش را گرداند روی چهره‌ی هم‌اتاقی‌ها. دید هر سه نفر ساکت هستند. سیده طیبیه پرسید «این همه سروصدا به‌خاطر چی بود سیمین‌جان؟» سیمین باز هم نگاهش را روی چهره‌ی تک‌تک هم‌اتاقی‌ها گرداند. بعد خیره شد رو به طیبیه‌سادات و گفت «منم تازه از راه رسیدم، ولی توی دانشکده، پیش از ظهری، متوجه شدم چهار نفر از دانشجویهای رشته‌ی معدن را توی کوه‌های بینالود، ساواک گرفته. شاید هم سروصدای داخل راهرو طبقه‌ی بالا به‌خاطر این خبر بود.» این مرتبه فرزانه گفت «اونا که مال دانشکده‌ی ادبیات بودن. تازه دو نفر هم بودن.» سیده طیبیه که هنوز به هم‌اتاقی‌های جدید مشکوک بود، رو گرداند طرف مینو و گفت «فیلمنامه رو به کجا رسوندی تو؟»

– کدومش می‌گی؟

– همین مسافر غریب رو می‌گم.

– آهان. اون هنوزم کمی کار داره. تازه برای فیلمبرداری داخل قطار، باید از راه‌آهن

مجوز داشته باشم.

این مرتبه فرزانه لم داد روی تخت و گفت «شما همه‌اش دنبال دردرس می‌گردید. بگردین دنبال یک سوژه‌ی بی‌دردسترتر، مثل همون تربت طوس بود، چی بودش؟ برای مہرسازی ساختین؟»

سیمین با اشاره به مجله‌ی دانشمند، رو به مینو گفت «دو، سه شماره قبل دانشمند، راجع به دوربین‌های جدید فیلمبرداری مطلب داشت. دوست داشته باشین، می‌گرم پیداش می‌کنم براتون میارمش. نگاهی بندازین به‌ش بد نیست.» سیده طیبه بعد از مکثی، جواب داد «وقت شد منم مجله را نگاه می‌کنم. احتمالاً یک دوربین خودم بخرم. منتها زیاد پیچیده و قیمت بالا نمی‌خوام باشه.»

بحث‌های مربوط به تغییر تاریخ شمسی به تاریخ شاهنشاهی، از یک طرف و موضوع تغییر ساعت، در شش ماهه‌ی اول سال، در میان دانشجویان، در کنار نظرات مختلف اقشار مردم از اهمیت زیادتری برخوردار شده بود. یکی از دانشجویها گفته بود با تغییر فصل، به جای سحرخیزی باید نیمه‌شب‌خیزی کنیم. این موضوع را فرزانه به‌عنوان جوک گفته بود. طیبه سادات با نیم‌نگاهی به سیمین که هنوز درازکش، مجله‌ی دانشمند می‌خواند، گفت «تاریخ ۱۳۰۰ ساله را یک‌شبه تا ۲۵۰۰ واحد بالا بردند. حالا فلان دانشجو نگران شب‌خیزی به جای سحرخیزی شده.» سیمین نگاهش را گرداند رو به مینو.

– مینو خانم این سوژه را مستندش کن. مجوز راه‌آهن هم لازم نداره.

طیبه سادات با نگاهی رو به فرزانه گفت «می‌شود اسمش را هم گذاشت شب‌خیزی در رستاخیز.»

سیده طیبه هر هفته، وقتی برای زیارت به حرم رضوی مشرف می‌شد، سری هم به مسجد گوهرشاد می‌زد. در میان زن‌ها می‌نشست. نگاهش را می‌دوخت به در و دیوار مسجد. می‌گشت از پی اثری از گلوله‌های آن واقعه‌ی شوم، بر در و دیوار و منبر و صحن مسجد. هر دم در خیال، آن روز خونین را به خاطر می‌آورد. آنچنان محو حادثه‌ی مسجد گوهرشاد می‌شد که همه‌ی زوار خسته و گریه‌ها و زاری‌های زن و مرد دردمند و درخواست و استغاثه‌شان، در خیال مبدل می‌شد به فریادها و ناله‌های زخمی‌ها و مجروحینی که از تیر ستم جباران رضاخان، نیمه‌جان در اطراف و کف صحن مسجد افتاده بودند. بوی عطر و بوی گلاب در و دیوار مسجد و تن زوار مبدل می‌شد به خون‌های پاک مردان مؤمنی که تا پای جان به قیام در برابر دین‌ستیزی حکومت عمال استعمار ایستاده بودند. گاه پیر پاره‌دوز نوغانی مقابلش ظاهر می‌شد، در همان جای همیشگی؛ جایی که انگار خاطرات تلخ و شیرینی در آن محل داشت. راهی می‌جست و خود را به پوستین‌دوز پیر می‌رساند. باز هم کنجکاو می‌شد. باز هم پرسشی. پاسخ‌ها، باز هم تکراری بود. از خونی بود که صحن مسجد را رنگین کرده بود. از جنازه‌ها و پیکر زخمی‌های نیمه‌جان بود. از ناله‌های جانسوز مجروحین جنایت بود. از سکوت شهیدان به خون خفته‌ای بود که در و دیوار مسجد بوی باروت گرفته و حرم را می‌لرزاند.

طیبه‌سادات از شنیدن تکرارها، باز هم قانع نمی‌شد. از پی فرجام آن واقعه بود. می‌خواست روزی را ببیند که مردم با همان شور و با همان حال و هوای عاشورایی به قیام برخیزند. با همان از جان‌گذشتگی درخت ۱۳۰۰ ساله‌ی دین را آبیاری کنند. می‌خواست از دستگیرشدگان بیشتر بداند. از علمای بزرگی که در آن موقعیت سرنوشت‌ساز با فداکاری مردم مؤمن، از روز حادثه‌ی کشتار مردم جان سالم به‌در برده

بودند. طیبه زمانی می خواست از آیت‌الله شیرازی بیشتر بداند. پیر پاره‌دوز از احساسات شیعیان هندی و پاکستانی گفت. از ماجرای آزادی علمای دربندشده‌ی اسلام حرف زد. سیده طیبه می شنید و می نوشت. در هر فرصتی قلم در دست، توی دفتر یادداشت جیبی، هر آنچه را به صورت پراکنده از زبان پیر نوغان می شنید، می نوشت.

یک ماهی بود هر هفته به مسجد گوهرشاد می رفت، ولی پیر دنیادیده و شاهد عینی آن واقعه‌ی شوم را نمی دید. تعطیلات نوروزی هم گذشته بود. صحن‌های مسجد و حرم دیگر آن شلوغی و غلغله‌ی روزهای سرد و انبوه زوار دهاتی و کشاورز را نداشت. سیده طیبه برای آنکه یادداشت‌های پراکنده‌اش مانند سال قبل، از خاطرش محو نشود، تصمیم گرفت خطر کند. یادداشت‌ها را مفصل تر بنویسد. وقتی هم‌اتاقی‌ها نبودند، به بهانه‌ی نوشتن فیلمنامه، یادداشت‌ها را دوباره و مفصل تر می نوشت:

... دستگیری آیت‌الله سید عبدالله شیرازی و سایر علما و زندانی شدن آن‌ها، به مدت حدود پنج ماه، به دستور رضاخان قلدر، به منظور ایجاد رعب و وحشت و برقراری خفقان شدید در میان ملت مسلمان ایران، به جهت علنی سازی طرح استعماری کشف حجاب و اعمال نیات پلید خود بر جامعه‌ی اسلامی، موج وسیعی از خشم و تنفر مردم مسلمان را، حتا در دیگر کشورهای اسلامی و مسلمان‌نشین، همانند پاکستان و هند پدید آورد. به‌ویژه آنکه زندانی نمودن شخصیت مبارزی همچون آیت‌الله العظمی سید یونس اردبیلی و آیت‌الله سید عبدالله شیرازی که سابقه‌ی مبارزاتی ایشان، برای همگان آشکار و امیدبخش بود. مردم مصمم تر از قبل، برای مقابله با توطئه‌ی ضداسلامی و دیکتاتوری رضاخانی تهییج می شدند.

با سروصدای چند نفر از دانشجویهای خوابگاه در راهرو، سیده طیبیه یادداشت‌ها را گذاشت داخل کلاسور مطالب درسی. همزمان، مینو و سیمین وارد شدند. مینو رو به طیبیه‌سادات گفت «یک سوژه‌ی بکر دارم طیبیه. بگو چیه.» سیده طیبیه با پیش‌دستی گفت «منم سوژه‌ی خوبی پیدا کردم. احتیاجی به اجازه و مجوز هم نداره. دور و اطراف حرم چند اتوبوس از زوار پاکستانی دیدم با لباس‌های بومی‌شان. با اتوبوس‌هایی با اتاق دست‌ساز ویژه‌ی خودشان.» مینو نگاهی انداخت رو به سیمین.

– حیف شد. سوژه‌ام سوخته.

سیمین سر تکان داد. مینو از نو نگاهش را برگرداند رو به سیده طیبیه.

– انگار حس مشترکی داریم. منم داشتیم به سوژه‌ی زوار پاکستانی فکر می‌کردم. سیمین این دفعه یک شماره از مجله‌ی خواندنی‌ها را گذاشت روی میز عسلی.

نگاهش را برگرداند رو به سید طیبیه.

– مجله مال دو، سه سال قبل است. یک مطلب توپ توش هست. فکر کنم به خواندنش می‌ارزه.

طیبیه‌سادات که هنوز به سیمین شک داشت، با بی‌خیالی گفت «من با سیاست میانه‌ی خوبی ندارم. بازم اگه دانشمند بود، ارزش خواندنش را داشت.

– اتفاقاً یک مطلب علمی است. مربوط به نصف عمر اتم می‌شود.

– فعلاً که کار دارم. وقت شد حتماً می‌خونمش.

مینو روسری‌اش را عوض کرد. کیف دستی را برداشت و گفت «من و سیمین می‌ریم بوفه. هوس نسکافه با پیراشکی کردم. می‌خوری برای تو هم بیارم؟»



– ممنون. توی فلاکس چای هست. با کیک یزدی می خورم.

با خلوت شدن اتاق، سیده طیبه چای ریخت و با کیک خورد. لیوان و فلاکس و پاکت کیک را به عمد گذاشت گوشه‌ی میز عسلی، کنار مجله‌ی خواندنی‌ها و دوباره مشغول نوشتن ادامه‌ی یادداشت‌ها شد.

... به دنبال اقدامات ضد مذهبی و دین‌ستیزانه‌ی رضاخان و عمالش، احساسات عمومی مردم آن سامان آنچنان شدت گرفته بود که در هر گوشه از مملکت، در مجالس و اجتماعات کوچک و بزرگ و به مناسبت‌های مختلف، این اقدام توسط مردم به شدت محکوم شد.

طیبه سادات با تمرکز به عمق مطلب و در نظر آوردن شرایط عمومی مردم و کمبود شدید ارزاق و مشکلات عمومی جامعه، با این حال مردم غم خود و مشکلات معیشتی را که گریبانگیر اکثریت مردم بود، نادیده گرفتند. در برابر اقدامات دین‌ستیزانه‌ی حکومت، به هر بهانه‌ای در تجمعات حاضر می شدند. سیده طیبه با نگاهی مجدد به یادداشت‌ها، نوشت:

... حتا شیعیان دیگر کشورهای اسلامی نیز با آگاه شدن از زندانی بودن علمای بزرگ، این اقدام حکومت قلدر پهلوی را نکوهش و با شدت محکوم نمودند و در همان حال خواستار آزادی هر چه سریع‌تر علمای زندانی شدند. نگرانی شیعیان در هر دیار به نحوی ابراز می شد، به خصوص در شهر لکنه‌و در کشور هند، علمای شیعه طی اجتماعات عظیمی، خشم و تنفر خود را ابراز داشتند و با احضار کاردار و سرکنسول ایران در آن شهر به آنان هشدار دادند که به دولت متبوع خود اعلام دارند چنانچه هر چه زودتر نسبت به استخلاص آقایان علما اقدام نشود، حکم به

تکفیر شاه ایران صادر خواهند نمود. روی این حساسیت، مقامات سفارت ایران از چنین تهدیدی بسیار نگران و هراسان شدند و چاره‌ای ندیدند، جر آنکه مطلب و تهدیدها را عیناً و فوراً به تهران گزارش کنند.

صدای بلند حرف زدن سیمین و مینو از داخل راهرو خوابگاه شنیده شد. سیده طیبه دفترچه را کنار گذاشت. مطالب نوشته شده را مجدد گذاشت داخل کلاسور. مینو زودتر از سیمین، با یک فنجان نسکافه در یک دست و یک پیراشکی شکلاتی پیچیده در کاغذ مومی وارد شد. رو به طیبه‌سادات گفت «می‌بینی چه دوستای خوبی هستیم. از دلمون نیومد برای تو نوشیدنی و خوردنی نیاریم.»

- چرا زحمت کشیدین خانوما. هم چای خوردم، هم کیک.

با اشاره به فلاکس و پاکت کیک یزدی ادامه داد «شما هم بردارین چای و کیک بخورین.»

پنجشنبه بعد از ظهر سیده طیبه تنها مانده بود. سیمین هم اتاقی‌ها را به سینما و دیدن فیلم هندی برده بود. طیبه‌سادات فرصت را غنیمت شمرده و مشغول نوشتن ادامه‌ی یادداشت‌های پراکنده شده بود.

... وقتی خبر هشدار شیعیان هندی به ایران رسید، شاه از چنین حرکتی در میان شیعیان هند که سابقه‌ی مبارزاتی آنان در موارد مختلفه برای او روشن بود، مطلع شد و فهمید اگر علمای هند با آن موقعیتی که در آن روزها داشتند، دست به چنین اقدامی بزنند و رسماً در برابر او موضع قاطع اتخاذ کنند، لامحال این مسئله به دیگر کشورهای اسلامی و جوامع شیعی سرایت خواهد نمود و اضافه بر آنچه از نظر اجتماعی به او صدمه رسانده است، دچار لطامات سیاسی بیشتری هم خواهد

شد. به همین علت و برای حفظ منافع خودش، فوراً دستور آزادی آقایان علمای زندانی را داد.

از نیمه‌ی اردیبهشت، سید طیبه هر بار به حرم می‌رفت، در صحن مسجد گوهرشاد، دنبال پاره‌دوز پیر نوغانی می‌گشت، ولی او را نمی‌توانست ببیند. حتا آشنایی هم نمی‌شناخت تا از او سراغ پیر مرمر را بگیرد. هر مرتبه به رواق‌ها و صحن‌های دیگر حرم سر می‌کشید. به کنار مرقد شیخ نخودکی سر می‌کشید. به مقبره‌ی شیخ بهایی می‌رفت. چند مرتبه هم به کنار ضریح پیر پاره‌دوز رفت، اما دیگر هرگز پوستین‌دوز پیر نوغانی یا آن همزاد دستار عنابی‌اش را ندید. با وجود اطلاعات قابل توجهی که کسب کرده بود، باز هم چند سؤال دیگر ذهنش را مشغول کرده بود. با وجود این، طیبه سادات که نمی‌توانست دغدغه‌هایش را حتا با هم‌کلاسی‌ها و هم‌اتاقی‌هایش در میان بگذارد، یک روز به زیارت خواجه مراد و خواجه اباصلت رفت. هفته‌ی بعد هم پس از جست‌وجوی بی‌نتیجه‌ای در گوشه و کنار مسجد گوهرشاد و رواق‌ها و حرم مطهر، بعد از نماز ظهر و عصر، به خواجه ربیع سر زد. باز هم اثری از پیر پاره‌دوز و شاهد عینی واقعه‌ی خونین قیام و تحصن مسجد گوهرشاد ندید.

سه هفته به شروع امتحانات ترم باقی مانده بود. همراه مینو و فرزانه برای دیدن وضعیت کارگرهای کوره‌پزخانه‌ها رفتند. مینو، با اجازه و بی‌اجازه، از هر طرف و از هر شخصی، فیلم برمی‌داشت. فرزانه برای تهیه‌ی متن فیلم با کارگرهای مرد و نوجوان‌ها و زن‌ها و حتا بچه‌های پاپتی گفت‌وگو می‌کرد. گفته‌هایشان را یادداشت می‌کرد. یکی از کارگرهای نوجوان، از دور، قیافه‌اش با سایر کارگرها متفاوت بود؛ حتا منزوی‌تر به نظر رسید. نوجوان مورد توجهش، لاغر بود و بلندقد. چهره‌اش تکیده و گونه‌هایش تورفته بود و استخوانی. سفیدرو بود، ولی اثر سوء تغذیه از

سر و رویش می‌بارید. اسمش عزت بود. نشسته بود پای قالب چوبی، گل آماده را می‌ریخت و صاف می‌کرد، اما بیرون آوردن سریع قالب برایش کمی دشوار بود انگار. مینو دوربین را زوم کرد روی چهره‌ی تکیده‌ی عزت. فرزانه مشغول گرفتن مصاحبه شد. حرف زدن عزت با بقیه فرق هم داشت.

- چرا درس نمی‌خونی؟

- من فراری هستم خانم. از خونه فرار کردم.

- چرا فرار کردی. تو این همه سختی می‌کشی. بهتر نبود درس بخوانی؟

- نه خانم. اینجا برام بهتره. زن بابام زجرم می‌داد. غذا کم می‌داد بهم. از اول نگذاشت برم درس بخونم.

- پدرت میاد پیشت ببینه چقدر زحمت می‌کشی؟

- نه. آقام اینجا نیست. از تهرون اومدم.

سیده طیبیه حرف عزت را برید... .

- بچه‌ی تهران هستی؟ چه شد آمدی مشهد. چرا آمدی کوره‌پزخانه. اینجا کسی را می‌شناختی؟

- نه خانم. دنبال کار می‌گشتم. با یکی از همین زن‌هایی که آمده بود زیارت، کنار سقاخانه‌ی اسماعیل طلا آشنا شدم. بهم گفت بیام اینجا. خودش و شوهرش هم اینجا کار می‌کنند. دوتا پسر هم دارند. هر دو رو با هم بردن خدمت سربازی. الان مرز خاش خدمت می‌کنند. خورد و خوراک و جای خوابم با ایناست.

- پول هم ازت می‌گیرن؟

- بله. روزی سه تومن به شون خرجی می‌دم.

- خودت چقدر حقوق می‌گیری؟

- حقوقی نیست این کار. هر چقدر زیادتر کار کنم، مزد بیشتری دارم. روزی دوهزار تا خشت اگه بزئم، شش تومن مزدش می‌شود.

کنار دخترهای دانشجو پر شده بود از بچه‌های زیر هفت سال. دخترها و پسرهای پابرنه‌ای که مَف از دماغشان آویزان بود. کودکانی که صورتشان پر بود از لکه‌های چرک. پر بود از اثر غذا. پر شده بود از مگس‌های سمج. طیبه سادات نگاهش را گرداند اطراف. در گوشه‌ای از محوطه‌ی خشت‌مالی حاشیه‌ی کوره، نگاهش افتاد به منبع آبی حلبی. منبع روی چند ستون آجری، نامیزان لق می‌زد انگار. بچه‌ها را برد طرف منبع آب حلبی. شیر را باز کرد. همه را واداشت دست و صورتشان را بشویند. بعضی راضی نمی‌شدند. سیده طیبه بسته‌ای آب‌نبات از کیفش بیرون آورد. گرفتش بالا و توی هوا تکان داد.

- هر کس دست و صورتش را بشوره، از اینا می‌دم به‌ش.

با این وعده‌ی شیرین، آن‌ها که نمی‌خواستند تمیز شوند، به هوای آب‌نبات، با هم مسابقه گذاشتند.

فیلم مستندی با عنوان خام پخته‌های کوره‌پزخانه، همزمان با شروع سال تحصیلی، بعد از تدوین و صداگذاری آماده می‌شد. طیبه سادات پس از دیدار یک‌روزه با بچه‌های پای کوره‌پزخانه، تصمیمش را گرفته بود. هم‌اتاقی‌های خوابگاه دانشجویی سوغاتی خریده بودند. با شور و شوق آماده‌ی برگشتن به شهر و دیارشان می‌شدند، اما طیبه زمانی مصمم شده بود در کلاس یک‌ماهه‌ی آموزش تکمیلی

کمک‌های اولیه‌ی دانشکده‌ی علوم پزشکی دانشگاه فردوسی شرکت کند. مینو با تعجب پرسید «مگه نگفته بودی قبلاً دوره دیدی. پس حالا برای چی باز می‌خوای آموزش ببینی؟»

– به خاطر اینکه این دوره کامل تره. کار عملی هم داره. باید در بیمارستان شاه رضا هم دوره‌ی عملی بگذرانیم. خودم هم دوست دارم مدرک قابل قبولی داشته باشم. بچه‌های پای کوره‌پزخانه یادت هست؟ در شهرهای دیگر، هر گوشه‌ای از این مملکت، همین مشکلات گریبان‌گیر همه هست. یک ماه، چهل روز دیرتر بروم خانه، ولی دوره را بگذرانم، ارزشش را داره.

\*\*\*

خبر مقاله‌ی توهین‌آمیز فرد مجهول‌الهویه‌ای به نام رشیدی مطلق، در روزنامه‌ی اطلاعات، مدت‌ها بود نقل محافل شده بود. دانشجویهای دانشگاه فردوسی مشهد نظرات مختلفی داشتند. سیده طیبیه زمانی ذهنش کشیده شده بود به گفته‌های پیر پاره‌دوز نوغانی. بوی عطر و بوی گلاب، حرم و رواق‌ها را آکنده بود. همه جا پر بود از همهمه. مردها و زن‌ها دور ضریح می‌چرخیدند. پس از خواندن زیارت‌نامه آن قدر نزدیک ضریح ایستاد تا سه، چهار زن زوار که دست به دست هم داده بودند و شانه به هم می‌فشرده تا به ضریح برسند، پیدا کرد. دو، سه زن دیگر هم یک در میان، همان حدود، کنار ضریح بودند. با حرکت دسته‌جمعی زن‌ها، طیبیه‌سادات تندی رفت در حلقه‌ی زن‌های زائر. آسوده‌خاطر مشغول زیارت شد. دور دوم مانند بقیه‌ی زن‌ها که شهرستانی بودند و به کمتر از دو، سه دور زیارت رضایت نمی‌دادند، سماجت به خرج نداد. گشتی میان رواق‌ها زد، اما مانند همیشه، آشنایی ندید.

راهش را کج کرد سمت مسجد گوهرشاد. تکاپوی مردم مجاور و زوار در صحن همراه با غلغله‌ی مردم و زمزمه‌ی دعا و ناله و زاری دردمندان، ذهن سیده طیبه را کشانده بود به روزهای سرد تحصن مردم به‌پاخاسته‌ی خراسانی در روزهای قیام علیه زمزمه‌ی شوم کشف حجاب رضاخانی. توصیف‌های پیر پوستین‌دوز از آن دوران را در پیش خود مجسم می‌نمود. آن روزهای قیام غیرتمندان دین‌باور را، با این روزهای ملتهب جامعه را که همچون آتش زیر خاکستر بود، به نظر آورد. روزهای رواج بی‌بند و باری. روزهای ستیزه با اسلام به‌خاطر تغییر تاریخ هجری شمسی به تاریخ شاهنشاهی. روزهای کشتار مردم قم را در پی اعتراض به مقاله‌ی موهن، یادآور روزهای سرد و خونین مسجد گوهرشاد بود. طیبه زمانی با انطباق اهداف مشترک دو دوره‌ی متفاوت، به روزها و ماه‌هایی می‌اندیشید که امید به دگرگونی قابل توجهی در جامعه می‌رفت. پس از نماز مغرب و عشا، در حال برگشتن به خوابگاه، سوار تاکسی شده بود. مسافر مردی که در صندلی جلو نشسته بود بی‌مقدمه گفت «تبریز هم شلوغ شده. چندتا بانک، چقدر ماشین را توی خیابان‌ها آتش زدن مردم.» راننده با کلاه کاموایی تا روی گوش‌ها کشیده‌اش، از آینه‌ی بالای سر، مسافرهای صندلی عقب را نگاه کرد. غیر از طیبه‌سادات دو دختر دانشجوی دیگر هم بودند. هر دو بی‌حجاب بودند. در سرمای بهمن‌ماه زیاد سردشان نبود انگار. مرد مسافر که جوان بود و لهجه‌اش با مشهدی‌ها توفیر داشت، در ادامه گفت «انگاری یک خبرایی باید باشد این جوری که بوش میاد و...» شوهر تاکسی با رنگ پریده، این مرتبه نگاهش برگشت رو به مسافر بغل‌دستی. رفت توی حرفش «هوا بدجوری سرد شده یره. اخبار می‌گفت هوای همدان شیش درجه زیر صفر بوده دیشب.» تاکسی پشت چراغ قرمز چهارراه ایستاد. مرد جوان یقه‌ی

پالتو را پشت گردنش صاف کرد. این مرتبه در حالی که نگاهش را دوخته بود به نور چراغ قرمز، گفت «دوتا ماشین قراضه و چهار حلقه لاستیک کهنه، وقتی سر یکی از چهارراه‌ها آتیش بزنند، هوای همدون، شیش درجه هم رفته بالای صفر.» سیده طیبه زیرچشمی دو دانشجوی بی‌حجاب کنار دستش را زیر نظر گرفت. چراغ چهارراه سبز شد. راننده در حال عبور از چهارراه گفت «امشب باید بدم پسر یک کاغذ بزرگ با خط درشت بنویسه و بچسبانم روی شیشه.» دختر دانشجویی که وسط صندلی نشسته بود و شال زرشکی‌رنگ از روی سرش سُر خورده بود، پشت گردنش، با حالتی همراه با شگفتی پرسید «حالا روی کاغذ چی می‌خوای بنویسی. مگه خودت نمی‌تونی بنویسی؟»

- می‌گم بنویسه بحث سیاسی داخل تاکسی ممنوع.

نرسیده به چهارراه بعدی مسافر جوان پیاده شد. راننده وقتی ماشین را راه انداخت، با خودش، اما طوری که سه مسافر دختر صندلی عقب هم بشنوند، گفت «خدا خودش آخر و عاقبت ما را به خیر کنه. می‌ترسم با حرفای این کمونیس‌ها، بازم قضیه‌ی خون و خونریزی مسجد گوهرشاد، یک جور دیگه میان خیابان‌ها، سر مردم بیاد.»

\*\*\*

طیبه‌سادات زمانی سه روز از عید نوروز گذشته به کنگاور رفته بود. لحظه‌ی سال تحویل را در کنار ضریح امام غریب به راز و نیاز گذرانده بود. موقعی به خانه رسیده بود که میهمان‌های غریبه و آشنا، مانند سال‌های گذشته، گروه‌گروه برای عید مبارکی، هر روز و هر ساعت به دیدن آسید حسین زمانی می‌آمدند و می‌رفتند.



خانه‌شان بوی گلاب و اسپند دود می‌داد. آسید حسین طبق منوال سال‌های قبل می‌ایستاد جلوی در اتاق. وقتی میهمان‌ها بعد از صرف چای و شیرینی، قصد خروج داشتند، به هر نفر یک سکه‌ی ده ریالی به‌عنوان تبرک و خیر و برکت سال جدید عیدی می‌داد.

سر ظهر بود. سید نصرت زمانی علی‌آبادی از آبادی آمده بود برای عیددیدنی. آقا رسول زمانی علی‌آبادی پسرعمویش هم همراهش بود. پنج دقیقه نشسته بودند. آسید حسین برای نماز وضو گرفت. دو میهمانی که غریبه هم نبودند، آماده‌ی رفتن می‌شدند. آسید حسین گفت «ناهار بمانید خانه‌ی ما. تا نماز بخوانم، سفره میندازن.» پسرعموها که هم‌سن و سال طیبه سادات بودند، از اوضاع مشهد پرسیدند. سیده طیبه جواب داد «همه‌جا ز مزمه‌ی حرف‌های سیاسی است. هر وقت به حرم حضرت مشرف می‌شوم، هر موقع نگاهم به صحن مسجد گوهرشاد می‌افته، به نظرم می‌رسد باز مردم آماده‌ی قیام هستند؛ قیامی که از قیام مسجد گوهرشاد مهم‌تر و خونین‌تر هم می‌شود.» میهمان‌ها چای نوشیدند. آسید حسین به اتاق نشیمن برگشت. پسرعموها به احترام عمومی پدرشان از جا برخاستند. سیده طیبه گفت «انگار در استان پنج خبر زیادی از مسائل سیاسی نیست.» سید نصرت نگاهش را از آسید حسین گرداند. خیره شد رو به گل بته‌قالی و آرام گفت «اینجام مثل آتیش زیر خاکستره؛ به‌موقعش.» آسید حسین با بر انگشت کشید به‌خال سیاه‌گونه‌ی راستش. نگاهش ثابت ماند روی چهره‌ی آرام دخترش. انگار توان گفتن حرفی به دختر دانشجویش را نداشت.

سیده طیبه سادات تابستان تنها برای مدت ده روز به کنگاور برگشته بود. همراه با یک گروه از دانشجویان دانشکده‌ی علوم پزشکی دانشگاه فردوسی مشهد، برای مداوا و رسیدگی به اوضاع بهداشتی اهالی روستاهای محروم استان خراسان، داوطلبانه راهی شهرها و روستاهای مناطق محروم جنوب استان شده بود. طیبه در میان وسایل شخص، دفترچه‌ی یادداشت مخصوصی هم همراهش برده بود. در هر روستا، از خواص داروهای گیاهی محلی می‌پرسید. خواص درمانی آن‌ها را می‌نوشت. هر جا فرصتی دست می‌داد، با زن‌ها و پیرمردهایی که سررشته‌ای از طب سنتی داشتند، به راحتی گرم می‌گرفت. از وضعیت تغذیه و بهداشتی اهالی می‌پرسید. از بیماری‌های رایج در محل و تعداد مبتلایان به بیماری‌های خاص می‌پرسید. از میزان درآمد و از محصولات عمده‌ی آبادی سؤال می‌کرد. بیشتر مردم بی‌سواد بودند. خیلی از بچه‌های در سن ورود به دبستان از تحصیل محروم بودند. تعداد افراد نابینای هر روستاها، به نسبت مناطق دیگر خیلی زیادتر بود. تک و توکی از افراد، از وضعیت شهرها و اوضاع کشور می‌پرسیدند. در گناباد، پیرمردی روستایی که طب سنتی می‌دانست، قرآن بزرگ درشت خطی با حاشیه‌ی محرم‌نامه در خانه داشت، با تردید زل زده بود به گروه دانشجویان. چهره‌ی تک‌تک آن‌ها را می‌دید. نگاهش رو به سیده طیبه سادات زمانی ثابت ماند. لحظاتی بعد، سرش را پایین انداخت. بی‌اینکه از او سؤالی پرسیده شود، گفت «امسال سال فرد است. پارسال سال زوج بود. گفته بودم کار مردم به جایی نمی‌رسد. ولی بدان ای سیده، امسال مردم حرکت کنند، به جایی می‌رسند. برای رسیدن به هدف، از میان خون باید گذشت.» طیبه سادات با شنیدن گفته‌های بی‌مقدمه‌ی پیرمرد حکیم، رگه‌ای از تن صدای پیر نوغانی را در گفتار بی‌مقدمه‌ی پیرمرد گیاه‌شناس روستایی دریافت.

پس از تأملی پرسید «به پیروزی و سرانجام نهضت امیدوار باشیم؟» پیرمرد حکیم با گوشه‌ی دستار عنابی، به چشم‌هایش کشید.

— امید همه باید به خداوند باشد. امسال، سال به سرانجام رسیدن مرد قیام‌کننده‌ای از قم است.

پیرمرد که حرف می‌زد، همه‌می‌زوار در مسجد گوهرشاد ذهن سیده طیه را آشفته. از شنیدن نام قم ذهنش رفت به برادرش مرحوم آقا عبدالله که از شاگردان آیت‌الله بروجردی بود و در جوانی به درجه‌ی اجتهاد رسیده بود، اما اجل مهلتش نداده بود.

خبر راهپیمایی بزرگ روز عید فطر تهران از تپه‌های قیطریه، با هر وسیله‌ای، به شهرها و روستاهای دوردست هم رسیده بود. گروه دانشجویی داوطلب یک ماه رمضان را شهر به شهر و روستا به روستا؛ رسیده بودند به نیشابور. طیه‌سادات زمانی نیمی از دفترچه‌ی همراهش را از خواص داروهای گیاهی محلی شهرهای جنوبی استان خراسان پر کرده بود. با جدا شدن از گروه، برای یک هفته به مشهد برگشته بود. مینو ربیعی به‌تنهایی سومین فیلم مستند را هم ساخته بود. سیده طیه سناریو فیلمی را در مورد خواص درمانی گیاهان محلی خراسان آماده کرده بود. فیلمنامه‌اش کاملاً نمادین بود. عکس‌هایی که در سفر به روستاهای دورافتاده و پرت کویری گرفته بود، ظاهر شده بود. عکس‌ها و فیلمنامه به‌واقع دو روی یک سکه‌ی فقر و محرومیت روستاییان بود. مستند داروی گیاهی، تنها پوششی بود برای پیش بردن کارهای سیاسی.

مینو ربیعی از وقتی برادرش در تهران بازداشت شده بود، کمی ترسیده بود. به

همان علت هم مستند باغ‌های انار ساوه، هنوز تدوین نشده بود. اما با خواندن طرح فیلمنامه‌ی طیبیه در تصمیم‌ش تجدید نظر کرد.

- حقیقتش تصمیم گرفته بودم فعلاً فیلمی نسازم. اگر هدف تجربه هم بوده باشد، همون سه فیلم مستقل و مشترکی که با هم ساختیم، کافی بود. ولی حالا بعد از دستگیری داداشم به دست ساواک، اونم به خاطر نوشتن چندتا شعار در اطراف سینما، فکر می‌کنم فیلم ساقه‌های شفا را چنانچه مشترک بسازیمش، می‌تواند مکمل مناسبی هم برای شاهدهای بهشتی ساوه به حساب بیادش.

- در ساقه‌های شفا می‌توانیم عمق فقر و محرومیت بخشی از مردم ایران را در سکوت نشان بدیم، اما در ظاهر، از خاصیت گیاهان دارویی حرف بزنیم.

مینو ساوجی در تأیید گفته‌های طیبیه زمانی، با چاشنی لبخندی، سر تکان داد. سیده طیبیه ادامه داد «البته با توجه به اوضاع آبستن حوادث کشور، به نظرم باید در هر کار و رشته‌ی هنری، با صراحت بیشتری مطلب را رساند. رسالت فیلم‌سازان هم با توجه به کاربرد آن، چیز کمی نیست.»

- طیبیه جان، من باید در این قضیه با فکر کردن بیشتر به جایی برسم. البته خواستم بپرسم حالا عکس‌هایی که برداشتی، برای برگزاری نمایشگاه کافی هست یا نه؟

- منم که عکاس حرفه‌ای نیستم. البته اگر فرصتی پیش بیاد، با همین عکس‌های آماتوری هم می‌شود خیلی ساده‌تر و ملموس‌تر، بخشی از فقر موجود را به نمایش گذاشت. هرچند آدم آخرس همیشه فکر می‌کند یک عکس آخری هم لازمه.

- سری حرف می‌زنی طیبیه زمانی!

طیبیه عمیق رفته بود توی خیالات. مینو ساوجی باز هم با چاشنی لبخندی گفت

«البته این بستگی به مخاطب و بازدیدکنندگان هم داره. در کنار این موقعیت، زمان و شرایط مکان هم در برپایی نمایشگاه مؤثر است.»

سیده طیبه زمانی همراه با مینو، دوربین‌های عکاسی و فیلمبرداری‌شان را برداشته بودند. هر دو نفر رفته بودند در حاشیه‌ی شهر؛ آنجا که پیرمردها و پیرزن‌ها با کمک جوانه‌زن‌ها مشغول پختن رب بودند. بچه‌های پاپتی در زمین‌های بدون کشت‌مانده‌ی نزدیک بیقوله‌ها و کپرهای تنگ هم چسبیده، معلوم نبود با چه جانورهایی خودشان را سرگرم کرده بودند. در جلوی آلونک‌هایی، با دیوارهایی از گل و حلبی، زنی چادر به کمر بسته، با کلوخ کوب دسته‌کوتاهی داخل دیگ رویی بزرگی، گوجه‌فرنگی‌های شکسته را می‌کوبید. آن سوتر، زنی دیگر قزانی پر از گوجه‌ی لهیده را که در گرمای هوا تَف کرده بود و ور آمده بود، با آبگردان هم می‌زد و می‌ریخت داخل سماق پالهی بالای دیگ دیگری. در میان زمین‌های آن سوی بیقوله‌ها، پیرمردی کمرخمیده، باری هیزم ریخته بود نزدیک اجاق سنگی. آتشی کمرمق زیر قزان مسی دودزده‌ی بالای اجاق می‌سوخت. پیرزن لچک بر سری، ذوق‌زده دهان بی‌دندان‌ش را می‌لمباند و هیزم‌های بلندتر را با فشردن بر قلم زانو می‌شکاند و درون اجاق می‌انداخت. آن سمت قزان سیاه‌شده، پیرزن دیگری، با جوانه‌زنی که صورتش از دود تیره شده بود و از شدت دود چشم‌هایش پر شده بود از اشک و تندتند موف می‌کشید و با کفگیر دسته‌بلندی رب‌های در حال جوشیدن و قلقل کنان را برای آنکه ته نگیرد، بی‌وقفه هم می‌زد. این دست و در آن سمت حلبی‌آباد، در چند نقطه‌ی دیگر، بقیه‌ی ساکنان کپر‌ها مشغول پختن رب خانگی بودند تا به گفته‌ی خودشان، در دبه‌های پلاستیکی، به اهالی شهر بفروشد.

سیده طیبه زمانی و مینو ساوجی، از هر زاویه‌ای عکس برمی‌داشتند. از هر حرکت

زنان و مردان محروم فیلم می گرفتند. کپرنشین‌ها متقابلاً و از سر تعجب، از عکاس و از فیلمبردار محجبه‌ی چادرمشکی که بدون فیس و افاده‌ها و ادا و اطوار معمول شهری‌های بی‌حجاب و عینک آفتابی‌زده یا خارجی‌های زبان‌نفهم، تنها مشغول کار خود بودند. همین سادگی و صمیمیت آن‌ها، باعث همکاری و علاقمندی‌شان شده بود.

از وقتی برادر مینو برای دو هفته دستگیر و بعد هم با دادن تعهد آزاد شده بود، مینو انگار دچار دگردیسی روحی شده بود. این را طیبیه‌سادات زمانی بیشتر درک و احساس می‌نمود. به همین خاطر گفت «مینو، می‌دانم تو دیگه مینوی پارسالی و حتا دو، سه ماه قبل نیستی، ولی باید دل را به دریا زد. ایمان خودت را قوی‌تر کن دختر. می‌بینی چطور در هر موقعیت و مناسبتی تظاهرات پراکنده و آرام در مشهد و تهران و قم و تبریز و شهرهای دیگر شکل می‌گیره. رونق بیداری مردم و ریختن ترس عمومی مردم را می‌بینی؟ پس باید زیاد بی‌تفاوت هم نبود. باید هر دو برویم داخل تظاهرات مردم. از صحنه‌های ناب عکس برداریم. فیلم بگیریم. نگران هم نباش. اگر هر کدام دستگیر هم شدیم، دیگر متوجه می‌شود.» مینو به تأیید لبخند زد. حرف‌های هم‌اتاقی‌اش را شنیده بود.

- می‌دونم طیبیه‌سادات. من نمی‌ترسم. باور کن بی‌تفاوت هم نیستیم. منتها دارم فکر می‌کنم به اینکه کار من و کار تو، چقدر ارزش داره. آیا به ریسک کردنش می‌ارزه؟ آیا می‌تونیم با مستندسازی، با عکاسی از نشانه‌های فقری که در جلوی دروازه‌های تمدن بزرگ توهمی مثل قارچ بیرون زده، این همه دروغ و تزویر و دغل‌بازی حکومت رو نشان بدیم؟

– یک عده اشخاص هستند، اسلحه برمی‌دارند و در مبارزه با ظلم و با جهل و نابرابری‌ها، وارد جنگ مسلحانه می‌شوند. عده‌ای هم با سخنرانی و افشاگری. گروهی دیگر که از دستشان برمی‌آید، با تشکیل تعاونی‌های محفلی و محلی، کسانی با تشکیل صندوق قرض‌الحسنه و کمک به نیازمندان که اخیراً هم بیشتر میان مردم جا افتاده، از کار نیازمندان گره‌گشایی می‌کنند. مطمئن باش، من و تو هم با همین دوربین‌های عکاسی و فیلمبرداری، به‌صورت آماتوری می‌توانیم در لباس دانشجویی، سهمی از انقلاب و برای آینده داشته باشیم. ارزش کار خودت را ساده و دست کم نگیر. ما نباید فکر کنیم تلاشمان کم‌اجراست. همه‌ی این‌ها، روی هم خودش را نشان می‌دهد.

پنجشنبه بعد از ظهر بود. مینو به تهران رفته بود. سیده طیبه زمانی برای خرید چند حلقه فیلم ۱۱۰ برای دوربین خودش، رفته بود بازار رضا. مانند همیشه نگاهش در میان زوار شهرستانی، از پی‌آشنایی می‌گشت. انگار از هم وحشت داشتند. همه برای خرید یا خروج از پاساژهای به هم پیوسته‌ی بازار، شتاب داشتند. مغازه‌دارها در چهره‌شان اضطرابی نامحسوس پیدا بود. طیبه سادات هنگام عبور، در هر جمع کوچکی گوش تیز می‌کرد. سعی داشت از میان حرف‌های جسته و گریخته‌ی آن‌ها، مطالبی در رابطه با وقایع دیگر شهرستان‌ها به دست بیاورد. ولی حرف‌های بلندبلند زن‌ها و مردهای زواری که می‌توانست بشنود، راجع به مسائل سیاسی است. گفت‌وگوی‌شان مفهوم نبود. طیبه سادات هنوز در خیال تظاهرات کوچک و پراکنده‌ی خیابان‌ها و از مبدأ مساجد مشهد و در پایان یا در حین جلسه‌های سخنرانی یا مساجد ترحیم شهدا بود. ذهنش گاه پر می‌کشید به چهل سال قبل. به آن سال‌های شوم آغازین کشف حجاب. می‌رفت به وقایع تحصن مؤمنین و کشتار

در صحن مسجد گوهرشاد. ولی یک نکته بیش از پیش توجه طیبه‌سادات را به خود جلب کرده بود، آن هم کاهش تعداد زن‌های بی‌حجاب و بدحجاب در خیابان‌های مشهد بود. دیگر نه در خیابان و نه در بازار رضا، از بی‌حجاب‌های با آرایش غلیظ خبری نبود. بی‌حجاب‌ها بدون آرایش یا آرایش کم‌رنگی در میان زنان محجبه و زوار و مردم عادی مشهدی گم و گور بودند.

هنوز فصل فراغت کشاورزها و افزایش تعداد زوار فرا نرسیده بود. داخل حرم راحت‌تر می‌توانست در فرصت‌های مناسب، قپه‌های ضریح را دست بگیرد. سیده طیبه زمانی به‌خاطر کم شدن ازدحام زوار، آسوده‌تر می‌توانست میان شلوغی زوار مشغول زیارت باشد. پس از زیارت حضرت، نماز مغرب و عشا را در جماعت مسجد گوهرشاد به جا آورد. از وقتی از زبان پاره‌دوز روشن‌ضمیر نوغانی که حدود یک سال بود، همان‌طور که ظاهر شده بود، به‌ناگاه غیبش زده بود، بدون واسطه از ماقوع قیام علیه کشف حجاب استعماری مطلع شده بود، اغلب نمازهای واجب را در صحن مسجد گوهرشاد به جماعت خوانده بود. هر بار احساس‌اش این بود با به جا آوردن فریضه در مسجدی که صحنش به خون شهدای بی‌شمار قیام سال ۱۳۱۴ متبرک است، بخشی از دین خود را به آن به‌پاخاستگان از جان گذشته در راه حفظ ارزش‌های اسلامی ادا نموده است. پس از نماز عشا، باز هم زمزمه‌ی دعا و تضرع نمازگزاران، در خیالش به فریادهای درهم‌شده‌ی قیام‌کنندگان مؤمن و تحصن‌کنندگان در آن واقعه‌ی تاریخی مبدل می‌شد. با کمی تأمل می‌توانست نفیر گوله‌های آتشی را که از فراز بام‌های ساختمان‌های مشرف به صحن مسجد گوهرشاد، قلب تپنده و سینه‌ی سپر‌شده‌ی متحصنین را می‌شکافت و از کشته‌ها، پشته می‌ساخت، با چشم دل مشاهده نماید. طیبه‌سادات زمانی در عالم خودش،



غوطه‌ور بود. صدای گفت‌وگویی یک دم او را به حال خود آورد. بی‌اینکه سر برگرداند، گوش تیز کرد. با از هم پاشیده شدن صف‌های نماز جماعت، سه زن و دو مرد که پیدا بود از زوار تهرانی هستند، از راهپیمایی و تظاهرات در تهران می‌گفتند. مرد همراهشان خبری را با آب و تاب می‌گفت. دمی بعد، لحن صدایش آهسته‌تر شد.

– اصلاً باورم نمی‌شد. وقتی داداش عباس گفت فردا، بازم تظاهراته، پشت تلفن خشکم زد. داداش می‌گفت مردم مشت می‌پراندند و دسته‌جمعی با آهنگ می‌گفتند، فردا صبح، هشت صبح، میدان شهدا.

یکی از زن‌های میانسال آرام‌تر پرسید «حالا میدان شهدا کجاست و ما خبر نداریم؟» این مرتبه مرد دیگر همراه آن‌ها جواب داد «میدون ژاله رو بهش میگن شهدا دیگه.» همان مرد اولی با پوزخند گفت «آبجی تقصیر نداره. از وقتی خونه‌شون رفته خیابان کریمخان، پاک اون طرفا رو از یاد برده.»

– چه می‌دونم داداش. حالا هر میدون، یا خیابونی که یک نفر اونجا شهید شده، مردم خودبه‌خود اسمش گذاشتن شهید.

– نه آبجی. الان دو، سه هفته‌س. خیلی از مردم اسم ژاله رو گذاشتن میدان شهدا، به‌خاطر اینکه در تظاهرات قبلی چند نفر با هم شهید شده بودند.

سیده طیبه به آرامی نگاهش را گرداند رو به زن‌های پشت سر. هر سه محجبه بودند. هر سه، با مقنعه بودند و چادر مشکی بر سر داشتند. مرد دومی که کوچک‌تر بود و ته‌ریش داشت، پس از مکثی با لحنی حق به جانب ادامه داد «اما مشکوکم. فکر کنم باید یک دسیسه‌ای در میان باشه. به نظرم این شعارها رو خود ساواکی‌ها

شکاندن توی دهان مردم. لابد می‌خوان انقلاب‌ها رو به یک نقطه‌ی معین بکشاند و بعدش همه رو یک جا دستگیرشون بکنند، یا یک جورایی کلک همه رو بکنند.» طیبیه‌سادات از نظریه‌ی مرد دوم دلش فرو ریخت. رنگ به رنگ شدن صورت خودش را می‌توانست بدون آینه هم ببیند. این مرتبه همان مردی که از تَن صدایش پیدا بود از مرد دومی بزرگ‌تر باشد، ادامه داد «بعید هم نیست. مگه رضاشاه مردم مؤمن را داخل همین مسجد گوهرشاد به‌خاطر مخالفت با برداشتن چادر از سر زن‌ها به گلوله نبست؟ پسر کو ندارد نشان از پدر! این محمد دماغ آری از مهر هم خب پسر همون رضا قزاق پهلوی قلدر و آدم‌کش است دیگه.» با ورود چند تازه‌وارد، گفت‌وگوی خانوادگی زوار هم تمام شد. طیبیه‌سادات از شنیدن احتمالات دل‌آشوب شده بود. با بی‌قراری، از جا بلند شد. غیرمستقیم نگاهی به زن‌های پشت سر انداخت. بی‌اینکه دیده باشد، می‌توانست اثر دلهره را در چهره‌ی آن‌ها هم ببیند. صبح روز جمعه هفدهم شهریور، سیده طیبیه حوصله‌اش سر رفته بود. این طرف و آن طرف، وحشت و اضطراب را در چهره‌ی افراد دور و بر می‌دید. از رادیو ترانه پخش می‌شد، اما طیبیه زمانی آن‌قدر در فکر نظریه‌ی مرد زوار فرو رفته بود که نمی‌توانست به نگرانی اطرافیان فکر کند. تنها جایی که می‌توانست به او آرامش ببخشد، پناه بردن به حرم حضرت بود. دوربین را برداشت و سوار تاکسی شد. مقابل باغ نادری پیاده شد. در مسیر که آمده بود، حضور چشم‌گیر ارتشی‌ها را در کنار نیروهای شهربانی، به گونه‌ی محسوسی دیده بود. جلوی در پارک، چهار پاسبان با نگاه‌های مشکوک ورود و خروج افراد را زیر نظر گرفته بودند. طیبیه‌سادات با احساس ناامنی، بر خلاف همیشه که با دوربین همراهش سعی در شکار افرادی که فقر و فلاکت از سر و روی‌شان می‌بارید، با خودش گفت

«امروز بهتره چندتا عکس از مجسمه‌ی نادر بگیریم.» با این خیال، اطراف را زیر نظر گرفت. راه افتاد رو به مجسمه‌ی اسب‌سوار نادرشاه. از فال فروش‌ها و گداها و زن‌های کولی فال‌بین سمج همیشگی خبری نبود. دقایقی نشست روی یکی از نیمکت‌های خالی پارک. افکارش به هر جا می‌رفت. می‌افتاد به یاد حرف‌های شاهد عینی قیام مسجد گوهرشاد. می‌افتاد به یاد گفت‌وگوی خانوادگی زوار تهرانی. زل زد به مجسمه‌ی اسب و اسب‌سوار. خیره شد به تبرزین دست نادر. رادیو پارک، پشت بلندگو آشفته بود انگار. افراد لباس شخصی، از نگاه‌های کنجکاویشان به این و آن پیدا بود، در پی صید هدف‌های خود هستند. به هر فردی با دیده‌ی یک خرابکار می‌نگریستند. سیده طیبه در سایه‌ی چادر مشکی‌اش، دوربین را تنظیم کرد. از جا برخاست. نگاهش به مجسمه بود. گوش تیز کرده بود به گفت‌وگوی پاسبان‌ها و لباس شخصی‌های مشکوک. با تردید قدمی پیش رفت. از چند زاویه، عکس‌های مختلفی از مجسمه‌ی نادرشاه برداشت. این مرتبه در نظر داشت زاویه را به گونه‌ای انتخاب کند تا نادرشاه را در حالت کوبیدن تبرزین بر سر مخاطبش نشان دهد. قبل از آنکه به‌طور کامل روی مجسمه زوم کند، مطلبی که از رادیو در بلندگو پخش می‌شد، توجه‌اش را جلب کرد «اطلاعیه‌ی شماره‌ی یک حکومت نظامی تهران و حومه...» چشم‌های طیبه سادات سیاهی رفت. نگاهش را گرداند به اطراف. همه‌ی افراد را به صورت اشباحی متحرک می‌دید. سرش به دوران افتاد. به زحمت خودش را دوباره به نیمکت خالی نزدیک مجسمه رساند. رادیو در ادامه‌ی اطلاعیه، از تظاهرات در میدان ژاله می‌گفت. سیده طیبه می‌شنید و نمی‌شنید. ذهنش کشیده شده بود به صحبت برادرها و خواهرهای زوار تهرانی در شب قبل. خیالش کشیده شد به کشتار مؤمنان متحصن در مسجد گوهرشاد. نگاه دلش افتاد به موج خون

ریخته‌شده‌ی مؤمنان در کف صحن مسجد گوهرشاد. گوینده‌ی رادیو همچنان تهدیدآمیز در حال قرائت اطلاعیه‌ی حکومت نظامی بود. طیبیه‌سادات متوجه نشد همان اطلاعیه شماره‌ی یک است یا اطلاعیه شماره‌ی چند.

– تا این ساعت، شمار کشته‌های تظاهرات در میدان ژاله به هفده نفر افزایش یافته است.

طیبیه‌سادات دیگر متوجه نشد عکس با زاویه‌ی خاص را برداشته است یا خیر. کلمات گوینده‌ی رادیو همانند رگبار گلوله‌ها در ذهن سیده طیبیه تند و آتشین می‌بارید. ذهنش برگشته بود به حرف‌های شب قبل خانواده‌ی زوار تهرانی در مسجد گوهرشاد؛ «فردا صبح، هشت صبح، میدان شهدا. هشت صبح میدان شهدا. هشت صبح. میدان شهدا...». شعار پیاپی در مغزش کوبیده می‌شد. بعد حرف مرد دوم در ذهنش نقش بست؛ «من فکر می‌کنم باید دسیسه‌ای باشد. به نظرم این شعار رو خود ساواکی‌ها شکاندن توی دهان مردم. لابد می‌خواهند انقلابی‌ها را به یک نقطه‌ی معینی بکشاند و همه را یک‌جا دستگیر کنند یا اینکه یک جورایی کلک همه رو بکنند.» از تحقق پیش‌بینی زوار تهرانی، طیبیه زمانی از نو رفته بود توی خیالات. باز هم همه‌ی مردم حاضر در پارک و آن‌هایی را که در خیابان آن سمت پارک در حال تردد در شتاب بودند، به‌صورت اشباح می‌دید. سایه‌ی مجسمه همانند بختکی در نظرش جلوه‌گر شده بود. دلش پر شد از غصه. پر شد از غم و اندوه. دنیا به نظرش به زندان بزرگی مبدل شد. دلش به تپش افتاد. سرش داغ شد. باز هم افتاد به یاد کشتار متحصنین مسجد گوهرشاد به دست عمال نظمیه‌ی رضاشاه. افتاد به یاد پیر پوستین‌دوز که با چشم‌های خودش از نزدیک شاهد آن ماجراها و خون‌ریزی‌ها در جریان قیام مردم شده بود. از نو دلش گرفت. دلش تنگ

زیارت امام غریب شد. از یاد امام رضا، تندی از جای برخاست. با نگاهی به سمت گنبد طلایی، نور امید به چشم‌هایش برگشت. راه افتاد رو به سمت حرم. با هر قدم متوجه می‌شد انگار همه‌ی مردم روانه‌ی حرم شده‌اند. به خیالش می‌رسید حالا همه‌ی مخلوق از شدت ستم سلسله‌ی پهلوی سراسیمه راه افتاده‌اند تا در حرم حضرت غریب پناهنده بشوند. در خیابان تمام مردم عجله داشتند. همه از اعلام حکومت نظامی وحشت‌زده شده بودند.

با دیدن اولین کامیون‌های ارتشی و نظامیان مسلح و تفنگ به دوش، با کلاهخودهای نظامی، در حال استقرار در سر چهارراه‌ها و در طول خیابان‌ها و در مقابل ادارات دولتی، متوجه اعلام حکومت نظامی در مشهد هم شد. دید اینجا و آنجا، در این سوی و در آن سوی، مأمورهای حکومت نظامی به مردمی که با هم گروه‌گروه در حال حرکت بودند، تذکر می‌دادند: «یک جا نایستید. متفرق بشوید. طبق مقررات در حکومت نظامی، تجمع بیش از سه نفر ممنوع است.» مردم و زوار غافلگیر شده از اعلام حکومت نظامی، با چهره‌های پریشان و با رنگ پریده، با کنجکاوی و سراسیمه و وحشت‌زده، به نظامیان مسلح توجهی می‌کردند و نمی‌کردند. کسانی ناله و نفرینشان به هوا می‌رفت. سیده طیبه در خیال صحن مسجد گوهرشاد را می‌دید که غرق در خون مؤمنان بود. کشته‌ها و زخمی‌های نالان در کنار هم افتاده بودند. مأمورها و نظمیه‌چی‌های حکومت رضاشاه را می‌دید که از بام‌های ساختمان‌های مشرف بر صحن مسجد، مردم را به گلوله بسته‌اند. در این افکار مغشوش، همراه چند زوار هراسان و وحشت‌زده زیر نگاه نظامیان، از چهارراه گذشتند. مردم زیادی با نگرانی به صورت یک‌طرفه رو به حرم می‌رفتند. سربازهایی که از مقررات خشک داخل پادگان‌ها رها شده بودند، مسلحانه به خیابان‌ها کشانده

شده بودند. از مأموریت جدید خود، بیشتر از مردم عادی در شگفت بودند.

نگاه طیبیه‌سادات افتاد به سیل جماعتی که با اضطراب و شتاب، در بیم و امید رو به حرم در حرکت بودند. حرکت مردم رو به حرم رضوی، یک‌طرفه شده بود. از آن سمت، تک و توکی، با بیم و هراس از حرم بیرون می‌آمدند. هیچ کس جرأت نداشت یا نمی‌خواست همانند روزهای قبل بلندبلند صحبت کند. همه با سرهای پایین و چهره‌ی اخمو غرق در خیالات و برای دوری از نگاه هراس‌انگیز نظامی‌ها تندتند در حرکت بودند.

داخل صحن نگاه سیده طیبیه افتاد به ایوان طلا. از سقاخانه‌ی اسماعیل طلا پیاله‌ای آب خنک نوشید. این مرتبه با آرامش راه افتاد به طرف حرم. مانند همیشه بر حسب مستحب در آرامش و با طمأنینه راه می‌رفت. گفت‌وگوی دو نفر، نرسیده به کفشداری، توجه‌اش را به خود جلب کرد.

- چه کشتاری شده امروز توی میدان ژاله‌ی تهران. از هشت صبح، در تهران و یازده شهر دیگر حکومت نظامی اعلام شده.

طیبیه‌سادات به زن‌ها نگاه گذرای انداخت. پیدا بود آن‌ها هم دچار دغدغه شده‌اند: از اعلام حکومت نظامی، از حکومت دیکتاتوری، از ... . سیده طیبیه رسیده بود به داخل حرم. زیارت‌نامه خواند. دو رکعت نماز تحیت به جا آورد. زوار فشرده‌تر از هر زمان، دور ضریح حلقه زده بود. از هر گوشه‌ی حرم صدای ناله‌ی دردمندان شنیده می‌شد. انگار دسته‌جمعی به شیون، زار می‌زدند. از هر گوشه‌ای زوار با اندوه خیره شده بودند به ضریح. با نگاهشان پناه برده بودند به امام غریب. از حالت ترسان چهره‌ی مردم، سید طیبیه دل‌آشوب شده بود. اذان ظهر از نقاره‌خانه پخش می‌شد.

صحن مسجد گوهرشاد از همیشه شلوغ‌تر هم شده بود. سیده طیبه ناخودآگاه نگاهش از پی پیر پاره‌دوز شاهد عینی گشت. لابه‌لای جماعتی که به نماز جماعت حاضر می‌شدند، یک آن انگار پیر پوستین‌دوز نوغانی را دید. قدمی پیش نهاد. پیش‌تر از آنکه گام بعدی را بردارد، پوستین‌دوز پیر با دستار عنابی در آن سمت صف‌های به هم فشرده از نظرش ناپدید شد. طیبه نومیدانه برگشت سمت صفوف زن‌ها. دید از اعلام حکومت نظامی مردم در جماعت هم به یکدیگر نزدیک‌تر شده‌اند. تا در صفی خودش را جاگیر کند، تا بخواهد قامت ببندد، ذهنش به صحن خون چهل سال پیش بود. جنازه‌های خونین، بدن‌های غرق در خون زخمی‌ها، مقابل دیدگانش زنده و مجسم شده بود. در خیال میدان ژاله‌ی تهران را در نظر آورد. به نظرش کشته‌های مسجد گوهرشاد، این مرتبه در ژاله‌ی تهران به قیام برخاسته بودند.

بعد از ظهر مردم سر در گوش هم، به نجوا از قتل‌عام در میدان ژاله تهران می‌گفتند. به نظر با خواندن نماز جماعت، با وجود چهره‌های پر از خوف و اندوه، جان دوباره‌ای گرفته بودند، هر چند دل‌هاشان مملو از آشوب و دلهره شده بود. نگاه‌های افراد می‌گشت روی در و دیوارهای مسجد گوهرشاد. گویی تمام مؤمنین نگاهشان از پی دیدن اثری از گلوله‌های ظلم بر پیکر مسجد بزرگ بود. پس از نماز عصر، اینجا و آنجا، از میان جماعت، تک‌تک علیه حکومت شعار دادند. مرگ بر شاه گفتند. پیدا بود بقیه هم در دلشان شعار می‌دادند. سیده طیبه به حالت نیم‌خیز نگاهش را گرداند رو به صف‌های مردانه. نزدیک منبر بلند، یک دم به نظرش آمد پیر پاره‌دوز دستار عنابی یک لاقبا ایستاده است روی اولین پله. تا چشم بر هم بزند، تا بخواهد دقت بیشتری بکند، صف‌های جماعت به هم ریخته بود. کسانی مشت در هوا پراندند.

صدای شعار زن‌های نمازگزار، بلندتر از شعار پراکنده‌ی مردها، در صحن مسجد طنین‌انداز شد. رگ غیرت مردها به جوش آمده بود از شعارهای کوبنده‌ی زن‌ها. مردان غیرتی‌شده این مرتبه، پرنفس، این بار به صورت گروهی، ایستادند به شعار دادن. پر حرارت مرگ بر شاه گفتند. شعار زن‌ها و مردها در سقف صحن به هم بافته شد. مسجد گوهرشاد، بعد از چهل سال دوباره مالا مال شد از خروش مردان و زنان قیام‌کننده.

همان پیرمرد دستار عنابی بر سر، روی اولین پله‌ی منبر بلند مسجد، از واقعه‌ی کشتار مردان متحصن می‌گفت. طیبه‌سادات نطق پیرمرد را می‌شنید و نمی‌شنید. پیر دستار عنابی، همان پیر پوستین‌دوز آشنا بود و نبود. شاید هم او یکی از همان کشته‌های آن قیام سرکوب‌شده بود. شاید پیر پاره‌دوز هم خود از زمره‌ی شهیدان آن کشتار خونین بود. شاید شهیدان آن واقعه، یک به یک، بار دیگر از دل تاریخ خونین شیعه به قیامی دوباره برخاسته بودند. شاید آن‌ها هم از کشته‌های همان واقعه‌ی شوم بودند که حالا در شروع کشتاری دیگر و آغاز قیام همگانی دیگر، در مکانی دیگر و به بهانه‌ای دیگر و مناسبتی تازه، زنده شده بودند. یا به میدانی دیگر گذاشته بودند.

با شعارهای پی‌درپی، مسجد گوهرشاد روح تازه‌ای گرفته بود. صف‌های جماعت خیلی زود متفرق شد، ولی خیلی زود موج دیگری از زوار تازه‌نفس وارد صحن مسجد شدند. همه به فرادا، اما در صف‌هایی نسبتاً منظم ایستادند به نماز. صلوات فرستادن‌ها و صلوات گفتن‌های دسته‌جمعی، در صحن مسجد و در داخل حرم حضرت، پی‌درپی می‌پیچید. به نظر، عموم مردم می‌خواستند اعتراض خودشان را به اعلام حکومت نظامی و خشم خود را از کشتار مردم تهران در میدان ژاله با



صلوات‌های بلند و پرطنین به گوش نظامیان مسلح داخل خیابان‌ها و اطراف حرم برسانند.

✱

گزارش‌های متفاوت و متناقضی از چگونگی تظاهرات روز هفدهم شهریور تهران و همین‌طور آمار متفاوتی از تلفات و مجروحان حادثه در میان قشرهای مختلف نقل می‌شد. مینو ربیعی سه روز پس از کشتار میدان ژاله، با عجله خود را به مشهد رسانده بود. طیبه سادات گزارش‌ها و شایعات متناقضی از جریان کشتار مردم در میدان ژاله شنیده بود. پس از دیدن مینو و سلام و علیک، رو به هم‌کلاسی‌اش گفت «عجب آشتی ملی تایی به وجود آورد این ناشریف امامی مزدور.» مینو سری به تأسف تکان داد. - بزرگ ارتشتاران بالاخره می‌بایست قدرت ارتش شاهنشاهی را به رخ ملتش بکشد.

سیده طیبه پوزخند زد و گفت «در منطقه‌ی ما، چند نوع مورچه هست. یک نوع از آن‌ها را مورچه امامی می‌گویند. مورچه‌ی سیاه و بی‌آزاری است. یک جور دیگرش هست، خیلی چابک است. دست و پای بلندی دارد. تند و تیز هم هست. به‌ش مورچه سواری می‌گویند. به نظرم دولت آشتی ملی شریف امامی، کشتار را به این خاطر راه انداخته که خودش امامی نبوده؛ مورچه سواری بوده. مورچه سواری‌ها شیبسبانی هستند. شیبسان، لقبی از شیطان است. در واقع اسم مورچه سواری است. حالا این شیطان‌ها، دست به دست هم دادن تا به هر وسیله بتوانند نیات شیطان‌ی خودشان را اجرا کنند. من متأسفم برای ارتش ملی ایران، چطور این همه قساوت به خرج داده.»

- اینا دُگم هستند طیبه. دوره‌ی رضاشاه، چشم و گوش بسته بودن، حالا هم. مینو ساکت ماند. طیبه سادات گفت «آره. اینا مثلاً تحصیل کرده هستند. خیلی از افسرهای ارتش، برای دوره دیدن و آموزش نظامی اروپا و آمریکا رفته‌ن. اینا دیگه چرا؟»

مینو پس از تأملی جواب داد «داخل ارتش به هر حال، مزدورهای بی‌عاطفه و ضد ملت هم وجود دارد. البته توی تهران هم شایع شده بود کشتار مردم، در میدان ژاله، کار کماندوهای اسرائیلی بوده. اونایی که در تظاهرات بودن و جان سالم به در بردند، نشانه‌های کماندوهای اسرائیلی رو دیده بودن.»

- یعنی کشتن چهار هزار آدم به همین حرف‌هاست؟ حالا هر کس هم کشته باشد.

مینو همان‌طور که در فکر بود، گفت «می‌گفتند فقط تعداد کمی از زخمی‌ها و کشته‌ها را مردم توانسته بودن از صحنه خارج کنند. بقیه را چه کشته‌ها و چه زخمی‌ها، انداختن داخل کامیون‌های مخصوص و بردن سر به نیست‌شون کردن.» سیده طیبه زمانی از شدت ناراحتی آه کشید. مینو ساوجی پس از مکثی ادامه داد «بعدش هم داخل خیابان‌ها و پیاده‌روهای میدان و اطراف رو با تانک‌های آتش‌نشانی، شستن تا اثری از جنایتشون باقی نباشه.» طیبه زمانی پس از تأملی گفت «به خیالشان کار تمام شده. ولی رژیم شاه، باید بدانه هنوز اول کاره. من مطمئنم نهضت تا سرنگونی رژیم شاهنشاهی ادامه داره.»

مینو خندید. طیبه ادامه داد «یادته وقتی رفته بودیم شهرها و دهات دورافتاده‌ی خراسان، حکیم عطاری می‌گفت «امسال کار حکومت ظالم تمام است. حالا

خواهی دید دوست من.» مینو از چهره‌ی مطمئن طیه سادات جواب داد «درسته. خیلی‌ها در تهران می‌گفتند شاه با ارتکاب این جنایت در واقع گور خودش رو با دست خودش کنده. منم امیدوارم.»



یک هفته از کشتار مردم در تهران می‌گذشت. هنوز حرف عموم مردم حول محور فاجعه‌ی هفدهم شهریور می‌گشت. هر کس از منظر خود واقعه را جوری تفسیر می‌کرد. در اخبار ساعت هشت شب رادیو، روز شنبه ۲۵ شهریور، خبر وقوع زلزله‌ی شدیدی در شهر طبس، یک‌باره افکار عمومی ملت را به خود جلب کرد. با اعلام خبر ویرانی طبس و حومه، بر اثر زمین‌لرزه، دانشجوهایی دانشگاه فردوسی مشهد جلوتر از دیگر گروه‌های امدادی، به‌صورت خودجوش، آماده‌ی امدادسانی و عزیمت به منطقه‌ی زلزله‌زده شده بودند. تعداد زیادی از دانشجوها، اعلام آمادگی کرده بودند، ولی یکی از متولیان خودجوش اعزام می‌گفت «اولویت با دانشجوهای است که حداقل با کمک‌های اولیه آشنایی داشته باشند.» کسانی که در همان ساعت‌های اولیه، گروه‌های امداد و نجات را سامان‌دهی می‌کردند، در پاسخ به داوطلبان می‌گفتند «ما در آنجا سیاهی‌لشکر نمی‌خواهیم. هر کس توانایی امدادسانی داشته باشد، در اولویت اعزام است.»

سیده طیه زمانی، موقع ثبت‌نام، مینو ساوجی را هم معرفی کرد. استادی که مسئول اسم‌نویسی داوطلب‌ها بود، گفت «خانم زمانی، شما خودت در کارهای پزشکی اطلاعاتی داری، ولی خانم همراهت تخصص مورد نیاز را نداره.»  
- استاد ایشون مستندساز هستند.

دانشجوی سال چهارم پزشکی در حال انجام کار، در کنار استاد، با تندی جواب داد «حالا چه وقت مستندسازی است. با دوربین فیلمبرداری که نمی‌شود زخمی‌ها و مرده‌ها را از زیر آوار بیرون کشید.» استاد پس از لحظه‌ای رو به سیده طیبه زمانی گفت «بسیار خوب. ایشان هم می‌توانند همراه گروه اعزام بشوند.» استاد نگاهش را گرداند رو به دانشجو که از پاسخ استاد دمخ شده بود.

- برای پیک‌نیک که نمی‌خواد بره. کار تبلیغاتی و اطلاع‌رسانی هم لازمه‌ی کاره. اگر چهارتا دوربین فیلمبرداری و عکاسی هم باشد، مشخص می‌شود در کمک‌رسانی به مردم، چه گروه‌هایی واقعاً برای امداد رسانی و نجات زلزله‌زده‌ها آمده.»

مینوی بوسی که اولین گروه امدادی را از دانشگاه فردوسی مشهد به سمت طبس زلزله‌زده می‌برد، پر شده بود از دانشجویهای دختر و پسر. دانشجویی که در آن مرحله خودش را سرپرست گروه می‌دانست، با صدای بلند گفت «شماهایی که داوطلبانه برای امداد رسانی اعزام منطقه هستید، تا حدود زیادی از چند و چون ماجرا اطلاع دارید. اما لازم است به اطلاع برسانم قدرت تخریب زلزله، هفت و هفت دهم درجه‌ی ریشتر بوده. یعنی با توجه به بافت قدیمی و خشت و گلی بودن خانه‌های شهر طبس و روستاهای اطراف، باید میزان تخریب و همین طور تلفات و خسارت‌های جانی و مالی بسیار بالا باشد.» دانشجویی از ته مینوی بوس پرسید «رئیس، تعداد تلفات معلوم هست؟»

- به آمار و ارقام اعلام‌شده‌ی دولتی طبیعتاً اعتمادی نیست. تا ۲۴ ساعت دیگه قاعدتاً خودمون می‌فهمیم چه تعداد هنردوستی علیاحضرت شهبانوی محترمه،

تلفات و چه میزان خسارت مادی گذاشته روی دست این ملت محروم.

مینو دهانش را برد نزدیک گوش طیبه سادات.

- همدوستی فرح چه ربطی به میزان تلفات زلزله داشته؟

طیبه زمانی با تلخندی جواب داد «منظورش این است که چند سال قبل، وقتی فرح برای بازدید از بافت قدیمی به طبس رفته بود، از معماری قدیمی و سنتی شهر خوشش آمده. همان جا به شهرداری و مسئولان دستور می‌ده برای حفظ بافت سنتی شهر، اجازه‌ی بازسازی خانه‌ها را به کسی ندهند.»

ورود اولین مینی‌بوس امدادگران دانشگاه فردوسی مشهد به منطقه‌ی زلزله‌زده‌ی طبس، مصادف شده بود با رسیدن طلایه‌داران امدادگر و کادرهای پزشکی، از دیگر شهرهای دور و نزدیک. اکیپ‌هایی از شهرهای تهران، یزد و اصفهان، تازه از راه رسیده بودند. نیروهای امدادگری که از شهرهای کوچک‌تر نزدیک، ساعاتی جلوتر از راه رسیده بودند، به‌صورت پراکنده و بدون هماهنگی و با کمترین امکانات، در حال نصب چادرها یا پانسمان و مداوای مجروحین بودند. مشغول رسیدگی به آن‌هایی بودند که خود به‌تنهایی یا به وسیله‌ی اهالی جان سالم به‌در برده‌ی طبسی و همسایه‌ها، نجات پیدا کرده بودند. آنچه در نخستین لحظه‌ی ورود هر تازه‌واردی در شهر نمایان‌تر بود، علاوه بر ویرانی گسترده در شهر و روستاهای با بافت سنتی خشت و گلی، جلب نظر می‌کرد، کمبود شدید دارو و مواد غذایی، به‌ویژه آب آشامیدنی سالم بود. امدادگرها و آن‌ها که به یاری آسیب‌دیدگان از راه رسیده بودند، اغلب بدون آموزش و امکانات کافی بودند. همانند ساکنان زلزله‌زده‌ی شهر، قبل از آنکه خود بتوانند کمک قابل توجهی به آسیب‌دیدگان برسانند، منتظر

از راه رسیدن نیروهای شیر و خورشید و نیروهای ارتشی، از تهران و پادگان‌های شهرهای نزدیک بودند. در همان ساعت‌های اول، بحث‌ها و اظهارنظرها و سلیقه‌ها در میان مردم شهر و امدادگرهای دست خالی و بدون امکانات بیشتر به چشم می‌آمد. هر کس حرفی می‌گفت.

– رژیم شاه اگر بگوید ماست سفید است، نباید باور کرد. شاهی که ملت خودش را با دست ارتش خودش، وسط خیابان قتل‌عام بکند، حالا چطور می‌تواند همان ارتشی‌ها را به کمک مردم زیر آوار مانده و خانه‌خراب بفرستد؟

– امیدی به کمک شاه و دولتش نیست. مگر خود مردم از سرتاسر مملکت همت بکنند و کمک بفرستند. بعدش هم برای بازسازی دسته‌جمعی حرکت کنند.

– اتفاقاً به عقیده‌ی من رژیم آدم‌کش پهلوی برای اینکه افکار عمومی مردم داغدار از کشتار هفته‌ی گذشته در میدان ژاله‌ی تهران را منحرف بکند و مردم را از ادامه‌ی تظاهرات منصرف کند، به‌خاطر تبلیغات هم شده، ممکن است با هیاهو به کمک زلزله‌زده‌ها بیاد.

سه روز از وقوع زلزله‌ی مهیب و ویرانگر طبرس می‌گذشت. هنوز اقدام مؤثر و قابل توجهی از طرف رژیم صورت نگرفته بود. با پیام همدردی امام خمینی از نجف اشرف، گروهی از دانشجویها و عده‌ای از روحانیون به رهبری آیت‌الله صدیقی از یزد، حجت‌الاسلام خامنه‌ای و آقای هاشمی‌نژاد از مشهد، و تعداد دیگری از مبارزان روحانی و غیرروحانی به منطقه می‌آیند و ضمن همدردی با زلزله‌زدگان به سامان‌دهی امور و کمک‌های مردی می‌پردازند. خیلی از آسیب‌دیدگان زمین‌لرزه هنوز تحت تأثیر تبلیغات و اخبار رادیو، در انتظار رسیدن کمک‌های وعده داده‌شده‌ی

دولتی بودند. در همان حال، گروه‌های سیاسی آشکار و پنهان مشغول تبلیغات به نفع گروه و مسلک خود بودند:

- پل هوایی که شاه قول داده به طیس کمک بفرستد، هنوز توی کارخانه‌ی پل‌سازی آمریکا ساخته نشده.

- مردم طیس اگر کمک لازم دارند، باید به نیروهای خلقی امید داشته باشند.

- الان پنج روز از زمین‌لرزه گذشته. پس کو کمک‌های دولت آشتی ملی. پس چرا یکی از آدم‌های اصل کاری دولتی پایشان به منطقه نرسیده.

- کجای کار هستید بنده‌های خدا. چند هزار چادر برقی برای زلزله‌زده‌ها ارسال شده از مرکز. منتها معلوم نیست به وسیله‌ی شیر ناپاک خورده‌ها از کجا سر در آورده.

سیده طیه زمانی و مینو ربیعی، بعد از فراق موقت از کارهای روزانه‌ی امدادسانی و پانسمان و آمپول زدن و سرم وصل کردن‌های روزانه به زخمی‌ها، در هر فرصتی با دوربین عکاسی و دوربین فیلمبرداری، می‌گشتند میان مردم آسیب‌دیده. سر می‌زدند به مردم پریشان‌خاطری که هنوز در بهت از دست دان خانه و کاشانه و عزیزان خود بودند. عکس برمی‌داشتند و فیلمبرداری می‌کردند. از خرابی‌های گسترده. از دل‌مردگی مردم عزادار. تا جایی که می‌توانستند، در حد توان به آسیب‌دیدگان تسلی می‌دادند.

- امیدتون به خداوند باشه. سعی کنید در برابر این امتحان الهی سربلند باشید. به تبلیغات دروغین و وعده‌های پوچ شاه و دولت ظالم دل نبندین. به شایعات خلقی‌های وابسته به اجنبی امیدوار نشوید. این‌ها دنبال هدف‌ها و بهره‌برداری‌های سیاسی خودشان هستند.

طیبه‌سادات و مینو ربیعی در هر محلی که مردم در چادرها اسکان داده شده بودند، پا می‌گذاشتند، به خانواده‌ها و بازماندگان دلداری می‌دادند. آن‌ها را به آینده امیدوار می‌ساختند.

– ما از پایگاه امام خمینی هستیم. خاطر جمع باشید تا آخر هم با شما می‌مانیم. به دستور امام خمینی همه‌ی کمک‌های مردمی از قبیل اجناس و مواد غذایی و دارویی، بدون دخالت دولتی‌ها، مستقیم در اختیار مردم نیازمند قرار داده خواهد شد. مردم آسیب‌دیده و داغدار، مجروحان دردمند، کم‌کم امیدشان از کمک‌های وسیع دولتی قطع شده بود. همه از خلف وعده و پوشالی بودن قول‌های دولت شاهنشاهی به تنگ آمده بودند. نیازمندان و دردمندان، به درجه‌ی عصیان رسیده بودند. در یکی دو روز اول به امید رسیدن کمک‌های گسترده و کارساز از جانب رژیم، از هر کمکی استقبال می‌کردند، ولی با تبلیغات وسیع مارکسیست‌هایی که با هر نوع امدادی، بر مردم مصیبت‌زده منت هم می‌گذاشتند، بدبین می‌شدند.

مینو ربیعی در کنار طیبه زمانی کم‌کم کار پانسمان را یاد گرفته بود. آمپول می‌زد. اما آتل‌بندی برایش مشکل بود. طیبه‌سادات در چادر بیمارستانی پایگاه امام خمینی که مجهزترین و مهم‌ترین مرکز درمانی طبس بود و از بیرون با عکس‌هایی بزرگ از امام خمینی مشخص شده بود، مشغول مداوا و رسیدگی به زخمی‌ها بود. پایگاه‌های کوچک‌تر و درمانگاه‌های سیار دیگری که با نصب چادرها در روستاهای اطراف برپا شده بود، برای رفع کمبودهای دارویی خود، پی‌درپی به بیمارستان صحرائی متعلق به پایگاه امام خمینی مراجعه می‌کردند. پایگاه امام خمینی داروهای خود را مستقیم و بدون دخالت عوامل دولتی و با کمک‌های نقدی مردمی، از تهران



تهیه کرده و به میزان کافی در اختیار داشتند. پایگاه‌های دیگر هم به پایگاه مرکزی امام خمینی مراجعه می‌کردند.

یکی از زن‌های سر و زبان‌دار چادر امدادی چریک‌های فدایی، با نگاهی تمسخرآمیز، رو به طیبه سادات که همانند روزهای قبل با چادر مشکی و مقنعه، ضمن رعایت حجاب کامل خود، به کار درمان دختر بچه‌ی مجروحی می‌رسید، گفت «پایگاه امام خمینی انگار در زمین لرزه‌ی طبس کارش رونق گرفته. مادر خرج همه‌ی بیمارستان‌ها و درمانگاه‌های صحرایی منطقه شده.» سیده طیبه با نگاهی به کفش کتانی و شلوار جین زن چریک گفت «چی‌ها و چپ‌های آمریکایی هم به پایگاه امام خمینی نیاز دارند. همین یک ساعت قبل، از خود جمعیت شیر و خورشید سرخ که مثلاً همه‌ی امکانات را در اختیار داره، آمدند و کمبودهای دارویی خودشان را از پایگاه امام خمینی تأمین کردند.» زن چریک قیافه‌ی آمریکایی به خود گرفته، بی‌اینکه خدا حافظی و تشکر کند، با همراهانش راه افتادند به سمت پایگاه چریکی خودشان.

روی ویرانه‌های خانه‌ای که روز قبل، امدادگرها جنازه‌های زنی با دو فرزندش را بیرون کشیده بودند، آن سوتر مردی همه‌ی دار و ندارش را در زمین لرزه از دست داده بود، به خاطر کشته شدن زن و بچه‌هایش تعادل روحی و روانی‌اش را از دست داده بود. شعار مرگ بر شاه را با یک آهنگ یک ترانه‌ی فولکوریک زمزمه می‌کرد. مرد دیگری که پیدا بود همسایه‌اش بود یا سابقه‌ی آشنایی نزدیکی داشتند، می‌گفت «سیفی نیامدی فرودگاه. مردم وقتی شنیدند، شاه آمده برای بازدید، مرگ بر شاه گفتند. شاه هم دمش گذاشت بالای کولش و برگشت توی پلاره. خودم دیدم گورش رو گم کرد و رفت پایتخت.»

سیده طیبه زمانی و مینو ربیعی باز هم از ویرانه‌ها عکس و فیلم جدید برداشتند. مردم محلی و آن‌ها که از شهرهای دور و نزدیک برای کمک و همدردی آمده بودند، از هر دری می‌گفتند. جوانی بر بالای تل آوار یکی از ویرانه‌ها ایستاده بود. پرحرارت حرف می‌زد «تا حالا سابقه نداشته همچین زلزله‌ای در این منطقه پیش آمده باشد. این زلزله هم یک جنایتی دیگر است بر علیه ایران. این خرابی گسترده، طبیعی نیست. به‌خاطر اینکه شاه خائن برای جلب حمایت کشورهای دیگر از رژیم پושالی خودش بدون اجازه ملت اجازه داده کشورهای غربی زباله‌های اتمی خودشان را در کویر ایران، نزدیک شهر طبس دفن بکنند.» تعدادی ایستاده بودند به تماشای حرکات جوانی که اگر طبسی هم نبود، از اهالی یکی از شهرهای کویری بود. جوان سخنان با همان حرارت ادامه داد «به عقیده‌ی من، این انفجار عمدی هم بوده. دولت جنایتکار پهلوی، وقتی آن جنایت وحشیانه را در میدان ژاله‌ی تهران انجام داد، برای انحراف افکار عمومی، زباله‌های اتمی خارجی‌ها را در این شرایط به‌عمد منفجر کرد. شاه خائن خواسته با کشتن پنجاه‌هزار نفر از مردم بی‌گناه، کشتار جنایتکارانه‌ی ژاله را در ذهن مردم کم‌رنگ بکند.» طیبه‌سادات زل زد توی چشم‌های مینو ربیعی و گفت «حالا از کجا معلوم این نظریه و ادعا، پایه و اساس علمی درستی داشته باشد؟» مینو با تأیید حرف‌های طیبه زمانی جواب داد «حالا حالاها تا مدت‌ها بازار شایعه داغ است. تا ببینیم کدام شایعه‌ای سرانجام حقیقت پیدا کند.» طیبه زمانی پس از کمی فکر گفت «مردم حق دارند. خودمون داریم می‌بینیم. در این شرایط بغرنج، وقتی جمعیت شیر و خورشید ایران با آن عریض و طویلی نمی‌تواند دارو و غذا و مایحتاج ضروری بهداشتی مورد نیاز یک شهر کوچک مصیبت‌دیده را تأمین بکند. وقتی سازمان‌های آب و نان‌دار و سازمان‌های

اجتماعی و اعانه‌های ملی را اشرف پهلوی تحت سیطره‌ی خودش دارد. به عوض اینکه منافع آن را صرف اهداف اعلام‌شده‌اش بکنند، با بی‌شرمی همه را صرف ولخرجی‌های خودشان می‌کنند. خب معلومه کسی به این حرف‌ها و شعارهای حکومت اعتمادی ندارد.»

از روی خرابی‌های خانه‌های دوردست، تعدادی از جوان‌های طبسی با مشت پرانده مرگ بر شاه می‌گفتند. این سوتر، دو زن داغ‌دیده، بهت‌زده نگاهشان مانده بود بر ویرانه‌های خانه‌های خودشان. طیبه سادات رو به زن‌های ماتم‌زده به تأسف سر تکان می‌داد. مینو که دقیقه‌ای رفته بود توی فکر، انگشت اشاره را بالا برد.

– شایعه‌ی دیگری هم شنیدم. می‌گویند این زلزله به‌خاطر آزمایش اتمی شوروی بوده. امکانش هست؟

دو دانشجوی امدادگر راه افتاده بودند روی ویرانی‌ها. به دیده‌ی عبرت نگاه می‌کردند به مردم بهت‌زده. خیره می‌شدند به ویرانه‌هایی که تا چند روز قبل خانه‌های امید اهالی بودند. کمی جلوتر، طیبه سادات رو به چادرهایی که سربازها برای اسکان خودشان برپا کرده بودند، ایستاد به عکس برداری. رو به هم‌کلاسی‌اش گفت «می‌بینی چقدر این سربازها خشک بار آمده‌اند. مثلاً نیروهای دولتی هستند و آمده‌اند برای زلزله‌زده‌ها چادر بزنند. ولی اول به فکر آسایش خودشان هستند.»

تیلیک، تیلیک چند عکس دیگر هم برداشت. دو عکس دیگر هم از چادر سربازها گرفت و گفت «باید بگردیم دنبال اعلامیه‌های امام خمینی. باید چندتایی پیدا کنیم. باید بچسبانیم به چادرها. خیلی‌ها هنوز نمی‌دانند امام اعلامیه داده‌اند. خودم یکی صبح گیر آوردم. در یک فرصت، باید برای بقیه‌ی بچه‌ها بخوانم. اطلاعیه به نظرم

باید یک جورایی تفسیر شود. باید بعضی بندهایش شکافته شود.»

قبل از غروب، طیبیه زمانی خودش را به چادر محل اسکان دانشجویان دانشگاه فردوسی رساند. پیش از آنکه مینو ربیعی حرفی بزند، گفت «شنیدین آقای خامنه‌ای و آقای هاشمی نژاد یک ساعت پیش رفته بودند بیمارستان صحرایی پایگاه امام خمینی؟» یکی از دانشجویهای همراه که دست خودش هم باندپیچی شده بود، جواب داد «صبح خودم رفته بودم ستادشان. البته فقط آقای هاشمی نژاد را دیدم. دوست داشتم آقای خامنه‌ای را هم ببینم. انگار برای سرکشی به درمانگاه‌های دیگر رفته بود.» مینو گفت «راست یا دروغ شنیدم فرح و شریف امامی هم آمده بودند.» طیبیه زمانی گفت «اگر برای تبلیغات نیامده بودند، باید به عوض سرکشی خشک و خالی، با دست پر و با کمک‌های دولتی برای این بیچاره‌های مصیبت‌زده می‌آمدند.»

سیده طیبیه زمانی قصد داشت اعلامیه‌ی امام خمینی را که به‌زحمت گیر آورده بود، برای بقیه بخواند. رفت کنار چند دختر امدادگر خسته از کار سنگین روزانه که نشسته بودند کنار مینو. یکی از دانشجویها روسری مشکی‌اش را زیر گلو گره زد و با پوزخندی گفت «از بس از دنیا بی‌خبر هستیم که نفهمیدیم شاه چه موقع به‌خاطر زلزله‌ی طبس سه روز عزای عمومی اعلام کرده بود.» نفر روبه‌رویی گفت «از آن طرف مردم را می‌کشد، از این طرف هم برای عوام‌فریبی اعلام عزای عمومی می‌کند؟» طیبیه‌سادات گفت «همه‌ی این نیرنگ‌ها را امام خمینی در اعلامیه‌شون افشا می‌کند. گوش کنید تا بخوانم.» همه‌ی امدادگرها نگاهشان گشت رو به سیده طیبیه زمانی. اعلامیه را از جیب کیفش بیرون آورد. تایی آن را باز کرد.

– بسم الله الرحمن الرحيم

اینجانب از واقعه‌ی اسفناکی که موجب مرگ عده‌ی کثیری از برادران و خواهران ما شد، در سوگ هستم. زلزله‌ی طبس هر انسانی را متأثر و متألم می‌کند. مسلمین غیرتمند لازم است مستقیماً به برادران خود کمک کنند و چیزی به دست عمال دولت ندهند که باز هم راه برای چپاولگران باز شود. لیکن در این موقع حساس آنچه لازم است به ملت شریف ایران تذکر دهم آن است که دولت و بوق‌های تبلیغاتی شاه از فرصت استفاده کرده و به اغفال مردم دست زده‌اند. آن‌ها که هزاران نفر از بهترین فرزندان ما را دیروز بی‌رحمانه قتل عام کرده و ملتی را به عزاننده‌اند، امروز برای انحراف اذهان به تعزیه‌سرایی پرداخته و اشک تمساح برای زلزله‌زدگان می‌ریزند و عزای ملی اعلام می‌کنند. آن‌ها که مسلمانان عزیز و پیرو قرآن کریم را با رگبار مسلسل درو کردند و از قرار معروف از سربازان اسرائیلی برای کشتار مردم شجاع و بی‌پناه تهران که تعداد کشته‌ها را بیش از چهار هزار نفر نقل می‌کنند، کمک گرفته و پس از قتل عام، آنان را کمونیست و مارکسیست خوانده‌اند، امروز دلسوز ملت شده‌اند. دیروز گفتند مشتی خرابکار از خارج با گذرنامه‌ی جعلی آمده‌اند و خرابکاری کرده‌اند و ملت را خارجی معرفی کردند، امروز تظاهرکنندگان شعار ضد دیکتاتوری سراسر کشور را که داده‌اند و از شاه جنایتکار اظهار تنفر کرده‌اند، مشتی مارکسیست و کمونیست خوانده‌اند. ملت ایران از روحانی تا سیاسی، از تجار و کسبه تا کارگر و دهقان، چون شعارشان مرگ بر شاه است، کمونیست‌اند... و فقط شاه و مفتخواران او که با ملت مسلمان آن کردند و می‌کنند که چنگیز نکرد، مسلمانند و ایرانی... ملت مسلمان ایران! بیدار باشید و زلزله و سیل و سایر عوامل، شما را از مسیر خود منحرف نکند و به تبلیغات اغفال‌کننده‌ی دستگاه شاه گوش ندهید و

نهضت اسلامی را ادامه دهید و تا برجیده شدن دستگاه قلدری و استبداد، از قیام خود دست نکشید. روحانیون معظم در این موقع حساس که شاه زلزله را بهانه قرار داده و دست به بهره‌برداری زده است، وظیفه‌ی الهی و سنگین خود را عمل فرمایند و به مردم هشدار دهند، سیاسیون و روشنفکران و دانشگاهیان وظیفه‌ی اسلامی و ملی خود را به جا آورند و نگذارند نهضت را به وسیله‌ی تبلیغات پرسروصدا منحرف کنند. دولت به پشتیبانی شاه با اینکه صریحاً اعلام می‌کند که عهده‌دار کشتار بی‌رحمانه‌ی سراسر ایران است، امروز دست به تبلیغات مضره زده است، ولی ملت ایران گول این تبلیغات را نخورده و از او انتقام خواهد کشید. ملت بزرگ مسلمان ایران باید از اعلام پشتیبانی غارتگران تاریخ ترس و سستی به خود راه ندهند که نمی‌دهند و با اتکا به خدای بزرگ و حقانیت خود مطمئن باشند که پیروزند.

اکنون که برادران ما در کشتار سراسر ایران و مناطق زلزله‌زده بی‌خانمان و بی‌سرپرست شده‌اند، اکنون که شهر از گل ساخته‌شده‌ی طیس بر سر برادران ما خراب شده است، اکنون که مجروحین تظاهرات سراسری ایران از بی‌دروبی و بی‌غذایی در رنجند، بر برادران ایمانی لازم است هر چه بیشتر به سرپرستی بازماندگان و تهیه‌ی وسایل آسایش برای آنان بشتابند و به جار و جنجال دولت اکتفا نکنند و به صندوق اعانه کمک نکنند که جز زراندوزی برای مجریان امور هیچ حاصلی نمی‌تواند داشته باشد و پیام تأثیربار اینجانب را در تسلیت مصیبت بزرگ به بازماندگان برسانند. از خداوند تعالی آزادی و استقلال کشور و صلاح حال مسلمین را خواستار است. والسلام علیکم و رحمه الله و برکاته

روح‌الله الموسوی الخمینی.

سیده طیبه زمانی قطره اشکی از گوشه‌های چشم‌هایش فرو چکید. مینو ربیعی ساوجی با آه کشیده‌ای گفت «همین درسته. مردم باید مراقب باشند. رژیم دنبال اینه تا از همین کمک‌های مردمی هم به نفع خودش بهره‌برداری بکند.» یکی از دانشجویهای سال چهارم پزشکی گفت «فرح پهلوی برای عوام‌فریبی هیأت امنایی به ریاست فریده دیبا، مادرش، تشکیل داده تا بر جمع‌آوری کمک‌های افراد و مؤسسات خیریه نظارت داشته باشد.» دانشجویی دیگر پوزخند زد. نگاهش را گرداند روی همکارهایش و گفت «حالا کجاش رو دیدین. از طرف دربار شاهنشاهی هم اعلام شده امسال جشن‌های چهارم و نهم آبان برگزار نمی‌شود. مثلاً قرار شده هزینه‌ی جشن‌ها خرج رسیدگی به اوضاع زلزله‌زدگان طبس شود.» یکی دیگر از دخترهای دانشجو که روی زخم جزئی انگشت شست راستش، چسب می‌چسباند، با لحنی تمسخر آمیز گفت «لطف دارن.» سیده طیبه زمانی اعلامیه را تا زد و گفت «دولت و دربار و اشرف پهلوی و فریده دیبا، همه دستشان توی یک کاسه است. کور خوردن. مردم دیگر فریب اشک تمساح اینا رو نمی‌خورن.»

مینو ربیعی ساوجی با بلند کردن انگشت اشاره گفت «باید یک حلقه فیلم پیدا کنم. امروز با آخرین حلقه فیلم، دفن دسته‌جمعی اجساد کشته‌شده‌ها را برداشتم. دل آدم کباب می‌شد. چاره‌ای هم نبود. با بیل لودر گور دسته‌جمعی کنده بودند. قربانیان را به ردیف کنار هم می‌چیدند و با همون لودر خاک می‌ریختند.» یکی دیگر از دانشجویهایی که تا آن دقیقه در سکوت، در خودش فرو رفته بود، گفت «فاجعه خیلی سنگینه. من یکی تصمیم دارم تا آخر کار همین جا بمونم. حتا اگر یک ماه طول بکشد.» نگاه مینو برگشت رو به دانشجوی رشته‌ی پزشکی. لحن دانشجوی سال سومی غمبار بود. با کمی تردید زل زد توی چشم‌هایش.

- من و طیبیه‌سادات زمانی هم از قبل همین تصمیم را گرفته بودیم.

بعضی از افراد رفته بودند توی فکر. مینو ساوجی پرسید «بقیه چه کار می‌کنند. چه تصمیمی گرفتین؟» یک نفر از داوطلب‌ها جواب داد «برای ما دانشجویهای رشته‌ی پزشکی اینجا موندن قبل از هر چی یک توفیق اجباریه. ما در عمل داریم در کنار پزشکان مجرب آموزش عملی را تجربه می‌کنیم.» سیده طیبیه حق به جانب گفت «باید مراقب باشیم تا گروه‌های سیاسی از نتیجه‌ی کارهای ما به نفع جریان‌های خودشان سوءاستفاده نکنند. اونایی که تا حالا کناری ایستادند و بعد وقتی فکر کنند ماها خسته هستیم، با ریاکاری خودشان را برسانند و دست به سوءاستفاده از موقعیت به نفع دار و دسته‌ی خودشان بزنند.» طیبیه زمانی دوباره اعلامیه را نشان داد و گفت «من وقتی به فرازهایی از پیام امام خمینی فکر می‌کنم، می‌بینم در این شرایط حساس، همه باید هوشیار باشیم، به‌خصوص افرادی مانند ما که در پایگاه امام خمینی و به‌عنوان نماینده‌های امام در تبعید مشغول خدمت‌رسانی هستیم.» دانشجویها به هم نگاه‌نگاه کردند. انگار همه از حالت سکون و خستگی کار روزانه بیرون آمده بودند. طیبیه‌سادات ادامه داد «به این فراز توجه کنید. امام فرموده‌اند: پس از قتل‌عام، آنان را کمونیست و مارکسیست خوانده‌اند، امروز دلسوز ملت شده‌اند. دیروز گفتند مشت‌ی خرابکار از خارج با گذرنامه‌ی جعلی آمده‌اند و خرابکاری کرده‌اند و ملت را خارجی معرفی کردند. می‌بینید امام به چه نکته‌ای دست گذاشته‌اند؟» دانشجویها با دقت بیشتری زل زدند توی چهره‌ی طیبیه‌سادات که ادامه داد «این فراز از متن اعلامیه‌ی امام را می‌شود تطبیق داد به همان جنایتی که یزید و ابن‌زیاد انجام دادند و امام حسین را خارجی قلمداد کردند. حالا شاه هم مردم انقلابی را قتل‌عام کرده و می‌گوید از خارج و از آن سوی مرزها، با گذرنامه‌ی جعلی آمده‌اند.»



طیبه از ناراحتی دندان به هم سایید و گفت «متوجه شدید. یزید و ابن زیاد گفتند خارجی. شاه مزدور هم می گوید خارجی.» دانشجویها به تأیید سر تکان می دادند. طیبه سادات وقتی توجه بیشتر دوستان و همکاران امدادگرس را دید، با خواندن فرازی دیگر ادامه داد «این دولت ظالم، برای انحراف اذهان عموم، تعزیه سرایی می کند. برای زلزله زدگان اشک تمساح می ریزد. عزای عمومی اعلام می کند. سه روز از رادیو موسیقی پخش نمی کند.»

بعضی از دانشجویها با هم پیچ کردند. طیبه زمانی گوشه‌ی چشم‌هایش را با بر انگشت مالید و با تکان دادن اعلامیه گفت «این‌ها همه‌اش عوام‌فریبی است. به فرمایش امام خمینی همه باید بیدار باشند. سیل و زلزله و سایر عوامل، مردم را از نهضت غافل نکنند. فریب تبلیغات دستگاه شاه را نخورند.»

۲۷ مهرماه، طیبه زمانی همراه مینو ربیعی ساوجی و بقیه‌ی دانشجویهای پایگاه امدادرسانی امام خمینی، پس از سپردن کارهای جزئی به افراد مسئول، به‌عنوان آخرین گروه دانشجویان داوطلب دانشگاه فردوسی مشهد، پس از یک ماه امدادرسانی، با کوله‌باری از تجربه به مشهد برمی‌گشتند. در مسیر بازگشت هر دانشجویی از صحنه‌هایی که بیشترین تأثیر را بر او نهاده بود، حرف می‌زد. مینو ربیعی رو به سیده طیبه گفت «حالا دیگه فقط با عکسای که از طبس برداشتی، می‌توانی یک نمایشگاه کامل راه بیندازی. داخل دانشگاه هم اجازه ندادند، می‌توانی به شهرهای دیگر بروی. در همان استان کرمانشاهان خودتون. در شهر خودتان کنگاور. در شهرها و روستاهای اطراف. در هر جا که امکانش مهیا شد.» طیبه سادات همان‌طور که در خیال فاجعه‌ی طبس بود، با آه سردی گفت «اقلاً صد جور عکس‌های مختلف از حادثه‌ی طبس و امدادرسانی‌ها انداختیم، ولی حیف یک

دونه عکی از خودمون کنار ویرانی‌ها نگر فتمیم.» مینو یک باره از حرف طیبه به خود آمده بود. پس از مکثی گفت «راست گفتمی ها. چرا در این یک ماهه هیچ به فکر خودمون نرسید. نه عکسی. نه یک لحظه داخل فیلم، برای یادگاری بد نبود.» سیده طیبه عمیق‌تر از قبل در بحر خیالات خودش غرق شده بود. مینو بوس از جاده‌ی ناهموار همچنان با لرزش‌های پی‌درپی پیش می‌رفت. مینو ربیعی هم نگاهش راه کشیده بود. طیبه زمانی در همان حالت، با صدایی که از ته حلقش خارج می‌شد، گفت «بالاخره لازم باشد، عکس مناسبی هم برای تکمیل نمایشگاه پیدا خواهد شد.»

مینو از عکس روح‌مانند طیبه‌سادات در شیشه‌ی مینو بوس، رفته بود توی فکر یک ماهی که در ویرانه‌های شهر زلزله‌زده‌ی طبس گذشته بود. در دلش تکرار کرد «بالاخره لازم باشد عکس مناسبی هم برای تکمیل نمایشگاه پیدا خواهد شد.»

\*\*\*

با وجود تبلیغات دامنه‌دار حکومت پهلوی، نه زلزله‌ی سهمگین طبس با بیش از بیست زار کشته، نه دولت آشتی ملی شریف امامی، نه حتا برگردانده شدن تاریخ شاهنشاهی به هجری شمسی، نه سروصداها و خیمه‌شب‌بازی در آوردن‌های تعدادی از نمایندگان عضو حزب پان ایرانیست در مجلس شورای ملی، نه حتا ژست‌های دیکته‌شده‌ی تک‌سناتوری که به‌تنهایی در مجلس سنا نقش منتقد رژیم را بازی می‌کرد، هیچ یک نتوانسته بود شور انقلابی مردم را فرو بنشانند. نهضت اسلامی و ادامه‌ی تظاهرات خیابانی مردم که روزبه‌روز گسترده‌تر هم می‌شد، راه انقلاب را هموارتر می‌کرد. در شهرهای کوچک و بزرگ، با وجود برخی سرکوب‌گری‌ها

و کشتارهای بی‌رحمانه‌ی دسته‌جمعی مردم و شبه‌کودتاهایی در شهرهای مهم و با وجود حکومت نظامی و اجرای مقررات آن، ممنوعیت اجتماع بیش از سه نفر، با صدور پیاپی اعلامیه‌های روشنگر امام خمینی از نجف اشرف و بعد از استقرار در شهرک نوفل لوشاتو فرانسه، انقلاب هر روز بُعد تازه‌ای به خود می‌گرفت. با کشته شدن هر یک از دانش‌آموزها یا دانشجوها، بر خلاف خواسته‌ی رژیم، هر کشته‌ای سمبل محل و مدرسه یا دانشگاه خود می‌شد.

سیده طیه زمانی به همراه تعدادی از دانشجویهای فعال‌تر، درصدد تشکیل نمایشگاه عکس برآمده بودند. قصد داشتند با تشکیل نمایشگاهی از عکس‌های شهدای انقلاب در کنار عکس‌های مربوط به اهمال‌کاری‌ها و سستی‌های رژیم در کمک‌رسانی به آسیب‌دیدگان زلزله‌ی طیس به افشاکاری بپردازند، اما به علت التهاب‌ها و سخت‌گیری‌های مأموران، امکان تشکیل چنین نمایشگاهی فراهم نمی‌شد.

پس از روی کار آمدن دولت نظامی و تعطیلی مطبوعات و تق و لق شدن کلاس‌های دانشگاه، دانشجویان خودبه‌خود در راه جدیدی سوق داده شده بودند. این بار با تهیه و نصب روزنامه‌های دیواری، در مکان‌های عمومی و در معرض دید قرار دادن روزنامه‌های دستی، اخبار نسبتاً موثقی از جنایت‌ها و خیانت‌های شاه و عواملش، در سرکوبگری و غارتگری به نمایش می‌گذاشتند.

طیه‌سادات زمانی و مینو ربیعی ساوجی، از وقتی از طیس برگشته بودند، ضمن آنکه یک پای ثابت شرکت‌کننده‌ها در تظاهرات مشهد شده بودند، با استفاده از فرصت به‌دست‌آمده، با تدوین فیلم‌های مستند فاجعه‌ی زمین‌لرزه‌ی طیس، مانند

خیلی از دانشجویهای دیگر جهت افشاگری و بی‌اثر نمودن تبلیغات سوء، با تمام توان، مشغول فعالیت‌های انقلابی بودند. آن‌ها هر هفته چند روز هم برای رسیدگی به زخمی‌های تظاهرات یا مردم محروم، برای کمک به کادر درمانی به بیمارستان شاه رضا می‌رفتند. نیمه‌ی دوم آذرماه، وقتی تعدادی از عوامل اصلی تظاهرات که از دانشجویان بودند، مورد شناسایی قرار گرفته بودند، طیبیه زمانی، سه شب و روز به همراه تعدادی دیگر از دانشجویان مبارز، در بیمارستان شاه رضا، در پوشش امدادسانی، خود را از دید مأمورانی که در تعقیب آن‌ها بودند، مخفی کرده بودند، اما با یورش مأمورها، بیشتر آن‌ها توانستند با کمک کادر بیمارستان از چنگ نیروهای حکومت نظامی و امنیتی بگریزند. دانشجویان فعال و شناسایی‌شده، در خارج از دانشگاه و بیمارستان، در جلسه‌ای که به صورت دو و سه نفری گرفته بودند، به این نتیجه رسیده بودند که بحث برپایی نمایشگاه عکس یا نمایش فیلم در شهر مشهد منتفی شود. اما طیبیه زمانی گفت «با توجه به فیلم‌ها و عکس‌هایی که می‌تواند به افشای چهره‌ی رژیم فریبکار منجر شود، بهتر است نمایش فیلم‌های مستند زلزله و برپایی نمایشگاه، در شهرهای کوچک‌تر، اجرا شود تا تأثیرش کاری‌تر باشد.» دانشجویی که نامش زهرا سیاری بود و مانند خیلی دیگر از افراد، با مساعد شدن فضای عمومی جامعه، تصمیم گرفته بود به صورت علنی فعالیت‌های انقلابی خود را ادامه بدهد، گفت «به عقیده‌ی من در شهرهای بزرگ هم می‌شود با نمایش فیلم و عکس، احساسات مردم را علیه رژیم تحریک کرد. اما در شهرهای کوچک‌تر، امکان شناسایی و دستگیری سریع، زیادتر هم هست.» مینو ساوجی که با دقت به نظرات هم‌دانشکده‌ای‌هایش گوش داده بود، گفت «درسته شهرهای کوچک محل مناسب‌تری هستند، با این حال، شهری مانند مشهد، با وجود آمد و شد

تعداد زیادی زوار از روستاها و شهرهای دور و نزدیک، می‌تونه نقطه‌ی مثبتی هم باشد.» سیده طیبه زمانی پس از شنیدن نظر دوستانش جواب داد «معمولاً زوار بیشتر از هر چیزی ذهنشان معطوف به زیارت و دیدن اماکن مذهبی است. از آن گذشته حتی یک درصد از آنها، امکان دیدن فیلم یا عکس‌های مستند را ندارند. ما هم که به هر صورت تحت تعقیب هستیم.» بقیه نگاهشان مانده بود به چهره‌ی مصمم طیبه سادات زمانی. مینو ربیعی آماده بود حرفی بزند، ولی نگفت. طیبه زمانی ادامه داد «برپایی نمایشگاه عکس و نمایش فیلم، در شهرهای کوچک، البته با استفاده از فضای مساجد و بومی بودن و کنجکاوی نشان دادن عموم و با کمک افراد آشنا و مطمئن، موضوع را مهم‌تر و جذاب‌تر هم نشان می‌دهد، به‌خصوص اینکه هشتاد، نود درصد شهرها و تقریباً تمامی دهات کوچک و بزرگ، زیر پوشش پخش تلویزیونی قرار ندارد. نظر من و تأکیدم بر فعالیت‌های افشاگرانه و تبلیغاتی در شهرهای کوچک و دورافتاده، به همین علت بود.» جمع کوچک دانشجویی، در قالب زوار، در گوشه‌ای از مسجد گوهرشاد، در نهایت با نظر طیبه زمانی، اعلام موافقت کرد. قرار بر این شد تا هر دانشجویی در محل سکونت خود با توجه به شرایط بومی و با کمک گرفتن از آشنایان و اقوام، در کنار نیروهای انقلاب همان‌جا به فعالیت‌های تبلیغاتی بپردازند.

هوای اول دی‌ماه مشهد سوز داشت. طیبه سادات برای زیارت وارد حرم رضوی شد. زیارت‌نامه خواند. نماز تحیت به جا آورد. یک دور ضریح حضرت را طواف کرد. دمی بعد خود را در مسجد گوهرشاد دید. یک آن تمام مردم و ناله‌ها و زاری زوار حاجت‌مند، ذهنش را برد به آن روز شوم. برد به واقعه‌ی کشتار متحصنین و قیام‌کنندگان مسجد گوهرشاد. آیت‌الله سید عبدالله شیرازی، آیت‌الله سید یونس

اردبیلی، آیت‌الله آشتیانی و دیگر علمای بزرگ متحصن را در خیال مجسم نمود. یک دم، بهلول واعظ را بر فراز آخرین پله‌ی منبر بلند مسجد دید که دست‌های لاغر و نحیفش، از آستین گشاد قبای سفیدش بیرون زده است. از آن بالا با تکان‌های تند دست، با گرداندن سر رو به جمعیت متحصن در مسجد گوهرشاد، نیات استعماری رضاشاه را در مسئله‌ی کشف حجاب برملا می‌نمود. جماعت را به ادامه‌ی قیام و کوتاه نیامدن تا تحقق اهدافشان تحریک و تحریص می‌نمود. سیده طیبه صدای تیرهای نظمیه‌چی‌ها و مأمورهای حکومت پهلوی را هم می‌توانست به گوش جان بشنود. از پشت قطره اشکی، پیر پاره‌دوز نوغانی را می‌دید، در مقابل گلوله‌های مأموران قزاق سرکش، برای حفظ جان علمایی که رهبری قیام را بر عهده داشتند، سینه سپر کرده بود. یک آن سرخی خون را بر قلب پوستین‌دوز روشن ضمیر دید انگاری... با صلوات پیرمردی، همه‌ی جماعت حاضر در صحن مسجد، بلند و پرشور صلوات گفتند. سیده طیبه از صدای صلوات جماعت مرد و زن، به حال خود برگشت. مدت‌ها بود پیر پوستین‌دوز را نمی‌دید، اما نگران حال او هم نبود. یک آن همان لکه‌ی سرخ را بر سینه و بر پیراهن سفید و بلند پیر نوغانی دید و ندید. دسته‌ای وارد صحن شدند. دوباره پوستین‌دوز نوغانی میان جماعت محو شد. برای وداع با امام غریب آمده بود طیبه‌سادات زمانی. می‌خواست آخرین نماز را در صحن مسجد گوهرشاد خوانده باشد. برای ساعت چهار بلیت قطار داشت. خودش هم متوجه نبود برای چه و چرا در میان صحن‌ها و رواق‌ها می‌گردد. هنوز پا را از حرم بیرون نگذاشته بود. احساس نمود دلش برای هوای حرم تنگ شده بود. در آینه‌کاری‌های دیوارها و ستون‌ها، هزارهزار مرتبه تکرار عکس خودش می‌توانست ببیند. یادش افتاد در آن یک ماهی که در واحدهای درمانی پایگاه امام

خمینی در طیس، به کار امداد و درمان مشغول بود، هیچ عکس تکی از خودش نگرفته بود، ولی حالا هزارهزار تکرار عکس خودش را در آینه‌کاری حرم رضوی می‌دید. رسیده بود کنار سقاخانه‌ی اسماعیل طلا. جامی آب در دست گرفت. قبل از نوشیدن، تصویر خود را در زلال آب دید. با لرزشی نامحسوس، به تبرک آبی نوشید. یک دم سرمای هوا را احساس نمود. یکی از خدام زن برگه‌ی کوچکی به دستش داد؛ «امروز ناهار میهمان حضرت هستی.» تکرار اولین روز حضور در حرم رضوی. ذهنش برگشت به حدود سی ماه قبل. روزی که در گرمای شهریورماه، برای تحصیل در دانشگاه فردوسی به مشهد آمده بود. همان روز هم دو قبض ناهار به او و همکلاسی‌اش مینو ربیعی ساوجی داده بودند. اما حالا به‌تنهایی میهمان خوان حضرت، در سرمای دی‌ماه به نظرش معنای متفاوتی داشت.





## فصل چهارم

سیده طیبیه سادات موسوی زمانی تا با قطار به تهران برسد، تا از راه آهن خودش را به خیابان ناصر خسرو برساند، تا با اتوبوس قرمز رنگ ایران توریست، از آنجا به شهر و دیار خودش کنگاور برسد، هر دم سایه‌ی شبی را در تعقیب خود دیده بود. در همه‌ی ۲۸ ساعت حرکت در مسیر مشهد تا کنگاور، در تاکسی و در قطار و در اتوبوس. همه‌ی فکر و خیالش به کیف دستی‌اش بود؛ کیف محتوای دوربین عکاسی و دوربین فیلمبرداری. حلقه‌های فیلم مستند تدوین شده و عکس‌های ظاهرشده، ماحصل دو سال و نیم دوری از شهر و دیارش بود. کیف را چون جان شیرین، لحظه‌ای از خود دور نکرده بود. در همه‌ی مدت احساسش این بود نگاه‌هایی از همان لحظه‌ی خروجش از حرم، بعد در محوطه‌ی ایستگاه راه آهن مشهد، در تعقیب خود دیده بود. افرادی دورادور زیر نظرش گرفته بودند. زن‌هایی که در هر موقعیت، گاه به او نزدیک شده بودند. هر مرتبه بند دل سیده طیبیه لرزیده بود. از خوف دستگیری، از بیم به سرقت رفتن کیف خاطراتش، مدارک

افشاگرانه‌اش، مستنداتی که به نوبه‌ی خود، افشاگر دورویی‌ها و دروغ‌گویی‌ها و تزویر رژیم وابسته‌ی شاهنشاهی بودند.

سیده طیبه زمانی، اگرچه احتمال ضعیف می‌داد در آن شرایط به‌خاطر فعالیت‌هایش در طول مسیر، دستگیر شود، ولی از اینکه نمی‌خواست مسئله‌ای ناخوشایند برایش اتفاق بیفتد، به‌خاطر رعایت مسائل امنیتی، تاریخ دقیق حرکتش از مشهد یا ورودش به شهرش را در نامه‌هایش به خانواده نوشته بود، اما به‌خاطر دغدغه‌ها، گاه خیالاتی ذهنش را می‌آشفته.

– اگر ساواکی‌ها در تعقیبم باشند. اگر در یک فرصت دور از چشم، دستگیر بشوم. اگر به بهانه‌ای در ایستگاه راه‌آهن مشهد یا در ایستگاه راه‌آهن تهران بازداشت بشوم. چنانچه داخل گاراژ مسافری تهران یا در خود کنگاور دستگیر بشوم.

طیبه‌سادات با وجود آنکه در اتوبوس پر از مسافر نشسته بود، در کنار زن مسنی که تنها مسافرت می‌کرد، باز هم با این افکار، مدام با خودش کلنجار می‌رفت و به خودش هشدار می‌داد. آماده می‌شد برای بروز هر اتفاقی. اتوبوس قرمز رنگ تهران – کرمانشاه رسیده بود به نیمه‌های راه؛ در کش و قوس و پیچ و تاب گردنه‌ی برفی و یخ‌زده‌ی أوج. مسافرها زیر لب دعا می‌خواندند؛ خطر لغزندگی جاده را با ذکر و دعا پشت سر می‌گذاشتند. طیبه‌سادات با احساس نوعی غربت، با خودش می‌گفت «کاش از تهران به قم رفته بودم. به هر حال قم امن‌تر بود. چنانچه تحت تعقیب باشم، باز هم در آن شهر خون و قیام، بهتر می‌توانستم رد گم کنم. نهایتاً یک شب می‌ماندم در حرم. برای زیارت. برای راز و نیاز. از آنجا می‌توانستم با اتوبوس همدان، ادامه‌ی مسیر بدم. از همدان به تویسرکان یا نهاوند می‌رفتم. بعد هم از آنجا می‌توانستم بروم کنگاور.»

ساعت نزدیک شش غروب بود. اتوبوس شرکت ایران توریست در ابتدای خیابان پهلوی شهر کنگاور، کنار جاده متوقف شد. غیر از طیبه زمانی، پنج مسافر کنگاوری دیگر هم پیاده شدند. سیده طیبه هیچ کدام را نمی‌شناخت. تنها متوجه شد زن و مردی، اهل روستای فش هستند. فهمید تا میدان پمپ بنزین با آن‌ها هم‌مسیر است. از این مطلب، قدری قوت قلب گرفت. نه اینکه در شهر خودش ترسی داشته باشد، ترسش از این بود در آن تنهایی و تاریکی اول شب، در آن سوز سرمای استخوان‌سوز کنگاور، در آن خلوتی شهر، در حالی که تک و توک افراد در حال گذر هم به‌خاطر سردی هوا، سر و گوش خود را از گزند سرما پوشانده‌اند، در خیابان کم‌رفت و آمدی که یک سمت آن هم تا برسد به میدان پمپ بنزین، بیشه چوب سفید است. جایی که ممکن است خطری از طرف مأمورهای مخفی استان پنج، در کمین باشد. همه‌ی ترس و بیم‌های طیبه‌سادات از آن قدم‌های آخرین تا رسیدن به منزل و آغوش گرم خانواده بود. حالا می‌دید خداوند برای دلگرمی‌اش آن زن و مرد مسافر فشی را رسانده بود. کیف بزرگ و ارزشمندش را زیر چادر گرفت. با دست دستکش‌پوش دیگر، ساک را برداشت. قشر نازکی از برف به او و به رهگذرهای کم‌تعداد هشدار می‌داد با احتیاط قدم بردارند. محتاطانه راه بروند. مسیر اگرچه کوتاه بود، اما همچنان ناامن بود، برای طیبه‌سادات بیشتر. باید هم مواظب راه رفتن می‌بود، هم مراقب مأمورهای احتمالی که شاید از همان لحظه‌ی خروج از حرم گرم امام رضا(ع) زیر نظر گرفته بودندش. با این خیالات، یک آن گرمای دلچسب حرم امام غریب و شمیم‌عطر و گلاب و زمزمه‌ی خالصانه‌ی زوار را احساس نمود. از سه‌راه کرمانشاه - همدان تا میدان پمپ بنزین که دویست، سیصد متر بیشتر نمی‌شد، در حالی که شبخ ساواکی‌ها و مأمورهای مخفی را دورادور بر سر خود

احساس می نمود، با زن فشی هم سفر گرم گرفته بود. آن سوی میدان مسیرشان از هم جدا می شد. سیده طیبه باید می پیچید سمت راست میدان؛ جایی که می رسید به محله‌ی در عمارت و می رسید به کوچه و خانه‌شان. فشی‌ها، اما باید خیابان پهلوی را تا میدان شاه ادامه می دادند. باید می رفتند بالای میدان و خیابان بالا، تا وسیله‌ای پیدا کنند و به روستای خود بروند. داخل میدان و در محوطه‌ی پمپ بنزین دو پمپی، بوی بنزین و گازوئیل، قاتی بوی روغن سوخته، در هوای سرد ماسیده بود. سوز سرما طیبه‌سادات را واداشت تا بعد از تعارفی، با زن فشی خداحافظی کند. هنوز چند قدم از میدان دور نشده بود. صدایی او را به خود آورد.

– دخترعمو، رسیدن به خیر!

از صدای آشنا؛ نگاه طیبه برگشت به سمت کسی که در تاریکی نزدیک می شد. با دیدن چهره‌ی آشنا، گفت «عاقبت به خیر آقا عطا». سیده طیبه با دیدن عموزاده تمام دلهره‌هایش یک‌باره برطرف شد. با دیدن سید عطا زمانی علی‌آبادی، قوت قلبی گرفته بود. سید عطا با اشاره به ساک سنگین در دست دخترعموی خسته، گفت «ساک بگذارش زمین من تا دم در خانه‌تان میارمش.»

– زحمت نکشید. راهی نمانده.

سید عطا دسته‌ی ساک را گرفت و راه افتاد.

– چه زحمتی طیبه‌سادات، خو خانه‌ی ما هم نزدیک خانه‌ی شماست.

صدای خرب‌خرب شکستن قشرهای برف خشک چاله‌های زیر پای هر دو نفر، سکوت سرد خیابان را می شکست. سید عطا گفت «اگه صبح رسیده بودی، متوجه می‌شدی امروز کنگاور هم قیامتی بود.» سیده طیبه با تعجب پرسید «مگه چه خبر

شده بوده؟»

– جات خالی اینجام تظاهرات بود. راه‌پیمایی مهمی شده بود امروز توی خیابان‌های کنگاور. باور کن، نزدیک به پنج، شش هزار نفر آمده بودند. اقلاً پانصد نفری از آبادی گودین خودمان آمده بودند. از زن و مرد. خاله سلطنت، عمو ولی، غلام شعار و رضا، پسرهایش را جلو انداخته بود. قرآن بی دستش بود. همون رساله‌ی قدیمی امام خمینی هم با یی دست دیگه‌اش بالا برده بود. مثل یی شیرزن، خودش جلودار دسته‌ی زن‌های آبادی بود. خود کنگاوری‌هام زیاد آمده بودند. از بالای میدان شاه سابق که حالا مردم اسمش گذاشتن میدان امام، فشی‌هام قاتی تظاهرکننده‌ها شده بودند. آگه بودی، آگه عکس برداشته بودی، به گمونم تون آلبوم عکسات کامل کامل شده بود. طیبه‌سادات تبسمی نشست بر چهره‌اش.

– امیدوار شدم عموزاده. حالا آگه ئی طور باشد، بچه‌های انقلابی قابل اعتماد معرفی کن تا زودتری نمایشگاه عکس و نمایش فیلم راه بندازیم... . سید عطا از سر شوق رفت میان حرف سیده طیبه.

– نگران نباش. خودم هستم. پسرعمو‌هام، آقا نصرت زمانی، آقا رسول و آقا کاظم زمانی هم میان. برادرهای خودت هم که هستند. خبر داشته باشی، آقا جمال هم که از اول سردسته‌ی تظاهرکنندگان آبادی خودمان بوده. طیبه‌سادات به ناگاه ایستاد. کیف را دست به دست گرداند و پرسید «گفتی غلام شعار؟»

– آره خب. مردم آبادی اسم غلامحسین گودینی رو گذاشتن غلام شعار؛ از بس شعار انقلابی می‌ده. هر روزی متوجه بشه تهران یا میان کرماشاه راه‌پیمایی و

تظاهراته، بچه‌های انقلابی آبادی راه جمع می‌کند میان مسجد جامع. با آقا جمال دسته راه می‌اندازند توی کوچه‌ها. از مسجد جامع تا مقابل حسینیه‌ی بالا. از تون جام تا در می‌کنه عمو مصطفی. بعدش دسته رو از کوچه‌ی پایین آبادی برمی‌گرداند مسجد جامع. غلامحسین شعار می‌ده. بی روز هم شاه‌خواه‌ها از پشت بام با سنگ زدن سرش شکندن. خون پیشانیش پاک نکرده بود. اعتراضی هم نکرده بوده. به همه گفته بوده پیغمبر هم در راه اسلام سختی کشیده. منم به خاطر رسول خدا حرف ندارم. اینا هم ولایتی مان هستند.

طیبه‌سادات پس از دقیقه‌ای گفت «آهان یادم آمد. ئی غلام‌حسین خاله سلطنت، همونیه که پنج، شش سال قبل از توی خانه‌ی خودش درود بر خمینی گفته بود.»  
 هوای کنگاور سرد بود. مدت‌ها بود نفت نایاب شده بود. آن‌ها که خانه‌های بزرگ داشتند، کسانی که اتاقشان جادارتر بود، آن‌ها که هنوز زندگی سنتی داشتند، از بخاری‌های هیزمی استفاده می‌کردند. خیلی‌ها مانند سال‌های قبل کرسی گذاشته بودند. بعد از هر تظاهراتی، امنیه‌های ژاندارمری سراسیمه می‌شدند. پاسبان‌های شهربانی دلهره داشتند. سیده طیبه هنوز سایه‌ی اشباح و نگاه مأمورهای نامرئی را دورادور در تعقیب خود احساس می‌نمود. با وجود این، تمام فکر و ذکرش شده بود نمایش فیلم‌های مستند، راجع به انقلاب. راجع به ویرانی‌های زلزله‌ی طبس. همچنان در فکر برپایی نمایشگاه عکس‌هایش بود. چند روز پس از کشتار مردم کرمانشاه، در شبه‌کودتای نظامیان و چهارشنبه‌ی سیاه، برای سنجیدن وضعیت اجتماعی مردم کرمانشاه، روانه‌ی مرکز استان شد. شب را در منزل برادرش سید جعفر ماند. صبح روز بعد با همراهی سید جعفر سوار مینی‌بوس شد و به کنگاور برگشت. در طول راه باز هم شیخ نامرئی مأمورهای مخفی، احساس ناامنی را در

وجودش برانگیخته بود. تنها وقتی به خانه رسید، نفسی آسوده کشید. در طول سفر متوجه شده بود از نمایشگاه عکس یا نمایش فیلم در خود شهر کرمانشاه استقبال گرم و گسترده‌ای نخواهد شد. با این خیال به تأثیر نمایش فیلم و برپایی نمایشگاه عکس در شهرهای کوچک اطراف امیدوارتر شده بود.

پریوش پرتو هم به دیدن طیبه سادات آمده بود. از نامزدی پریساشان گفت. از وضعیت مشهد پرسید. طیبه سادات گفت «ئی جور که ارتشی‌ها مردم کرمانشاه را کشتن، بازم صد رحمت به مشهد. با آنکه مشهد شهر هفت بیجاریه، با اینکه از همه‌ی استان‌ها، مردم ساکن شهر هستند، با اینکه خیلی‌ها از قدیم مجاور شدن، تظاهرات هم شدیدتر و راهپیمایی‌ها پرجمعیت‌تره، ولی مأمورای حکومت نظامی خشونت زیادی به خرج نمی‌دن. مردم را مثل کرمانشاه از سر عمد قتل عام نمی‌کنند. سربازای مشهدی تیرهاشان هواپیه. فقط برای ترساندن و متفرق کردن تظاهراته. در کرمانشاه، گفتن مردم را در گوشه‌ای انداختن به دام. شاید صد نفر یا زیادتر. همه را هم یی جایی کشتنشان.» پریوش سری به تأیید و به تأسف تکان داد.

–ئی رژیم نفس‌های آخرشه می‌کشه طیبه سادات. در هر شهری، به قول خودشان، با یی جور شبه کودتا، مردم قتل عام می‌کنند. منظورشان اینه آب چشم از مرم انقلابی بگیرن.

طیبه سادات با تلخندی گفت «همین طوره پریوش. توی قزوین هم یی جور مردم کشتند. در خیابان‌های شیراز با یی بهانه‌ای دیگه. توی اهواز هم با بی‌رحمی مردم گیر انداختند و کشتارشان کردند. ئی کرمانشاه هم که جای خود داره.»  
پریوش قطره اشکی را از گوشه‌ی چشم‌هایش پاک کرد.

- خدا رحم بکنه به مردم شهرهای کوچیک. خدای نخواستہ میان همی کنگاور خودمان مردم بخوان مثل تون جاها بکشند می دانی چه اتفاقی می افته؟

طیبه سادات لبخند زان گفت «توی شهرای کوچیک، دو، سه نفر بیشتر نمی زنند. شهرهای بزرگ فرق داره. بالاخره مردم می توانند از خودشون دفاع بکنند. توی مشهد، چند نفر از ساواکی ها رو به شاخه‌ی درخت کشیدن و دارشان زدن. مطمئن باش اگه بازم رژیم شاه جنون آدم کشی داشته باشه، مردم به وقتش می تونن تلافی کنند. چرا که نه. ولی باید بازم با کار تبلیغاتی، مبارزه را ادامه داد.» پیروش پرسید «حالا چه موقع قصد داری نمایشگاه عکس برپا کنی؟ چند روزه؟ با کمک چه کسانی؟ از دست امثال من چه کاری برمیاد؟»

- احساس می کنم داخل کنگاور به شدت زیر نظر هستم. در مشهد می دانستم با چند نفر از فعالان دیگه زیر نظر ساواک هستیم. توی ایستگاه راه آهن تهران متوجه شدم مأمورها در صدد دستگیری من هستند. به نظرم فقط لطف خدا بود بازداشت نشدم، وگرنه در آن صورت کسی هم از سرنوشتم باخبر نمی شد. خانه‌ی خودمان هم کابوس دارم. مطمئنم ساواک کرماشاه تمام اطلاعات از فعالیت هام را به مأمورهای کنگاور دادن.

پیروش با تعجب پرسید «پس نمایشگاه چی می شود؟»

- در نظر دارم در مرحله‌ی اول داخل شهرهای اطراف و روستاها، نمایشگاه عکس و نمایش فیلم برگزار می کنم.

پیروش همان طور که با نگاه خیره اش، خطوط چهره‌ی طیبه سادات زمانی را می پاید، گفت «تنهایی که نمی توانی. در هر شهری باید چند نفر از نیروهای



انقلابی همراهت باشند، وگرنه...» طیبه سادات با لبخند گفت «با چند نفر از افراد مطمئن هماهنگ شده. خواهرام هستن. برادرام رو می برم. پسرعمو هام قول همکاری دادن. سید نصرت زمانی با آقای بهرامی، از فعالان انقلابی شهر اسدآباد هماهنگ کرد. قرار شده در اسدآباد داخل مسجد نمایشگاه بزنیم. نیروهای انقلابی اسدآباد هوای نمایشگاه را دارند. البته چون در کنگاور، به خاطر مخالفت شهربانی، حساسیت ها زیاده تره، اجازه نمی دن. ما هم فعلاً نمی خواهیم اینجا نمایشگاه تشکیل بدیم. اما سالن اکبریه جای مناسبیه برای نمایشگاه.»

– من به شهرهای دیگه نمی تونم بیام، ولی در همین کنگاور، از هر کاری کوتاهی نمی کنم.

– قرار شده با آقا رسول و آقا کاظم هماهنگ کنم تا در شهر صحنه نمایشگاه بزنیم. احتمالاً داخل دبیرستان باید باشد. آبادی خودمان هم، گودینی ها از حالا استقبال می کنند. هم در مسجد جامع، هم در حسینیه ی بالا. البته در ئی جور جاها که شهرهای کوچک هستند، فیلم و عکس های زلزله ی طبس و عکس های شهدا و صحنه هایی از تظاهرات بزرگ شهرهای دیگه، جذابیت بیشتری هم داره.

طیبه سادات بعد از نماز صبح، مشغول آماده کردن عکس های نمایشگاه بود. مقواهای سفید را در قطعه های پانزده در بیست سانتیمتری آماده کرده بود. با کمک سعیده، عکس ها را با زیرنویس های مربوط می چسباندند. سید قوام ساعت هشت و نیم از خانه بیرون رفته بود. یک ساعت بعد سراسیمه برگشت. سیده طیبه اول متوجه پیچ پیچ ها نشد. وقتی دید سید احمد تندی از خانه بیرون دوید، صدا زد «آقا قوام چی شده؟ آقا احمد کجا رفت؟» این مرتبه سید محمد به اتاق آمد. ایستاد کنار خواهرها.

- نگران نباشید. چیز زیاد مهمی نیست.

- آگه مهم نیست، پس چرا همه تون یی باره به هم ریختین؟

سید محمد دو دستش را بالای سر برد. با تغییر لحن گفت «آرام باش آبجی طیبه. الان می گم.» خواهرها بهت زده زل زدند به برادر کوچک تر. سید محمد وقتی نگرانی شدید را در چهره ی خواهر بزرگ تر خود دید، با من من گفت «قضیه ی آقا رسول...» بی اینکه حرفش را تمام کند، ساکت ماند. طیبه با نگرانی گفت «آقا رسول؟»

- گفتم که نگران نباش. حقیقتش دیشب یکی از جوان های شرور، رفته جلوی در خانه ی عمو مرتضی. شعار بزرگ مرگ بر شاه روی دیوار خانه شان که یادته؟ همون شروره اسم شاه خط کشیده. عوضش نوشته خمینی.

طیبه سادات و خواهرها کارشان را رها کرده بودند. خیره شده بودند به صورت ترسیده ی برادرشان که ادامه داد «هیچی دیگه، همون موقع به خاطر عربده کشی و سروصدا، آقا کاظم از خانه میاد بیرون. وقتی متوجه شعار روی دیوار شده بوده، با یارو گلاویز می شه. اونم از خدا خواسته بازم عربده کشیده. همدیگر رو می زنند. وقتی سروصداها بالا می گیره، آقا رسول هم از خانه میاد بیرون. می ره کمک آقا کاظم. یارو هم با دیدن آقا رسول فحش و بد و بیراه می ده. بعدشم رو به عقب فرار کرده. آقا رسول هم از همه جا بی خبر، تا کوچه ی پشتی دنبالش می ره. دوتا از مأمورهای شهربانی رو آن طرف که می بیند، دیگه جلو نمی ره. یارو هم وقتی می رسه یی جای تاریک، قمه درمیاره و حمله می کنه به آقا رسول. مأمورها فقط می ایستند به تماشا. هیچ کدام جلو نمیان. هیچ کدامشان دخالت نمی کنند.»

طیبه سادات کم حوصله پرسید «خب حالا چی شده؟»

- هیچی دیگه. نامرد به قصد کشت با قمه می‌کوبد گرده‌ی آقا رسول. جلوی چشم پاسبان‌ها، فرار می‌کنه. ریه آقا رسول پاره شده. همون دیشب، بدون اینکه خبردار بشیم، بردنش کرماشاه. خواباندنش بیمارستان.

- حالا حالش چطوره؟

این را سعیده پرسید. آقا محمد آرام‌تر جواب داد «آقا عطا با آقا کاظم برده بودنش. گفتن خطر رفع شده.

- آقا محمد، مطمئنئ حالش خوبه؟

- لابد خوبه دیگه. آقا عطا خودش گفته.

سیده طیبه با نگرانی توی اتاق قدم زد. سعیده با نگرانی گفت «طیبه، به‌خاطر اینکه تو به‌عنوان دانشجوی انقلابی فعال، از مشهد هم تحت تعقیب بودی، باید خیلی از قبل هم مراقب خودت باشی. دیگه نباید تنهایی بروی جای.» طیبه سادات با خشم و ناراحتی جواب داد «از وقتی فعالیت‌هام جدی‌تر شده، خودم فکر همه‌ی ئی مسائل کردم.» نگاهش راه کشید رو به افق.

- مبارزه با رژیم ظالم شاه بدون تلفات و خسارت جانی و مالی، مبارزه به حساب نمیداد. من از ئون پیر پوستین‌دوز نوغانی چیزایی شنیدم با ئی گوشای خودم.

پس از حادثه‌ی حمله‌ی فرد شرور به سید رسول زمانی علی‌آبادی، سیده طیبه سادات با کمک پسرعموها و هم‌کلاسی‌ها و سایر نیروهای فعال انقلابی کنگاوری و هم‌ولایتی‌ها، چند نمایشگاه عکس و نمایش فیلم‌های مستند در شهرهای اسدآباد، صحنه و دهستان گودین برگزار کرده بودند. نمایشگاه عکس و نمایش فیلم در هر جا با استقبال گرم عمومی مردم مواجه می‌شد. یک هفته بعد،

سید رسول زمانی از بیمارستان کرمانشاه مرخص شد. سید کاظم، سید نصرت و سید عطا، پسر عمومی مجروحان را بعد از بهبودی به خانه‌شان در کنگاور برگردانده بودند. سیده طیبه از وقتی شبانه به عموزاده‌اش حمله شده بود، از طرف برادرها و عموزاده‌ها و بعضی افراد انقلابی و آشناها از دور و از نزدیک مراقبت می‌شد. با بازگشت سید رسول او هم به ملاقات عموزاده‌اش رفته بود. پس از احوال‌پرسی و اطلاع از چند و چون حمله‌ی فرد شرور وادار شده از طرف نیروهای امنیتی و حمایت از طرف شهربانی‌چی‌ها، از چگونگی درمان در بیمارستان کرمانشاه گفت.

- در زمان بستری بودنم، مأمورهای حکومت نظامی کرمانشاه داخل بیمارستان هم دست از سر زخمی‌های تظاهرات برنمی‌داشتند. یک روز از طرف حاج‌آقا بهامحمدی عراقی پسر حاج‌آقا بزرگ، برای هر کدام از زخمی‌ها، یک بسته گز فرستاده بودند. عکس کوچکی از امام هم روی بسته‌ها گذاشته بودند. من بسته‌ی گز را گذاشته بودم بالای تختم. عکس امام را هم چسبانده بودم روی بسته‌ی گز. یک‌مرتبه پرستارها خبر آوردند مأمورهای حکومت نظامی آمدند برای بازدید از مجروحین. گفتند برای خاطر خودتان موقتاً عکس‌های امام را از بالای تخت‌تان بردارید. در جوابشان گفتم به هیچ قیمتی نمی‌دارم. هر چه می‌خواه بشود، بشود. با اینکه پرستارها به خاطر جانمان راضی نبودند و اصرار داشتند عکس را بردارم، گفتم هرچی بادا باد.

همه‌ی افراد حاضر در اتاق زل زده بودند به دهان سید رسول. یک دور چای بین افراد پخش شد. سید رسول ادامه داد «اتفاقاً وقتی نظامی‌های مسلح با تاق و توق پوتین‌هاشان وارد اتاق ما شدند، دیگر آماده شده بودم برای هر اتفاق ممکنی.» سیده طیبه خیره شده بود به چهره‌ی ضعیف و رنگ‌پریده‌ی سید رسول که ادامه

داد «ولی از جانب خدا وقتی مأمورها آمده بودند، نور آفتاب از پنجره، مستقیم می‌تابید روی بسته‌ی گز و روی عکس امام که به بسته چسبانده بودم. به‌خاطر بازتاب نور، از تلق روی بسته‌ی گز، نظامی‌ها متوجه عکس امام خمینی نشده بودند. بدون اینکه نگاه چپی هم به من داشته باشند، همان‌طور که پرسروصدا آمده بودند، با همان وضع هم بیرون رفتند.»

از گفته‌های سید رسول، اتاق پر شد از همه‌مه. پر شد از اظهارنظرهای میهمان‌ها که هر کس نظر خودش را می‌گفت. در ادامه از برنامه‌ریزی نیروهای انقلابی شهر گفته شد. از نظر حاج‌آقا بزرگ محمدی عراقی، برای راه‌اندازی تظاهرات و راهپیمایی مسالمت‌آمیز در هفدهم دی‌ماه گفتند. سیده طیبه زمانی گفت «مناسبت خوبی است. باید از همین امروز و فردا تبلیغات راهپیمایی را شروع کنیم. باید سعی کنیم در ئی راهپیمایی، تعداد زن‌های شرکت‌کننده در راهپیمایی هفدهم دی، از همیشه بیشتر و حضور زن‌ها پرشورتر باشد.» همه‌ی حاضران نظرشان مثبت بود. طیبه‌سادات نگاهش را گرداند به طرف سید عطا.

– عموزاده، به‌خاطر اینکه دکان آقات، عمو مجتبی، داخل بازاره، تو که با نیروهای انقلابی گودین همیشه در ارتباط هستی، برای راهپیمایی هفدهم دی بگو مردم آبادی، همه با زن‌ها و خواهرها و مادرشان، دسته‌جمعی بیان راهپیمایی. دوست دارم بی دسته مستقل زن و بی دسته هم از مردهای تظاهرکننده، اهل آبادی خودمون باشند

از صبح روز هفدهم دی‌ماه، سرمای کنگاور یک‌باره فروکش کرده بود. ابرهای نازک و سفید پراکنده‌ای که در آن چند روز در آسمان شهر و دشت‌های اطراف

پخش می‌شد و باد می‌برد، جایش را به هوای آفتابی داده بود. نیروهای انقلابی فعال از صبح زود، با وجود مخالفت صریح و تهدیدهای مکرر مأمورهای شهربانی و قدرت‌نمایی امنیه‌های پاسگاه ژاندارمری، پارچه‌نوشته‌هایی را در خیابان‌ها و بازار و میدان‌های شهر آویخته بودند. کرکره‌های بسته‌ی مغازه‌ها و ستون‌های بین دکان‌ها، با عکس‌های کوچک و بزرگی از امام خمینی و آیت‌الله طالقانی تزیین شده بود. بازاری‌ها و مغازه‌دارها، فرهنگی‌ها، میان مسیر مسجد جامع و بازار و خانه‌ی حاج آقا بزرگ محمدی عراقی و خیابان و میدان‌های شهر در آمد و شد بودند. یک جور التهاب و دلشوره در چهره‌ها هویدا بود. همه مراقب بودند و فعالیت‌ها و آمد و رفت‌های کم‌سابقه‌ی نیروهای شهربانی و مأمورهایی که با چهره‌های ناشناس، از کرمانشاه و جاهای دیگر تقویت شده بودند، توجه مردم شهر و انقلابی‌ها را به خود جلب کرده بود. جیب‌های سفید و سیاه‌رنگ شهربانی و جیب‌های چادر خاکی ژاندارمری، با افراد مسلح، بی‌خود یا به‌عمد، تهدیدآمیز، با خودنمایی، در خیابان‌های پهلوی و ناهید، جلوی بازار و میدان شاه و میدان پمپ بنزین، با ژست‌های تهدیدآمیز و مسلحانه، در تردد بودند. به موازات آمادگی مردم برای برگزاری راهپیمایی بزرگ و از قبل اعلام‌شده، مأمورهای یونیفرم‌پوش شهربانی و امنیه‌های ژاندارمری، با آن آمد و رفت‌ها و به رخ کشیدن اسلحه، مانور متقابل می‌دادند.

یکی از مردهای انقلابی که سعی داشت فعالیت‌هایش چندان در دید نباشد و حضورش زیاد به چشم نیاید، از ساعتی قبل، اوضاع شهر را زیر نظر گرفته بود، وقتی چهره‌های ناآشنای مأمورهای شخصی‌پوش را در خیابان پهلوی می‌دید که جنب و جوش مردم را زیر نظر دارند، رفته بود توی خیالات. با دلشوره و دلهره‌ای که آزارش می‌داد، با خودش می‌گفت «این‌ها دیگر کی هستند؟ از کجا آمدن این غریبه‌ها؟ به

چه منظوری فرستاده شدن اینجا؟ تا به حال چند مرتبه تظاهرات داشتیم. راهپیمایی بوده توی ئی شهر، ولی از ئی خبرا نبود.» مرد در این خیالات و کشمکش، نگاهش دنبال شخص مورد اعتمادی بود تا موضوع را به اطلاع سایر جوان ها و مردان انقلابی شهر برساند. در این فکر، آرام و قرارش را از دست داده بود. از میدان پمپ بنزین راه افتاد سمت میدان شاه و طرف بازار. در راه تصمیم گرفت، اول به خانه‌ی آیت‌الله حاج آقا بزرگ برود. قصد داشت مورد مشکوک را به بزرگ شهر اطلاع بدهد.

از وقتی سید رسول زمانی با قمه‌ی یکی از اوباش شهر و تحت حمایت مأمورهای شهربانی، مجروح شده بود، چشم اهل خانه‌ی آسید حسین هم به خاطر طیبه سادات کمی ترسیده بود. برادرها و خواهرهایش و پسرعموها و همشهری‌ها، از دور و نزدیک با چشم‌های نگران مراقب طیبه سادات بودند. سیده طیبه هر وقت قصد داشت به جایی برود، برادری یا خواهری همراهش می‌رفتند. وجود طیبه سادات تحت تعقیب ساواک، کابوسی شده بود برای تمام اهل فامیل.

صبح زود روز هفدهم دی‌ماه، فاطمه خانم سماور را روشن کرده بود. سید محمد نان سنگک برشته گرفته بود. همه‌ی اهل خانه احساس بی‌قراری داشتند. انتظاری سنگین، میان خانه‌ی آسید حسین موسوی زمانی سایه افکنده بود. آسید حسین با کسالت، بی‌قرارتر نشان می‌داد. همانند روزهای دیگر، کسی میل به خوردن ناشتایی نداشت. سید محسن به خانه‌ی پدر آمده بود. آسید حسین با دیدن پسر بزرگش، پرسید «آقا محسن، مگه قرار نبود دیروز بروی کرماشاه؟» سید محسن دهانش را برد نزدیک گوش پدر.

– منصرف شدم آقا. دیروز تا جلوی در گاراژ هم رفتم، ولی نمی‌دانم چرا حوصله‌اش

را نداشتیم. دوباره برگشتم خانه‌مان.

آسید حسین بی حوصله قندی در چای خیساند. قبل از آنکه قند را به دهان بگذارد، گفت «حکمتی در آن بوده حتماً» چایش را نوشیده بود. وقتی دید نیمی از بچه‌ها سر سفره نیامده‌اند و بقیه هم میلی به خوردن صبحانه ندارند، با بر انگشت کشید به خال سیاه‌گونه‌ی راستش. با صدای بلند گفت «فاطمه‌خانم، پس کجایی؟ چرا کسی میلی به خوردن ناشتا نداره؟ چه شده امروز؟» سید قوام با هم زدن چای شیرین گفت «آقا، همه‌مان داریم آماده می‌شیم برای راهپیمایی.» سید محسن یک استکان چای تلخ نوشید و گفت «دل‌م شور می‌زنه آقا. اوضاع شهر غیرعادی شده. صبح رفتم نانوايي، تعداد زیادی افراد غریبه دور و اطراف شهربانی می‌پلکیدند. به نظرم ساواکی باشند. اهل شهر نبودن. تمامشان ناآشنا هستند. به گمانم هر چه هست، هر نقشه‌ای زیر سر دارند، بی‌منظور نیامدن. نگرانم آقا. برای طیبیه‌سادات نگرانم. مطمئن هستم ساواک استان شناسایش کرده. از همه‌ی فعالیت‌هایش در دانشگاه فردوسی مشهد هم خبر دارن ئی ساواکی‌های دژخیم.» برادرها و خواهرهایی که در اتاق بودند، بهت‌زده خیره مانده بودند رو به برادر بزرگشان. سید محسن ادامه داد «فکر کنم از تمام فعالیت‌هایش، حتا در آن بی ماهی که در پایگاه امام خمینی مشغول رسیدگی به زلزله‌زده‌های طبس بود، یک به یک خبر داشته باشند. حالام با ئی نمایشگاه‌های عکس و نمایش دادن فیلم توی شهرهای دور و اطراف، برای مأمورهای ساواک، باید بی هدف مشخصی شده باشه.»

آسید حسین لقمه‌ی نان و پنیر را جلوی دهانش نگه داشت.

– یانی منظورت اینه برای طیبیه‌ی ما، نقشه دارن ئی خداناسا؟



آسید حسین بی‌اینکه لقمه را به دهان بگذارد، اشتهاش از بین رفته بود. سید محسن زورکی لبخند زد.

– نه آقا. نمی‌خوام بگم، ولی چون راهپیمایی امروز از قبل با تبلیغات همراه بوده، فکر کنم شهربانی و ژاندارمری و ئون نیروهای مخفی و امنیتی شهر از مرکز استان پنج تقویت شده باشد. نگرانیم بیشتر به ئی خاطره. امروز هفدهم دی ماهه. مصادف شده با همون روز کذایی کشف حجاب رضاخان ملعون.

فاطمه‌خانم پرسید «برای طیبه‌مان خطر نداشته باشد آقا محسن؟» سید محسن رفت توی فکر. پس از دقیقه‌ای جواب داد «می‌دانی زن آقا. یادته طیبه سادات دوران دبیرستان در همچین روزی به خاطر حجاب و پوشش اسلامی، چند روز از دبیرستان اخراج شده بود. حالام...» فاطمه‌خانم یک‌باره قلبش به تپش افتاد. سراسیمه گفت «آقا محسن با ئی حرفا نگرانم نکن مادر.» آسید حسین سر سفره کف دو دست را بالا برد.

– پناه می‌بریم به خود خدا از شر ئی رژیم شیطانی طاغوتی.

استکانی چای برداشت.

– ماشالله میان هر تظاهرات، ئی همه زن و مرد انقلابی از خانه درمیان و می‌ریزند خیابان و میدان. مرگ بر شاه می‌گن. طیبه سادات و بچه‌ها که تنها نیستن.

سید محسن مصباح غرق در خیالات و در سکوت حاکم شده بر اتاق، یک استکان چای نوشید. از جا برخاست. آسید حسین گفت «کجا آقا محسن؟ بشین صبحانه بخور. حالا چه عجله‌ای داری تو؟» سید محسن گفت «خانه منتظرند. می‌روم خانه‌ی خودمان صبحانه می‌خورم. باید بروم میدان شاه. قراره فرهنگیان شهر همه توی میدان جمع بشوند. بقیه‌ی مردم از میدان پمپ بنزین راه می‌افتند طرف بالا.

برنامه از قبل هماهنگ شده. وقتی همه جمع شدند میدان شاه، از آنجا دسته‌جمعی حرکت می‌کنند طرف خیابان ناهید. از چهارسو سرازیر می‌شوند و از مقابل شهربانی رد می‌شوند. قراره بروند تا سر سه‌راه کرماشاه. «آسید حسین این مرتبه پرحوصله چای نوشید. با لحن آرامی گفت «خدا پشت و پناه همه باشد.»

حرف‌های آسید حسین با وجود کسالتش، آرامش نسبی را به خانه برگردانده بود. بچه‌ها مشغول خوردن صبحانه شدند. لقمه‌های نان و پنیر را با زور چای شیرین می‌بلعیدند. اما شیرینی نمی‌توانست دلهره و دلشوره‌شان را محو نماید. بر خلاف روزهای قبل، خانه همچنان غرق در سکوت بود. تنها صدای به هم خوردن قاشق‌های کوچک چای‌خوری توی استکان‌های چای شیرین سکوت خانه را می‌خراشید. آسید حسین نگاهش را گرداند روی چهره‌های نگران بچه‌هایش و پرسید «پس کو طیبه‌سادات. چرا نیامده سر سفره؟» فاطمه‌خانم با مکث جواب داد «طیبه توی مطبخ ناشتایی خورده.» گوش تیز کرد. وقتی صدایی نشنید گفت «باید...» همان موقع سیده طیبه وارد اتاق شد. رو به پدر سلام گفت. چهره‌اش به کلی دگرگونه شده بود. تبسم ملایمی بر صورتش نشسته بود. باوقار تمام ایستاد جلوی در. همه‌ی اهل خانه نگاهشان برگشت رو به طیبه‌سادات. کسی توان بر زبان راندن کلمه‌ای را در خود نمی‌دید. آسید حسین پس از دیدن طیبه‌سادات دلش آرام گرفته بود. لقمه‌ی نان و پنیرش را به دهان گذاشت. بر خلاف بقیه، نگرانی فاطمه‌خانم علنی بود. تشویشی محسوس از سر و رویش می‌بارید. از پی طیبه‌سادات به مطبخ رفت. با صدایی فروخورده گفت «طیبه‌جان، بایی هوای سرد حمام رفتن تو چی بود دخترم؟» طیبه‌سادات پاسخش تنها تبسمی بود و بس. فاطمه‌خانم با همان لحن مادرانه ادامه داد «آخر دختر فکر نمی‌کنی اگه بروی راهپیمایی سرما بخوری؟»

– اتفاقاً مامان به خاطر شرکت در راهپیمایی دوش گرفتم.

فاطمه خانم جا خورد. با دلخوری سر تکان داد و گفت «باز هم غسل شهادت». طیبه سادات که انگار سر ذوق آمده باشد، با همان اشتیاق رو به مادر لبخند زد. فاطمه خانم گفت «تو هر مرتبه غسل شهادت می کنی، من بیچاره نصفه جان می شوم مادر. امروز هم راهپیمایی. بائی...»

– مامان عمر دست خداست. خانواده‌ی ما با دیگران فرق دارد. پدرمان نماینده‌ی امام در کنگاور است. به همین خاطر هم شده باشد، ما بچه‌هایش باید در صف اول راهپیمایی‌ها باشیم.

فاطمه خانم بی‌اینکه توان گفتن کلمه‌ای را داشته باشد، تنها خیره شده بود به چهره‌ی گلگون‌شده‌ی دختر دانشجویش. طیبه این مرتبه با لحنی جدی‌تر ادامه داد «لازم باشد، مقابل گلوله‌ی طاغوتیان سینه سپر می کنیم. مردم و به خصوص انقلابی‌ها نگاهشان به امثال ماست.» طیبه سادات حرف که می زد، فاطمه خانم دل تو دلش نبود. نگاه مبهوتش مانده بود به چهره‌ی گلگون‌شده‌ی طیبه‌اش. لحظاتی ساکت ماند. بغضش را فرو داد و گفت «می دانم مادر. تو همیشه بی قدم از دیگران جلوتر هستی، اما بی مرتبه به دل مادر خودت هم نگاه نمی کنی تا ببینی پر از خون است. پر از غم و غصه شده.» سیده طیبه نگاهش راه کشیده بود به افق‌های ناپیدا. فاطمه خانم آه کشید. به سختی جلوی ترکیدن بغضش را گرفت.

– دو سال و نیم از خانه دور بودی. چشم امید کل خانواده به موفقیت‌ها و آینده‌ی توست.

سیده طیبه چهره‌اش را مجدد تبسمی پوشاند.

- وعده‌ی الهی و پیروزی انقلاب نزدیک است مامان. هر قطره خون هر شهیدی، انقلاب را یک گام به پیروزی نزدیک‌تر می‌کند. فکر کن به روزی که من را به خاطر رعایت حجابم، از دبیرستان اخراج کرده بودند. حالا را با آن موقع‌ها، مقایسه کن.

گرمای حضور انبوه و چندین هزار نفره‌ی جمعیت آماده‌ی راهپیمایی، سرمای خیابان پهلوی را پس رانده بود. امواج شعارهای مردم شهری و روستایی به درخت‌های خزان‌زده و در و دیوار خانه‌ها و مغازه‌ها کوبیده می‌شد و انعکاس دو چندانی می‌یافت. صف اول، مردان بودند که از میدان پمپ بنزین راه افتاده بودند سمت میدان شاه. دسته‌ی دوم را زن‌های چادر مشکی تشکیل می‌دادند. دسته‌های اول و دوم مردان و زنان، اهالی محله‌های در عمارت و هندی‌آبادی‌ها بودند. ساعت از ده و نیم هم گذشته بود. لکه‌های ابر سیاه و سفیدی یک‌باره در آسمان شهر کنگاور و بر فراز دشت افشار پدیدار شده بود. دسته‌ی دوم مردها، اهالی دهستان گودین بودند. پشت سر آن‌ها، دسته‌ی زن‌های گودین دیده می‌شدند. خاله سلطنت عمو ولی باز هم دو دستش پر بود. قرآن قدیمی در یک دست و رساله‌ی امام خمینی که از سال ۴۳ در کنار قرآن، در خانه‌اش مانند جان از آن حفاظت کرده بود. غلام شعار در صف اول گودینی‌ها روی دوش حسینقلی فاطمی نیا نشسته بود. پر حرارت، مشت می‌پراند. شعار سر می‌داد:

- حزب فقط حزب الله / رهبر فقط روح‌الله.

جمعیت با همان هیجان مشت می‌پراند و جواب می‌داد. غلامحسین گودینی از پاسخ کوبنده‌ی جماعت روحیه می‌گرفت و آماده‌ی سر دادن شعار بعدی می‌شد. خاله سلطنت نه انگار شصت سال از عمرش گذشته، یک نگاهش مانده بود به

غلامحسین اش که همیشه از سردسته‌ها بود. نگاه دیگرش به رضا بود که نوجوان بود و دست در دست عربعلی و غلامعلی گودینی، هر شعار را دو بار تکرار می‌کردند. آن دست صف مردان، حسین حسن‌زاده از دیگر سردسته‌های تظاهرات، جعفر، برادر نونهالش را هل داد داخل صف. هل داد کنار مردان بزرگ‌تر. خودش همراه علی حسین ملاهاشم. آیت‌الله حاج احمد، حشمت صوفی جعفرقلی و مراد باوندپور، صف مردان آبادی را سامان می‌دادند. خاله تاج و سلطنت حسن‌زاده، شانه به شانه‌ی فاطمه‌جان ولی پیغمبر، در کنار سلطنت عمولی، در صف اول زن‌ها، با سرهای افراشته، از پی صف مردها، از پشت سر پسرهایشان می‌رفتند. آن سمت دسته، سید باقر میرفتاحی و سید جمال زمانی، مراقب صف زن‌هایی بودند که از پی آن‌ها زن‌ها و مردهای جامانده و تازه از راه رسیده، دوان دوان می‌آمدند تا صف مردانه و زنانه‌ی جدید تشکیل دهند. جماعت اصلی راه‌پیما، در حوالی میدان امام یا همان میدان شاه سابق، با بی‌قراری منتظر رسیدن دسته‌های راه‌افتاده از میدان پمپ بنزین بودند. در میان راه‌پیمایان، جمعیت شهری و روستایی، همه با خشم، همه با پرخاش‌گری، رو به مجسمه‌ی شاه مشیت می‌پراندند. شعارهای بلندگوی دستی را تکرار می‌کردند:

– حکومت اسلامی مظهر عدل و داد است / نظام شاهنشاهی، عامل هر فساد است.

ساعت یازده بود. دیگر تمام راه‌پیمایان از دو سمت به هم رسیده بودند. انعکاس شعارها در دیوار خیابان پهلوی و بازار را به لرزه درمی‌آورد انگار. مأمورهای شهربانی مقابل ساختمان شهربانی، به‌صورت مسلحانه به صف ایستاده بودند. تعدادی از پاسبان‌ها باتوم به دست داشتند. عده‌ای مسلح به تفنگ ژ-۳ بودند. همه با کلاهخود نقاب تلقی. شعارهای دسته‌جمعی، کوبنده‌تر و پرحرارت‌تر شده بود. جمعیت راه‌پیمایان از همیشه زیادتر بود. تعدادشان نزدیک به هفت، هشت هزار نفر

می‌رسید. صدها نفر در خیابان ناهید، پایین‌تر از شهربانی، منتظر رسیدن راهپیمایان و پیوستن آن‌ها بودند. همان تعداد هم در بازار و امامزاده ابراهیم و در محوطه‌ی باستانی معبد آناهیتا پراکنده بودند. در این سمت چهارسو، در بازار گرگوند هم گروه زیادی به تماشا ایستاده بودند. طنین شعارهای دسته‌جمعی و یکپارچه، از میدان شاه، سرریز می‌شد و می‌ریخت داخل خیابان سرآشویی ناهید. می‌کوبید به دیوارهای شهربانی و محوطه را می‌لرزاند.

ساعت از یازده گذشته بود. اولین دسته‌ی مردها وارد خیابان ناهید شده بود. صف پاسبان‌های مجهز و شخصی‌پوش‌های ناآشنای پشت سر آن‌ها، از سمت شهربانی به حالت رژه پای کوبیدند. همزمان با کوبیدن باتوم‌ها به سپرهایشان راه افتادند رو به جمعیت. مردهای راه‌پیما فریاد زدند:

- برقرار می‌کنیم حکومت علی‌را.

در پشت سر آن‌ها، دسته‌ی زن‌ها جواب دادند:

- سرنگون می‌کنیم رژیم پهلوی‌را.

دومین دسته‌ی مردها از میدان وارد خیابان ناهید شده بودند. دسته‌ی دوم زن‌ها هم از پی آن‌ها، در میان دسته‌ها، بچه‌های کوچک هم دیده می‌شدند. بعضی در بغل والدین، تعدادی قلمدوش جوان‌ترها. حرکت پاسبان‌های مسلح به باتوم و سپر و کلت و تفنگ ژ-۳، رسیده بود به نزدیکی بازار چهارسو. عده‌ای از مأمورهای ناآشنای شخصی‌پوش هم به صورت گروه‌های سه، چهار نفری رفته‌رفته سر و کله‌شان از پشت امامزاده ابراهیم و روی کُنده‌سنگ‌های تراشیده و بزرگ دیواره‌ی معبد آناهیتا پیدا شد. حالا در سایه‌ی گنبد امامزاده ابراهیم، دو صف متضاد، یکی

مسلح به وسایل سرکوب و کشتار، دیگری دست خالی و مسلح به قرآن‌های در دست، نابرابر رو در روی هم قرار می‌گرفتند. دسته‌ی مردها دیگر رسیده بود به چهارسو. مأمور شخصی‌پوش ناآشنایی، به وسیله‌ی بلندگوی دستی، با لحن تندی گفت «مردم، هر چه زودتر متفرق شوید.» صدای بلندگوی مأمور شخصی‌پوش ناشناس، در میان شعارهای کوبنده‌ی راهپیمایان مرد محو شد.

- سکوت هر مسلمان.

- خیانت است به قرآن.

مأمور ناشناس این مرتبه جدی‌تر و خشن‌تر و تهدیدآمیز گفت «اخطار می‌کنم. هر چه سریع‌تر متفرق شوید.» دسته‌ی مردها، شعارشان را با حرارت و محکم‌تر تکرار کردند:

- سکوت هر مسلمان.

زن‌ها هم محکم پاسخ دادند:

- خیانت است به قرآن.

مأمور ناشناس باز هم اخطارش را تکرار کرد. این مرتبه هم صدای بلندگویش در میان شعار مردم گم شد. با دستور فرمانده شهربانی، مأمورها شروع کردند به تیراندازی هوایی. راهپیمایان بی‌توجه به تیراندازی‌ها، این مرتبه شعارشان شده بود:

- حکومت اسلامی مظهر عدل و داد است.

- نظام شاهنشاهی، عامل هر فساد است.

این دفعه علاوه بر تیرهای هوایی، گاز اشک‌آور هم زده بودند. دقیقه‌ای بعد صف مردهایی که چشم‌هایشان بر اثر گاز، دچار سوزش شده بود و پر شده بود از اشک،

وسط میدان به سرفه افتاده بودند. کسانی با دست خالی صورت خود را باد می‌زدند. همان مأمور نعره زد «متفرق بشوید. ما دستور تیراندازی داریم.» این قسمت را بدون استفاده از بلندگو بر زبان آورد. ولی کسی از شدت سوزش چشم‌ها، به گفته‌های مأمور ساواکی توجهی نداشت. بعد از اخطارها، باز هم تق تق تیرهای هوایی از روبه‌رو شدیدتر شروع شد. حالا یک صف از پاسبان‌های مسلح به تفنگ‌های ژ-۳، قدمی پیش آمدند. بلافاصله به زانو نشستند. مستقیم راه‌پیمایان را نشانه رفتند. همزمان از پشت سر، گاز اشک‌آور شلیک شد و افتاد وسط دسته‌ی مردهایی که پشت سر اولین دسته‌ی زن‌ها بودند. نارنجک‌های بعدی هم افتاد بین جماعتی که هنوز دور میدان مانده بودند. نیروهای جوان‌تر و فعال‌تر انقلابی، در مقابل پرتاب نارنجک‌های گاز اشک‌آور، با آتش زدن روزنامه و کارتن به مقابله با سوزش گاز اشک‌آور برخاستند.

مأمور با دیدن مقاومت مردم باز هم پشت بلندگو نعره زد. همان اخطارهای قبلی را این بار تهدیدآمیزتر تکرار کرد. از میان شخصی‌پوش‌های کلت به کمر، نفری که پالتو تنش بود و پشت صف چند نفری پاسبان‌های آماده‌ی تیراندازی ایستاده بود، در میان هیاهوی شعارها و به‌هم‌ریختگی صف تظاهرکنندگان، به یکی از پاسبان‌های آماده‌ی شلیک، حرفی گفت. چند لحظه‌ی بعد، دو نفر از پاسبان‌ها همزمان تیرهایی مستقیم به آسفالت سرد خیابان شلیک کردند. آسفالت خیابان در همان نقطه قلوه‌کن شد و از هم پاشید. شن و ماسه و قیر، با شدت و با ضرب فواره زد توی صورت چند نفر از مردهای پیشرو. همزمان باز هم گاز اشک‌آور شلیک شد. در عرض دقیقه‌ای، شیرازه‌ی صف دسته‌ی اول مردها از شدت تأثیر گاز و جدی‌تر شدن تیراندازی‌ها از هم پاشید. با افزایش تعداد تیرهای هوایی و غیرقابل تحمل شدن استنشاق گازهای تند و سوزنده، با یورش و هجوم پاسبان‌های باتوم



به دست، به صف راهپیمایی آرام، بیشتر افراد دسته‌ی مردها با سرفه‌های پی‌درپی و چشم‌های اشک‌بار، از چپ و راست، در داخل بازار گرگوند و راسته‌ی بازار امامزاده ابراهیم پراکنده شدند. با وجود این، دسته‌ی زن‌ها فقط چند قدم عقب رفته بودند. هر کدام با پرچادر، سعی در خنثاسازی تندی و سوزش گاز داشتند. تنها مانده بود سیده طیبه سادات زمانی و پریش پرتو که سردسته‌ی زن‌ها بودند.

مأمور باز هم مردم را با لحنی تندتر تهدید کرد. سیده طیبه رو به پاسبان‌های تفنگ به دست گفت «برادرها، مگر شما مسلمان نیستید؟ شما که اهل همین شهر هستید. پس چرا باید با ایجاد رعب، همشهری‌هایتان را وحشت‌زده می‌کنید؟ چرا می‌خواهید مردم شهر خودتون رو به قتل برسانید؟» پاسبان‌ها در عوض دندان به هم ساییدند. انگشت بردند روی ماشه. طیبه سادات با ادامه‌ی اتمام حجت گفت «من در مشهد، شاهد چندین راهپیمایی و تظاهرات مهم بودم. با اینکه مأمورهای حکومت نظامی و نیروهای پلیس همه مسلح بودند، با اینکه دستور تیر مستقیم داشتند، با اینکه در آن شهر بزرگ کسی کسی را نمی‌شناسد، اما مثل شما که همشهری ما هستید، با زن و بچه‌هایتان در همین شهر کوچک زندگی می‌کنید، مردم دست خالی را ارباب نمی‌کردند.» تیراندازی هوایی همچنان ادامه داشت. نارنجک‌های گاز اشک‌آور، اینجا و آنجا تندتند منفجر می‌شد. تظاهرکنندگان برای مقابله با اثر سوء گاز سوزان، گله به گله آتش افروخته بودند. پایین‌تر از ساختمان شهربانی، یک حلقه لاستیک وسط خیابان ناهید به آتش کشیده شده بود. تنوره‌ی دود در باد سرد به خود می‌پیچید و پخش می‌شد در محوطه‌ی باستانی آن‌اهیتا. در هیاهوی مردم به خشم آمده و تق‌تق تیرهای هوایی، خیابان و میدان پر بود از فریادها و شعارهای درهم. سیده طیبه زمانی همچنان ایستاده بود به نصیحت

پاسبان‌ها. گرم گفت‌وگو با نزدیک‌ترین پاسبان بود. کمی آن سوی‌تر، یک نفر از شخصی‌پوش‌های ناشناس که تا دقیقه‌ای قبل، از روی دیواره‌ی سنگی معبد آناهیتا، با دقت اوضاع به‌هم‌ریخته‌ی خیابان و میدان و سماجت مردم را زیر نظر گرفته بود، خطاب به پاسبانی که چند قدم آن طرف‌تر، آماده‌ی شلیک بود، گفت «این دختر شجاع همان سوژه‌ی گزارش شده‌ی مورد نظر است؟» پاسبان بومی که در برابر ایستادگی و حرف‌های منطقی سیده طیبیه زمانی، انگار خودش را باخته بود، جواب داد «بله قربان. خودشه. همان دانشجوی فعال.» مأمور مخفی ناشناس با حرکتی سریع کلتش را بیرون آورد. با همان لحن قاطع و تند و خشن رو به پاسبان مورد خطاب گفت «پس معطل چی هستی سرکار. مهلتش نده. قلبش را هدف قرار بده و کار را تمام کن.» پاسبان بومی یک آن به خودش لرزید. اوضاع به‌هم‌ریخته‌تر شده بود. صدای تیراندازی‌ها و شلیک گاه‌گاه نارنجک‌های گاز اشک‌آور، در خیابان و بازار و میدان پیچیده بود. طیبیه‌سادات پس از اتمام حجت و نصیحت به پاسبان‌ها، با چشم‌های سوزان و پر از اشک ناشی از گاز اشک‌آور، برگشت تا به بقیه‌ی زن‌ها و مردم در حال متفرق شدن بپیوندد. پاسبان بومی با دستور مأمور اعزامی از مرکز استان، قبل از آنکه طیبیه‌سادات قدم بعدی را بردارد، ماشه را کشید. آن‌ها که از نزدیک گفت‌وگوی طیبیه زمانی با پاسبان‌ها را زیر نظر داشتند، در میان نفیر گلوله‌های پی‌درپی که بر رعب و وحشت راهپیمایان می‌افزود، دیدند دانشجوی فعال و تحت نظر شهر، با صورت به زمین سرد افتاد. چند نفر دویدند طرف سیده طیبیه که صورتش در چادر سیاهش، همچنان پوشیده بود. با ادامه‌ی شلیک‌های هوایی که حالا ویزویز از بالای سر و گردن تظاهرکنندگان می‌گذشت، در جایشان می‌خکوب شدند. کسی فریاد زد «دختر بی‌گناه مردم را کشتند.» دو نفر از فاصله‌ی

دورتر گفتند «به خاطر اثر گاز اشک‌آور. مگر نمی‌بینید بندهی خدا با پر چادر صورتش پوشانده.» تعدادی با شنیدن این حرف، تندی با کارتن‌های شعله‌ور، جلو دویدند تا اثر گاز اشک‌آور را با آتش خنثا کنند، ولی سید کاظم زمانی علی‌آبادی که زودتر از بقیه رسیده بود بالای سر دخترعمویش، خم شد. طیبه را صدا زد. شانه‌اش را تکان داد، اما عکس‌عملی ندید. این مرتبه با حرکتی تند او را برگرداند. دید زیر بدن و چادر سیده طیبه پر شده از خون. از سر حیرت، چشم‌هایش کم مانده بود از حدقه بیرون بزند. یک آن از دیدن خون سرخ طیبه‌سادات شوکه شد. با دیدن خون گرم دخترعمویش بر پهنه‌ی آسفالت سرد خیابان اول باورش نمی‌شد عموزاده‌ی مبارزش، مقابل نگاه آن همه جمعیت تظاهر کننده آن گونه با شقاوت از نزدیک مورد هدف قرار گرفته باشد. در همان حال یک دم متوجه گلوله‌ای شد که از نزدیک و از پشت سر شلیک شده بود، قلب طیبه‌سادات را شکافته و از سینه‌اش بیرون ریخته است. بهت‌زده نشست کنار پیکر غرقه به خون دخترعمو. نگاهش در میان جمعیت پراکنده شده‌ای گشت که حالا از دهانه‌ی راسته‌ی بازار امامزاده ابراهیم و از آن سوی خیابان و از بازار گرگوند سرک می‌کشیدند، اما نتوانست سید محسن مصباح را ببیند. از سر خشم، رو به صف پاسبان‌ها، مشت پراند. فریاد زد «مرگ بر شاه.»

افرادی که با کارتن‌های شعله‌ور به منظور خنثا ساختن اثر گازهای اشک‌آور از راه رسیده بودند، با دیدن خون سرخ شهیده، دور جنازه‌ی اولین شهید شهرشان حلقه زدند. پاسبان‌ها هنوز سیراب از خون نشده بودند انگار. باز هم انگشتشان روی ماشه‌ها بود. حالا فاصله‌ی تیرهای هوایی را رو به زمین کم‌تر کرده بودند. مردم به خشم آمده همچنان از وزوز عبور گلوله‌ها و تندی گاز اشک‌آور، پناهی می‌جستند. چند قدم آن طرف‌تر، یکی از تیرها به پسر بچه‌ای که قلم‌دوش جوانی بود، اصابت

کرد و او نقش بر زمین شد. حالا مردم خشمگین، با چشم‌های سرخ‌شده از سوزش گاز اشک‌آور دسته‌جمعی و از جان گذشته هجوم می‌بردند رو به صف پاسبان‌ها. مأمورهایی که دیگر با کشتن سیده طیبه زمانی، دانشجوی مبارز و فعال کنگاوری، به نظر مأموریتشان به پایان رسیده بود و آن همه صف‌آرایی را برای به قتل رساندن اولین زن شهید شهر به کار برده بودند، حالا تنها در فکر حفظ جان خود بودند. دیگر با پیشروی مردم، با حرکت رو به عقب کم‌کم تا مقابل شهربانی عقب نشستند.

خبر شهادت سیده طیبه‌سادات موسوی زمانی، با سرعت در میان بقیه‌ی راهپیمایان پخش شد. تظاهرکنندگان پراکنده‌شده، از کوچه‌ها و خیابان‌های فرعی، باز هم پا به میدان و خیابان گذاشتند. دقایقی بعد مردم جنازه را برداشتند. دوباره از هر طرف خودشان را به سمت چهارسو و بازار گرگوند می‌رساندند. یک نفر از میان جماعت گفت «شهیده را می‌بریم خانه‌ی حاجی عنایت.»

باد سردی که از لحظاتی قبل وزیدن گرفته بود، اثر گاز اشک‌آور را با خود برده بود و پراکنده بود توی هوا. جنازه روی قالیچه‌ای در کف حیاط حاجی عنایت قرار داده شده بود. مردم در ماتم فرو رفته بودند. کسانی در فکر حمله به شهربانی افتاده بودند. کسی که پشت سر بقیه، خود را به منزل حاجی عنایت رسانده بود، گفت «محسن توسلی، پسر بچه‌ی هشت، نه ساله هم روی شانیه‌ی جواد کاشانی بوده، تیر خورده میان پیشانی‌ش و شهید شده.» آن‌ها که محسن را از نزدیک می‌شناختند، به پشت دست خودشان می‌زدند. میدان و خیابان‌ها دوباره پر شده بود از شعار مرگ بر شاه. مرد جالفتاده‌ای سرک کشید میان خانه‌ی حاجی عنایت. رو به مردم خشمگین گفت «تی ظالم‌های بی‌عاطفه به صغیر و کبیر رحم نکردن. امروز غیر از ئی شهیده، دوتا طفل هشت، نه‌ساله هم کشتن. یکی محسن توسلی، یکی هم

دختر بچه‌ی دیگه‌ای به اسم بهناز ترابی.» یکی از بازاری‌ها، رو به افراد ماتم گرفته‌ی داخل خانه‌ی حاجی عنایت گفت «ئی برنامه‌ها همه‌اش برای کشتن ئی دانشجوی مبارز بوده. اولین شهیده‌ی استان پنج. از خود دانشگاه مشهد. از همون زمان زلزله‌ی طبس که طیبه سادات داخل پایگاه امام خمینی فعالیت داشته، زیر نظرشان بوده.» از وقتی باد سرد گازهای اشک‌آور خیابان و میدان را در هوا پراکنده بود، مردم پراکنده دوباره برگشته بودند داخل خیابان پهلوی. داخل میدان شاه. راسته‌ی بازار و خیابان ناهید تا نزدیک ساختمان شهرداری که حالا توسط پاسبان‌های مسلح محافظت می‌شد، مالا مال شده بود از جمعیت. فریادهای خشم‌آلوده‌ی مرگ بر شاه. جای شلیک گلوله‌ها و نارنجک‌های گاز اشک‌آور را گرفته بود. بیشتری‌ها هجوم می‌آوردند رو به خانه‌ی حاجی عنایت در راسته‌ی بازار گرگوند، برای دیدن جنازه‌ی غرقه به خون شهیده سیده طیبه زمانی.

✱

چند صد نفر از اهالی گودین، زادگاه شهیده، پس از راهپیمایی خونین، با مشاهده‌ی شهادت مظلومانه و از قبل طراحی شده‌ی دانشجوی برجسته‌ی آبادی‌شان، به دست مأمورهای شهرداری کنگاور، از همان لحظه شروع کرده بودند به خط و نشان کشیدن. - وقتی ئی رژیم طاغوتی ظالم، به جوان و زن و کودک هم رحم نمی‌کند، باید مردم هم عین خودشان رفتار بکنند.

فضای غمناکی شهر را دربر گرفته بود. گروهی از مردم به خشم آمده‌ی کنگاور و اهالی داغدار دهستان گودین، با چهره‌های برآشفته و پریشان از شهادت ناباورانه‌ی سیده طیبه سادات زمانی، مرگ بر شاه می‌گفتند و از خیابان پهلوی سرازیر شده بودند

رو به میدان پمپ بنزین تا برسند سه راهی همدان. زن‌ها به سینه می‌کوفتند. چنگ به صورت می‌کشیدند. با آه و ناله به خاندان پهلوی، به شهربانی‌چی‌ها و ژاندارم‌ها و به مأمورهای مخفی ساواکی و شخصی‌پوش که در آن روز از مرکز استان به تعداد قابل ملاحظه‌ای به کنگاور اعزام شده بودند، لعن و نفرین می‌فرستادند. جوان‌ها خشمناک‌تر هم بودند. شهادت دختر دانشجوی مبارز شهر برایشان سنگین بود. در گروه‌های چند نفری، از همان ساعت اول، برای ضربه زدن به رژیم شاه، در حال برنامه‌ریزی شدن بودند.

– بیایید با همین پا، تا هنوز خشم مردم فرو ننشسته، تا پاسبان‌ها سرگرم محافظت از شهربانی هستند، ما از ئی دست حمله کنیم به پاسگاه ژاندارمری. مطمئن باشید خیلی زود می‌تانیم پاسگاه خلع سلاح کنیم.

این را علی‌احمد احمدی گفته بود. غلام‌حسین گودینی که نمی‌توانست خشم و تنفر خودش را از جنایت اتفاق افتاده پنهان کند، با تأیید گفته‌های علی‌احمد، با صدای بلندتری گفت «منم موافقم. چندتا از بچه‌های آبادی مسلح آمدن. ئی جوری بهتره. تا مردم شهر میان خیابان‌ها ماندن، امنیه‌ها را خلع سلاح می‌کنیم. بعدش با همان اسلحه‌های پاسگاه حمله می‌کنیم خود شهربانی می‌گیریم.» یکی دیگر از افراد حاضر گفت «هر پاسبانی هم مقاومت کرد، می‌بندیمش گلوله.» غلام‌حسین گودینی گفت «بقیه‌ی بچه‌های آبادی اسلحه از آبادی بیارن، می‌تانیم کل شهر رو درمیاریم به کنترل خودمان.»

همان موقع یکی از بازاری‌های کنگاوری که با راهپیمایان مغموم و نگران به طرف خانه‌اش می‌رفت، با شنیدن نظر جوان‌های مصمم روستایی ایستاد. پس از

مکشی گفت «احساساتی نباش آقای غلام شعار. ما هم مانند شما داغدار شدیم. امروز کل شهر کنگاور از ئی جنایت مزدورای رژیم عزادار شد.»

تعدادی از اطراف جمع شدند دور مرد مؤمن بازاری. غلام شعار رفته بود توی فکر. مرد بازاری ادامه داد «ولی شما جوان هستید. کم تجربه هستید. ممکن است با شور و خشم، بتانید ژاندارمری را خلع سلاح کنید. امکان دارد پاسبانها را هم بکشید و شهربانی را هم بگیرید. آن وقت کل شهر هم افتاده دستتان. برای یکی دو روز هم در کنترل بگیریدش، اما هیچ به عواقب بعدش فکر کردی تان؟!... شما همین بغض سینه تان رو نگه دارید برای روزها و هفته و ماههای دیگه. مطمئن باشید رژیم می که به کودکهای هشت، نه ساله و زنهای بدون دفاع هم رحم نمی کند، زیاد دوام نیاره. ئی اسلحه کشیدن روی مردم، نفسهای آخر رژیم شاهه.»

مردهای جاافتادهی دیگری هم از راه رسیده بودند. حالا همه از قصد جوانها برای خلع سلاح پاسگاه ژاندارمری و شهربانی باخبر شده بودند. یک نفر که دودل بود، گفت «منم دلم می خواد ئی از خدا بی خبرها را گوشمالی بدیم. ولی خب به حرف هم که نیست. با دست پتی نمی شه پاسگاه گرفت. اقلکم بیست، سی نفری در ئی میان نفله شده رفته پی کارش. حالا پاسگاه و شهربانی بیفتد دستمان یا نه.»

مردی که از کرمانشاه برای شرکت در راهپیمایی آمده بود، آب پاکی را ریخت روی دست همه.

– تندروی نباید کرد در ئی موقعیت. باید منتظر ورود امام به تهران باشیم. بعدش اگه قرار به جهاد شد، اگه بنا بر جنگ مسلحانه شد، ئون موقع هر کس هر اسلحه ای، چه گرم، چه سرد داشت برمی داره و حمله می کند به پاسگاه. اسلحه می کشد به

شهربانی. ثون وقت کل ارتش شاهنشاهی هم بیاد کمکشان، ئی مردم به جان آمده ۲۴ ساعته رژیم رو ساقطش کرده رفته پی کارش.

خبر شهادت سیده طیبیه سادات موسوی زمانی همراه با محسن توسلی و بهناز ترابی، دو نونهال کنگاوری، در همان روز در سرتاسر شهر و در میان ۶۲ پارچه آبادی منطقه و شهرهای نزدیک و آبادی‌های اطراف، مانند توپ صدا کرده بود.

صبح روز هیجدهم دی ماه هوا ابری بود. سوز سردی، بوی برف می‌داد. مأموری با لباس شخصی به در خانه‌ی سید محسن مصباح رفت. سید محسن در را گشود. چشم دوخت توی چشم‌های مأموری که او را می‌شناخت. نگاه پرسان سید محسن تند بود. مأمور لباس شخصی از نیروهای آشنای شهربانی کنگاور بود. از تندی نگاه سید محسن نگاهش را دوخت به زمین زیر پایش. پس از لحظاتی سکوت، گفت «من مأمورم و معذور. قبل از دفن جنازه‌ی خواهرتان، باید اول گواهی فوت بگیرید...» سید محسن مصباح با همان اوقات تلخی، با همان بغض بیخ گلو، رفت میان حرف مأمور شهربانی «گواهی فوت بگیریم؟ خواهر دانشجوی من جلوی نگاه چند هزار نفر با گلوله زدین کشتین. شهربانی می‌گه فوت شده؟» سید محسن تَن صدای بغض‌آلودش، لرزش داشت. یک آن ساکت شد. مأمور لباس شخصی، قبل از آنکه برگردد، گفت «به هر حال، به نفع خودتان است آقا. گواهی آماده شده. بدون اینکه زیاد جلب توجه کنید، تا یک ساعت دیگه بروید گواهی فوت را از درمانگاه شیر و خورشید بگیرید. بی سروصدا باشد به نفع خودتان هم هست. مسئله‌ی بعدی هم پیش نمیاد.» حرف‌های مأمور آرام بود، اما کمی بودار. سید محسن مصباح در را محکم به هم کوبید. موضوع را اول به همسرش و به فامیل که برای تشییع و خاک‌سپاری آماده می‌شدند، اطلاع داد. چند دقیقه‌ی بعد به منزل پدر رفت. آسید حسین با همان



کسالت روزهای قبل، دوزانو نشسته و خم شده بود روی رحل قرآن. سکوت غمباری خانه را دربر گرفته بود. مادر، خواهرها و برادرها، ضجه و ناله‌شان را فرو می‌خوردند. بی‌صدا اشک می‌ریختند. تعدادی از مردم و همسایه‌ها، در کوچه‌های محله‌ی در عمارت منتظر مراسم تشییع و خاک‌سپاری ایستاده بودند. در مورد چگونگی کفن و دفن شهیده اظهار نظر می‌کردند. آسید حسین لحظاتی بعد نگاهش را از صفحه‌ی قرآن برداشت. نگاهش را گرداند رو به سید محسن. قطرات اشک از دیده‌ی پدر سرازیر شد. سید محسن بغض‌آلود گفت «آقا، از شهربانی پیغام دادن باید برای دفن گواهی فوت بگیریم. اجازه‌ی دفن توی کنگاور هم نمی‌دن.» آسید حسین آه کشید. قرآن را بوسید. هم گذاشت. پس از تأملی گفت «خو برو بگیر.» آسید حسین انگار متوجه قسمت دوم نشده بود. سید محسن در میان نگاه تأسف‌بار و در عین تحسین مردم رو به سمت بهداری راه افتاد. دقایقی بعد با ورود به دفتر درمانگاه، بوی تند الکل، بینی‌اش را آکند. بهیابها بهت‌زده نگاهشان را از چشم‌های سید محسن می‌زدیدند. لحظاتی مردد و نگران ایستاد وسط راهرو. منشی دفتر با گشودن در گفت «آقای مصباح.» سید محسن مصباح با همان اوقات تلخی جلو رفت. منشی درمانگاه پاکتی با آرم شیر و خورشید تحویل داد و گفت «حالا با این جواز می‌تونید میت رو ببرید دفنش کنید.» سید محسن تندی پاکت را گشود. با خواندن گواهی، رنگ چهره‌اش سرخ شد. نگاه تند و عصبانی‌اش را دوخت رو به منشی.

– واقعاً شرم‌آور است. خیلی وقیحانه است. علت مرگ طبیعی بود؟!

منشی بی‌اینکه توان نگاه کردن به چهره‌ی برادر شهیده را داشته باشد، فقط سر تکان داد. با لحنی لرزان و آهسته جواب داد «دستور رئیس شهربانی بود آقا. ما گناهی نداریم. دستور است. حالا خودتان می‌دانید.»

در سوز و سرمای هوا، نزدیک به دوهزار نفر زن و مرد برای تشییع جنازه آماده شده بودند. از گودین هم صدها نفر با هر وسیله‌ای خودشان را رسانده بودند. ولی شهربانی اجازه‌ی تشییع جنازه و خاکسپاری دانشجوی شهید، سیده طیبه‌سادات موسوی زمانی را در قبرستان عمومی شهر کنگاور را نداده بود. مردم به‌ویژه جوان‌ها از این تصمیم برآشفته شده بودند. تعداد زیادتری نسبت به روز قبل، با اسلحه‌ی کمربندی از آبادی آمده بودند. بر خلاف روز قبل، حالا یک اشاره کافی بود تا پاسگاه ژاندارمری و حتا شهربانی، با هجوم افراد مسلح و جوان‌های خون‌به‌دل شده و خشمگین به تصرف مردم عصیان‌زده درآید. آسید صدرالدین زمانی پسر و جانشین آسید حسن و برادرزاده‌ی آسید حسین و امام جماعت مسجد جامع گودین، برای فرو نشانیدن توفان خشم جوان‌های آبادی و انقلابی‌های کنگاوری، در میدان پمپ بنزین بالای یک صندلی فلزی ایستاد به سخنرانی. دستی به عمامه‌ی سیاهش کشید. عبای مشکی از روی شانه‌ی راستش سر خورده بود. چهره‌اش آشفته بود. دهانش خشکیده بود. با نگاهی به چهره‌ی مردم ناآرام، با اشاره‌ی دست رو به چهره‌های خشمگین و ناآرام مردم، با دعوت آن‌ها به سکوت، در حالی که سعی داشت احساسات خودش را هم کنترل و شمرده و معقول صحبت کند، گفت «من دغدغه‌های غیرتمندانه‌ی شما همشهری‌های عزیز را درک می‌کنم. از ئی همه احساس همدردی‌تان، از ئی همه بزرگواری‌تان تشکر می‌کنم. اما من به سبب قرابت نسبی با ئی شهیده‌ی دانشجو که رژیم ستمگر طاغوتی و مزدورانش، با جنازه‌ی مطهر او هم سر دشمنی و خصومت داره، از شما در عزای شهیده، اولاتر هستم. با ئی وجود برای اینکه بهانه به دست کسی نیفتد، با موافقت عمومی بزرگوارم، حاج سید حسین زمانی، پدر بزرگوار شهیده، قرار شد جنازه را به آبادی

خودمان ببریم. بعد از تشییع جنازه، پیکر مطهر را در جوار امامزاده باقر(ع) در قطعه‌ی سادات و در کنار اجداد شریفش دفن می‌کنیم.» جمعیت خشمگین همچنان نگران و بی‌قرار بودند. آسید صدرالدین زمانی، با همان لحنی که می‌خواست آرامش خود را نشان بدهد، ادامه داد «تقاضا دارم شما هم آرام باشید. هر کس با هر وسیله‌ای زحمت کشیده و در ئی هوای سرد، از آبادی خودش رو به شهر رسانده، دوباره به آبادی برگردید. بی‌اینکه بهانه‌ای به دست طاغوتیان بدهید، همه با آرامش برمی‌گردیم برای برگزاری یک تشییع جنازه‌ی تاریخی. در آبادی با حضور خودمان، حق ئی شهیده مظلومه را ادا می‌کنیم.»

مردم آبادی و گروهی از اهالی روستاهای اطراف، از وقتی خبردار شده بودند پیکر خونین شهیده به زادگاهش منتقل و در امامزاده باقر دفن خواهد شد، دسته‌دسته روانه‌ی مسجد جامع شده بودند. صحن مسجد جامع مملو شده بود از جمعیت عزادار. آن دست مسجد، در سمت جنوب، در صحن عباسیه که فضای کوچک‌تری داشت، کیپ تا کیپ زن‌های عزادار جمع شده بودند. گروه زیادی از مردها و جوان‌های به‌خشم‌آمده، با بی‌تابی در میدانگاهی مقابل مسجد جامع ایستاده بودند به حرف زدن. ایستاده بودند به کشیدن نقشه برای مقابله با حمله‌ی احتمالی مأمورها. کسانی که به شهر رفته بودند، کم‌کم از راه می‌رسیدند. خیلی از جوان‌ترها و تک و توک افراد مسلح، در امامزاده باقر پیاده شده بودند. زن‌هایی که تازه از هر کوچه‌ی آبادی رو به مسجد جامع سرازیر شده بودند، به‌خاطر پر بودن عباسیه، هدایت می‌شدند به سمت منزل آسید اسماعیل در داخل قلعه‌ی بزرگ و قدیمی آبادی. تعدادی از مؤمنان، پیشاپیش برای کندن و آماده کردن قبر، به امامزاده باقر رفته بودند. در هوای ابری و سوزناک، اینجا و آنجا، دانه‌های برف چرخ‌زنان از آسمان فرود

می آمد. در میان مردان و جوان هایی که در میدانگاهی مقابل مسجد، ایستاده بودند، شایعه ای دهان به دهان می شد. مردم دسته دسته به پیچ افتاده بودند.

- می گویند ساواکی ها اجازه ی دفن شهید را در امامزاده باقر هم نمی دن.

- ئی طور که چو دادن، جنازه دفن هم شود، گفتن ساواکی ها شبانه میان قبرش می کنند و جنازه را در جای نامشخصی دفنش می کنند.

خبر مخالفت ساواک با دفن شهیده و احتمال ربودن جنازه، در میان راه یا هنگام دفن، حتا نبش قبر شبانه، دهان به دهان میان مردم آبادی می گشت. پایین آبادی و میدانگاهی مقابل مسجد جامع را فریادهای مرگ بر شاه و شعارهای انقلابی پر کرده بود. پژواک شعارهای کوبنده، در سرمای هوای برفی بالا می رفت. از روی آبادی می گذشت و کوبیده می شد به سینه کش کوه قرول خونه.

دیگر ظهر شده بود. جنازه ی شهیده در تابوتی پوشانده شده در پارچه ای سبز، از غسل خانه ی انتهای حیاط مسجد، روی دست عذارهای یکپارچه سیاه پوش، بیرون آورده شده بود. مردها و زن ها، با مشاهده ی تابوت اولین شهید آبادی به ضجه زدن و آه و فغان درآمدند. تهلیل می گفتند و تکبیر سر می دادند. قدم به قدم مرگ بر شاه می گفتند. درود بر خمینی و سلام شهید سر می دادند.

- نهضت ما حسینیة / رهبر ما خمینیة.

- خمینی عزیزم / بگو که خون بریزم.

- الله یاور ماست / خمینی رهبر ماست.

- خمینی خمینی / تو وارث حسینی.

غلام شعار قلمدوش جوانی شعار می داد:

- به اشک مادران قسم / به خون کشتگان قسم / پیروزی از ماست / نابودی از شاست.

مردم از آبادی‌های اطراف هم آمده بودند. تعداد غریبه‌های ناشناس در میان جمعیت زیاد بود. خیلی‌ها در هوای سرد و برفی، با موتورسیکلت‌های چوپا آمده بودند: بعضی‌ها دو ترکه، تک و توکی هم سه‌ترکه. بعضی‌ها را اهالی نمی‌شناختند. همه‌ی جوان‌هایی که اوضاع امنیتی آبادی و مراسم تشییع جنازه را برنامه‌ریزی و زیر نظر داشتند، به غریبه‌ها مشکوک بودند. به افراد ناشناس، به دیده‌ی مأمورهای ساواکی نگاه می‌کردند. در هر حالتی رفتار تک‌تکشان را زیر نظر داشتند.

پیش از شروع تشییع جنازه از مقابل مسجد جامع، اول زن‌ها از عباسیه خارج شده بودند. شایعه‌ی حمله‌ی ساواکی‌ها به گورستان امامزاده باقر و شایعه‌ی دزدیده شدن جنازه‌ی شهیده، در میان جمعیت چند هزار نفری آماده‌ی تشییع علنی شده بود. بارش برف شدت گرفته بود. کسی به سوز سرما و دانه‌های ریز و تند برف اهمیتی نمی‌داد. جوان‌ترها راه باز کردند برای بزرگ‌ترهای آبادی. پیرمردها و سیده‌های معمم اغلب با شهیده قرابت نزدیک داشتند. غم و اندوه از چهره‌های اشک‌بار اهالی می‌بارید. بعضی غریبه‌های موتورسوار، شانه به شانه‌ی بزرگان آبادی راه افتاده بودند. داخل مسجد هنوز پر بود از جمعیت. انبوه تشییع‌کنندگان در میدانگاهی مقابل مسجد موج می‌زد. یکی از آن‌ها که شایعه‌ی حمله‌ی ساواکی‌ها را شنیده بودند، رو به مشهدی قاسم بگ، که از اعضای خانه‌ی انصاف‌آبادی و از معتمدان محلی بود و قصابی داشت، جوری که بقیه‌ی بزرگان هم بشنوند و قبل از وقوع واقعه چاره‌جویی کنند، گفت «مش قاسم، خبر داری ساواکی‌ها قصد دارند جلوی امامزاده باقر به مردم حمله کنند و جنازه‌ی شهیده را بدزدند؟» مش قاسم بگ زیرچشمی

نگاه مشکوکش را گرداند رو به موتورسوارهایی که ناآشنا بودند. بعد نگاهی انداخت به بزرگ‌ترهای دوشادوش سیده‌های معمّم عزادار که راه افتاده بودند طرف قبرستان امامزاده باقر. پس از مکثی، با منظور و با صدای بلند و قاطع گفت «خیالتان آسوده باشد. خطری نیست. چند نفر تفنگ‌چی فرستادیم بالای تپه‌ی امامزاده باقر سنگر بگیرند. قرار شد وقتی سر و کله‌ی ساواکی‌ها و امنیه‌ها از روی پل رودخانه‌ی آبادی کوچه پیدا شد، همه‌شون ببندند به گلوله.» هر کس شایعه‌ها را تا آن موقع به شوخی گرفته بود، نگاهش برگشت رو به مش قاسم بگ گودینی. دیدند چهره‌اش جدی و قدم‌هایش معمّم بود. یکی از موتورسوارهای ناشناس، پس از دقیقه‌ای وقتی متوجه عزم جزم‌شده‌ی اهالی شد، با شتاب گاز موتور چوپایش را گرفت. پرصدا رفت جلوی مکینه. از آنجا پیچید سمت چپ و رو به جاده‌ی امامزاده باقر تا برسد به جاده‌ی کنگاور به توپسرکان. دو نفر از جوان‌ها نگاهشان برگشت رو به مش قاسم بگ. دیدند با پوزخند به فرار خبرچین غریبه، سیگار گیراند. مانند بقیه‌ی تشییع‌کنندگان، پرحرارت شعار داد و مشت پراند. یکی از دو جوان، به دیگری گفت «پس ئی مش قاسم قصاب، تقصیر نداشت ئون روز که غلام شعار را سنگ زده بودند، میان مسجد به مردم می‌گفت هر کس تفنگ پران داره، هر کس هفت‌تیر شاه‌کش دستش هست، هر کس برنو و تفنگ شکاری و دست‌ساز توی خانه‌اش داره، هر کس شمشیر و خنجر و قمه و کارد و ساطور خانه‌اش هست، دم دستش باشه تا هر وقت مأمورهای دولت به آبادی ریختند، مردم پیش‌دستی بکنند و زودتر به ئونا حمله کنند. پس حالا راستی‌راستی تفنگ‌چی فرستادن بالای تپه‌ی امامزاده تا ساواکی‌ها و امنیه‌ها را ببندندشان به گلوله.» جواب جوان دوم، در میان شعارهای چندهزار نفری نامفهوم مانده بود. پیش قراولان تشییع‌کننده از درِ مکینه‌ی سید مصطفی سرازیر

شده بودند داخل جاده‌ی خاکی امامزاده باقر. رسیده بودند به پل مقابل ساختمان بهداری که یک پزشک هندی با زنش، به‌عنوان پرستار، همه‌کاره‌اش بود. انتهای جماعت هنوز در میدانگاهی مقابل مسجد جامع بود.

بیشتر از صد نفر از جوان‌ها و نوجوان‌ها از ساعتی قبل و پیشاپیش رفته بودند بالای تپه‌ی باستانی کنار دست امامزاده باقر. همه‌ی جوان‌ها به‌خاطر شایعه‌ی حمله‌ی مأمورها نگاهشان را دوخته بودند به جاده‌ی شوسه‌ی کنگاور. زل زده بودند به پل تاریخی و آجری روی رودخانه‌ی پشت آبادی کوچه. همه منتظر رسیدن جیب ژاندارمری و مأمورهای ساواکی بودند. جمعیت زیر بارش تند برف، دیگر رسیده بودند به نزدیکی‌های سهراهی امامزاده باقر. زن‌ها، اما طبق سنت آبادی، در نیمه‌راه جمع شده بودند جلوی در مکینه. تعدادی از دخترها و زن‌های جوان رفته بودند بالای پشت بام‌های خانه‌های مسلط به راه امامزاده. ایستاده بودند به تماشای انبوه جمعیت بی‌سابقه‌ی تشییع‌کننده. بعضی رفته بودند بالای بام خانه‌ی آسید وجی‌الله زمانی، پسرعموی طیبه‌سادات که دقیقاً پشت ساختمان مکینه آرد بود. از آن بالا نگاهشان را دوخته بودند به مراسم تشییع جنازه. جمعیت مانند رودخانه‌ی موج و سیاهی فاصله‌ی یک کیلومتری مقابل مکینه تا امامزاده باقر را مالا مال پر کرده بودند و تابوت سبزپوش شهیده طیبه‌سادات را انگار در هوای برفی بر موج رود سیاهی پیش می‌بردند. یکی از دخترهای باسواد، بالای پشت بام، رو به دوستش گفت «می‌بینی رقیه‌سادات. انگار جریان تند رودخانه‌ی سیاهی، قایق سبز شهیده را به مقصد می‌رساند.» رقیه‌سادات که در غم شهادت دخترعمویش اشک می‌ریخت و در سرمای هوای برفی می‌لرزید، حسرت‌بار جواب داد «می‌بینی خاله‌زاده. نگاه کن به نظر برف شادی هم بر تابوت سبزش می‌بارد.»

جنازه‌ی شهیده سیده طیبه‌سادات موسوی زمانی داخل قبری مقابل دروازه‌ی حیاط امامزاده باقر، به خاک سپرده شد. فریادهای شعارهای پی‌درپی، فضای برفی گورستان را برداشته بود. تعدادی از جوان‌های آبادی کمی دورتر ایستاده بودند؛ جلوی در امامزاده به شور و مشورت. هنوز تعدادی از افراد غریبه در میان اهالی آبادی‌های دور و اطراف دیده می‌شدند. علی‌احمد احمدی با صدای بلند رو به جمعیت فریاد زد «صد قبضه برنو با چهار گونی فشنگ از سمت کردستان رسیده دستمان. اونایی که از قبل اسلحه داشتند، آماده باشند. به تلافی شهید شدن طیبه زمانی، امشب حمله می‌کنیم به پاسگاه ژاندارمری کنگاور.» جوان‌های به هیجان آمده، مشت پراندند. مرگ بر شاه گفتند. یک دسته فریاد زدند «انتقام. انتقام.» دسته‌ای دیگر جواب دادند «آماده‌ایم. آماده‌ایم.» غلام‌حسین گودینی، مراد باوندپور، حسین حسن‌زاده، سید باقر میرفتاحی، سید کمال زمانی، حشمت صوفی جعفر، آیت‌الله حاجی‌احمد، علی‌حسین ملاهاشم، محمد موحدیان، حسین قلی فاطمی‌نیا، حسین آقا‌پور حساسی و چند نفر دیگر از انقلابی‌های آبادی داشتند برنامه‌ی نگرهبانی از قبر شهیده را می‌ریختند. حجت‌الله احمدی‌پور رو به علی‌احمد احمدی پرسید «تو صد قبضه برنو که گفتی، کی به آبادی رسیده که من خبرش ندارم؟» علی‌احمد رو به محمد موحدیان چشمکی پراند. نخودی خندید. رو به حجت‌الله احمدی‌پور گفت «نگران نباش. توجوری گفتم تا خبرچین‌ها جانشان دربیاد و به گوش مزدورای شاه برسانند. خواستیم بیفتند تو ی خیالات. گفتیم مبادا به فکر دزدیدن جنازه‌ی شهید بیفتند.»

– خو آمدم و تونا پیش دستی کردند و به آبادی حمله آوردن. تو موقع تکلیفمان چیه پسر خوب؟

– خو اقلاً تو ی آبادی سی، چهل دانه کلت و تفنگ پران و شکاری و سرپر دست



مردم داریم. پس تو همه اسلحه برای چه روزیه دیگه.

غلام شعار شروع کرد به شعار دادن. مردم مشت پراندند و مرگ بر شاه گفتند. علی احمد احمدی رو به حجت احمدی پور گفت «دایی زاده، نگران نباش. امنیه‌ها دیگه جرأت ندارن پاشان بذارن ئی طرفا. فقط فردا، خودت یک سری به طرفای پاسگاه برو و نگاهی بنداز بین امنیه‌ها چه غلطی می‌کنند.»

تعداد زیادی از جوان‌های انقلابی پس از خاک‌سپاری شهیده، به عوض برگشتن به آبادی، رفتند حیاط و صحن و ایوان امامزاده باقر. زیلوها را جارو کشیده بودند. هیزمی که از صبح برای گرم شدن قبرکن‌ها آورده بودند، داخل منقلی کم‌رمق می‌سوخت. باز هیزم روی آتش انداختند. یکی از جوان‌ها گفت «بائی خیالاتی که ساواکی‌ها دارند، مجبوریم تا چند روز کنار قبر شهیده کشیک بدیم. از ئی طاغوتی‌ها هر جنایتی برمیاد. لازم باشه، باید اقلأ تا هفتم شهید مراقب باشیم. شب و روز بالای تپه کشیک بدیم. باید داخل امامزاده را گرم کنیم تا کشیک‌چی‌ها سرما نخورند.»

صبح روز بعد از خاک‌سپاری، حجت‌الله احمدی پور، همراه محمد موحدیان از جلوی قهوه‌خانه‌ی حاج غلام، قدم‌زنان برای سر و گوش دادن رفته بودند طرف پاسگاه ژاندارمری که درش بسته بود که پرنده در آن پر نمی‌زد. از این و آن پرس و جو کرده بودند. فهمیده بودند همان تهدید و همان قپی در کردن سر خاک، همان به رخ کشاندن صد قبضه برنو و چهار گونی فشنگ، کار خودش را کرده بود. نیروهای ژاندارمری همان شبانه پاسگاه را تخلیه کرده بودند. برای حفاظت از جان خودشان، به گروهان ژاندارمری شهر صحنه رفته بودند. فرار کرده بودند تا از حمله‌ی احتمالی جوان‌های گودین، به انتقام شهادت سیده طیبه سادات زمانی در امان باشند.

از پیش از ظهر سومین روز شهادت شهیدان شهر، نمایشگاه عکسی که در آن

مدت مأمورهای شهربانی از برگزاری آن ممانعت کرده بودند، به همت دانشجوها و بستگان سیده طیبیه سادات زمانی، در همان سالن اکبریه در منطقه‌ی سر چوب که از قبل قرار بود برپا شود، تشکیل شده بود. پریوش پرتو، سعیده، اعظم و پریسا با کمک سید رسول زمانی و برادرش سید کاظم و سید عطا و سید نصرت زمانی همراه تعدادی از جوان‌های انقلابی کنگاور برپا شده بود. طبق همان طراحی و با همان نقشه‌ای که از ابتدا خود شهیده سیده طیبیه زمانی برای همه توضیح داده بود و تشریح کرده بود: با عکس‌هایی از امام خمینی، عکس‌های شهدای مطرح تهران و مشهد، در ورودی نمایشگاه از ابتدا همه‌ی نگاه‌ها را جلب می‌کرد. عکس‌های زیادی از جریان فاجعه‌ی زلزله‌ی طیس و عکس‌هایی از فقر و فلاکت مردم ایران، در کنار ستون‌های دروازه‌ی تمدن بزرگ آریامهری. عکس‌ها همه همان عکس‌هایی بود که شهیده خودش پیشاپیش تهیه و جهت نمایشگاه آماده کرده بود. آنچه نگاه‌های همه به‌ویژه دوستان و بستگانش را بیشتر جلب می‌کرد، عکس‌های بزرگی از شهیده سیده طیبیه سادات بود که در سردر ورودی نمایشگاه باعث جلب توجه همگان شده بود. نگاه که می‌کردی، انگار نمایشگاه عکس کنگاور، بیست روزی به تأخیر افتاده بود تا با تصویر آخر، اولین شهیده‌ی استان کرمانشاهان، سیده طیبیه سادات موسوی زمانی تکمیل شود. عکس‌هایی هم از شهیده بهناز ترابی و شهید محسن توسلی در دو سمت عکس بزرگ طیبیه زمانی نصب شده بود. آنچه بر گرمای نمایشگاه در زمستان سرد کنگاور می‌افزود، ریخته شدن ترس عمومی مردمی بود که خون شهیدان شهرشان دیوارهای رعب و وحشت را شکسته بود.

در مراسم سوم شهیدان روز هفدهم دی‌ماه سال ۵۷ کنگاور، مسجد سر چوب مالا مال از جمعیت بود. تعداد زیادی داخل بازار و خیابان ایستاده بودند. پاسبان‌ها

دورادور مردم و مجلس را زیر نظر گرفته بودند، ولی نزدیک نمی شدند. آیت الله حاج آقا بزرگ محمدی عراقی، منبر رفته بود. انبوه مردم حاضر به احترام روحانی بزرگ شهر و منطقه ساکت شده بودند. صحبت های حاج آقا بزرگ را در مقام شهادت، جمله به جمله، کلمه به کلمه، به خاطر می سپردند. حاج آقا بزرگ در ادامه ی سخنرانی گفت «و اما من معتقدم خون این سیده ی جوان که مظلومانه به شهادت رسید، به همین زودی زود، دامن شاه را خواهد گرفت...» جمعیت درون و بیرون مسجد، اول گفتند «ان شاء الله. ان شاء الله.» بعد از مکتی، زمزمه ها مبدل شد به شعارهای انقلابی. پرحرارت مرگ بر شاه گفتند. خیلی ها از جا بلند شده بودند. در هوا مشت پرانندند. بیرونی ها، شعارها را بلندتر و با لحنی خشمگین سر می دادند. مأمورهای شهربانی بدون اسلحه و از فاصله ی دور مراقب مسجد و مجلس بودند. بازار از صبح به حالت نیمه تعطیل درآمده بود. با شهادت سه فرد بی گناه، شهر کنگاور یکپارچه شور و شعارهای انقلابی شده بود. در پایان مراسم، اعلام شد فردا مراسم ختمی به مناسبت بزرگداشت شهادت دانشجو سیده طیبه سادات زمانی، اولین شهیده ی استان پنج، و دو شهید دیگر در مسجد جامع زادگاهش دهستان گودین برگزار خواهد شد.

در مراسم ختم داخل آبادی، صحن مسجد جامع و ایوان، با وجود هوای سرد و یخبندان، پر شده بود از جمعیت. اهالی همه آمده بودند. از آبادی های دیگر هم مردم خودشان را رسانده بودند. زن ها باز هم در عباسیه نشسته بودند. وسعت عباسیه کمتر از نصف مسجد جامع بود. به همین علت، تا پایان مراسم، عباسیه هم مثل مسجد جامع چندین مرتبه پر و خالی می شد تا همه ی مردم بتوانند در مراسم شرکت داشته باشند. آنچه توجه جوان ها و باسوادهای آبادی را در حین مراسم به خود جلب کرده بود، یک نسخه از روزنامه ی اطلاعات بود که بین شرکت کنندگان

دست به دست می‌چرخید. روزنامه در کادر کوچکی، تیتزر زده بود «دختر نماینده‌ی امام در کنگاور، به دست دژخیمان رژیم به شهادت رسید.» سپس به مشروح خبر پرداخته بود. در مجلس، خیلی افراد خواستار نسخه‌ی روزنامه بودند، ولی روزنامه‌ی اطلاعات روز بیستم دی‌ماه، مانند روزهای دیگر نایاب شده بود. غیر از چند نسخه که در آبادی و کنگاور میان اهالی دست به دست می‌گشت، نسخه‌ای دیگر موجود نبود و آن شماره‌ی مخصوص روزنامه، برای مردم مشتاق حکم کیمیا را داشت. مجلس بزرگداشت دیگری هم به مناسبت شب هفت در حسینیه‌ی بالای آبادی برگزار شد. مجلس حسینیه هم شلوغ بود. مجلس مصادف شده بود با ۲۶ دی‌ماه. وقتی در شروع مجلس اعلام شد شاه از کشور خارج شده است، حسینیه و کوچه‌ی مقابل آن که از جمعیت کیپ شده بود، به وجد آمد. پر شد از شور و شغف و شادی. سخنران هیجان‌زده پشت بلندگو گفت «مرگ بر شاه. درود بر خمینی.» مردم هیجان‌زده شعار را تکرار کردند. چند مرتبه با همان هیجان شعار سر دادند. سخنران ادامه داد «درود بر حاج‌آقا بزرگ محمدی عراقی. این پارسای زاهدی که هفته‌ی قبل در مجلس ختم همین دانشجوی شهیده، در منبر مسجد سر جوب کنگاور فرمود: من معتقدم خون این سیده‌ی جوان، دامن شاه را خواهد گرفت. الحق. الحق. الحق که پیش‌بینی این مرد عارف بزرگوار، چه زود به حقیقت پیوست. ما هم از همین جا درود می‌فرستیم بر روان شهیده‌ی مظلوم آبادی، عزیز شهیدمان سیده طیبه‌سادات موسوی زمانی؛ دانشجوی مبارز و فعال. باید افتخار کنیم زادگاهش همین آبادی خودمان بوده. جا دارد از این به بعد، اسم دبستان سلطانی آبادی را به دبستان شهیده طیبه‌سادات زمانی تغییر بدهیم.» تمام حاضران، به تأیید مشت پرانندند. دسته‌جمعی فریاد زدند «صحيح است. صحيح است.»

## فصل آخر

روزهای پیروزی انقلاب اسلامی ایران، در ۲۲ بهمن ۵۷، مصادف شده بود با چهلمین روز شهادت دانشجوی شهید، سیده طیبه سادات موسوی زمانی. مردم شرکت‌کننده بر خلاف مراسم‌های ختم و بزرگداشت‌های دیگر، با چهره‌های شاداب، به یکدیگر و به خانواده‌ی شهید تبریک می‌گفتند. آسید صدرالدین زمانی، پیش‌نماز مسجد جامع در مراسم چهلم شهادت دختر عمویش بر منبر گفت «خانواده‌ی ما و خانواده‌ی عموی بزرگوارم، آسید حسین زمانی، به شهید والامقام خود، اولین شهیده‌ی استان پنج، افتخار می‌کنیم. احساس غرور می‌کنیم. همان‌طور که حاج‌آقا بزرگ در مراسم ختم شهیده فرموده بودند، خون این شهیده‌ی بزرگوار به چهلم نکشیده، دامن شاه‌خائن را گرفت. همه شاهد هستید، از جوشش خون شهیدای انقلاب، از جمله این سیده، چگونه نظام طاغوتی شاهنشاهی را بعد از ۲۵۰۰ سال به زباله‌دان تاریخ فرستاد.» مردم مسرور از پیروزی انقلاب اسلامی پرهیجان تکبیر گفتند. گروهی از جوان‌ها از گوشه‌ی مسجد شهادت دادند:

- قاتل شهیده‌ی مظلوم ما، اعدام باید گردد.

- قاتل و مزدور شاه، اعدام باید گردد.

شعار همراه با هیجان خیلی سریع به تمام حاضران در مسجد جامع سرایت کرد. آسید صدرالدین پس از لحظه‌ای با لحنی آرام گفت «بهتر است بفرمایید عدالت اسلامی اجرا گردد.» خیلی از حاضران تک‌تک در تأیید شروع کردند به سر تکان دادن. خطیب ادامه داد «حال که به عنایت الهی و به برکت خون پاک و مطهر شهیدانی چون این سیده‌ی مظلومه، انقلاب پیروز شده، لازم است همه‌ی امور هم بر اساس عدالت و احکام اسلامی باشد. این روزها، به امید خدا باید منتظر دادگاه عدل الهی و حکم حاکم شرع باشیم. هر حکمی توسط حاکم شرع عادل داده شد، اجرا خواهد شد. مگر اینکه مشیت الهی بر چیزی غیر از این قرار بگیرد.»

\*\*\*

در تهران و در مراکز استان‌ها و شهرهای مهم، دادگاه‌های انقلاب به ریاست حاکمان شرع کار محاکمه‌ی عوامل فعال در نظام شاهنشاهی را آغاز کرده بودند. در سالن دادگاه انقلاب شهر کرمانشاه، مرکز استان پنج، نوبت رسیده بود به محاکمه‌ی قاتلان کشتار راهپیمایی هفدهم دی ۵۷، در جریان راهپیمایی آرام شهر کنگاور. بازجویی‌ها و تحقیقات انجام شده بود. اسناد و گزارش‌های شهربانی و ساواک مورد بازبینی قرار گرفته و مطابقت داده شده بود. دیگر پرونده نهایی شده بود. بازجویی‌های نهایی به‌دفعات و با ارائه‌ی دلایل صورت گرفته بود. متهمان بر جرم خود اقرار و منتظر اعلام نتیجه‌ی نهایی حکم دادگاه بودند. حاکم شرع حکم نهایی را انشا کرده بود. خانواده‌ی شهیدان در صندلی‌ها، با بی‌قراری منتظر رأی محکمه

بودند. حاکم شرع پس از مقدمه‌ای کوتاه، با برشمردن دلایل مستدل و مستند خود نتیجه‌ی حکم قاتل شهیده سیده طیبه سادات موسوی زمانی را قرائت کرد و گفت «متهم پاسبان ولی الهی به جرم قتل سیده طیبه سادات موسوی زمانی، محکوم به اعدام می‌شود.» آسید حسین زمانی که گوش‌هایش سنگین بود، با بر انگشت به خال سیاه‌گونه‌ی راستش کشید. سرش را گرداند رو به سید محسن و پرسید «چه گفت ئی حاکم شرع دادگاه انقلاب؟» سید محسن مصباح دهانش را برد نزدیک گوش پدر و گفت «می‌گوید قاتل شهیده، سیده طیبه سادات محکوم به اعدام شده.» آسید حسین اول رفت توی فکر. از نو با بر انگشت کشید به خال سیاه‌گونه‌ی راستش. خیره شد به میز حاکم شرع. نگاهش راه کشید به آن سوی دیوارهای دادگاه. یک دور تمامی آیات قرانی که از عدالت و بخشش و قصاص و احکام و آنچه برداشت خودش بود، در ذهن مرور کرد. در حالی که مقابل سخت‌ترین تصمیم‌زدگی‌اش قرار گرفته بود، دوباره به حالت عادی خود برگشت. بی‌مقدمه از جای خود برخاست. همه‌ی حاضران نگاهشان گشت رو به پدر شهیده. آسید حسین اول لب‌هایش لرزید. بعد تند شد رو به حاکم شرع دادگاه انقلاب و گفت «آقا، چرا شریح قاضی شدی؟ من که دقیقاً نمی‌دانم قاتل دخترم کیست.» حاکم شرع پس از ورنده‌ی آسید حسین زمانی، بهت‌زده لحظاتی ساکت ماند. بعد از دمی با اعتماد به نفس و آرامش جواب داد «بفرمایی بنشینید حاج آقا.» نگاه شگفت‌زده‌ی تماشاچیان و خبرنگاران و دیگر حاضران در جلسه، دوباره برگشت رو به آسید حسین زمانی. حاکم شرع پس از دقیقه‌ای گفت «من می‌دانم آقا. طبق اعترافات صریح متهم، بر اساس شواهد و اسناد موجود در اداره‌ی ساواک و شهربانی کنگاور، بر اساس نامه‌ی سری‌ای که پیشاپیش برای به قتل رساندن سیده طیبه سادات موسوی زمانی،

دانشجوی مبارز و فعال انقلابی، در دستور کار نیروهای امنیتی استان بوده است، این قتل عمدی و برنامه‌ریزی و طراحی شده. با دستور مستقیم مأمور اعزامی ساواک از کرمانشاه، به کنگاور و به دست متهم، قتل عمد صورت گرفته است.» آسید حسین باز هم از روی صندلی بلند شد. با لحنی تند رو به حاکم شرع گفت «پس در این میان، من چه کاره‌ام آقای قاضی؟» حاکم شرع وقتی جدی بودن سید حسین زمانی را دید، با آرامش جواب داد «شما ولی دم هستید آقا.» آسید حسین زمانی تندی به خال سیاه‌گونه راستش انگشت کشید. بدون کلمه‌ای، راه افتاد. در وسط راهرو صندلی‌ها ایستاد و خیلی جدی و قاطع گفت «پس حالا من به‌عنوان ولی دم، قاتل دخترم را گذشت می‌کنم.» در میان حیرت و شگفتی حاضران و نگاه تحسین‌آمیز حاکم شرع، آسید حسین زمانی با اشاره به پسرش گفت «بیا آقا محسن. من قاتل رو عفو کردم. دیگر در اینجا کاری ندارم.» خبرنگاران هیجان‌زده و ناباورانه، تندی از پی ولی دم از سالن جلسه بیرون آمدند. مسئولان دادگاه آسید حسین زمانی را به داخل دفتر روابط عمومی دادگاه هدایت کردند. با چای از او پذیرایی شد. پس از ساعتی وقتی برای حاکم شرع و دادگاه انقلاب مسجل شده بود او دچار هیجان و احساسات آنی نشده است و از روی منطق و بزرگووارانه چنین تصمیم مهم و سرنوشت‌ساز شگفتی گرفته است، حاکم شرع هم بر اساس همان بخشش ولی دم، حکم به عفو قاتل داد.

جو سالن دادگاه انقلاب پر شده بود از احساس احترام به تصمیم و بخشش سید حسین زمانی؛ نماینده‌ی امام در کنگاور. هنوز ساعتی از موضوع نگذشته بود، خبرنگار رادیو مرکز کرمانشاه، مصاحبه‌ای مستقیم با آسید حسین زمانی ترتیب داده بود. مردم کنگاور و اهالی گودین با گوش سپردن به مصاحبه‌ی مستقیم رادیویی



همه منتظر شنیدن خبر اعدام قاتل دانشجوی شهید بودند، ولی در کمال شگفتی شنیدند آسید حسین زمانی در پاسخ خبرنگار رادیو که پرسید «انگیزی شما از عفو قاتل دخترتان که به عنوان اولین شهیده‌ی زن در استان کرمانشاهان، شناخته می‌شود، چیست؟» سید حسین با قرائت آیه‌ای از قرآن کریم و سپس ترجمه‌ی آن جواب داد «لذتی که در عفو هست، در انتقام نیست. اما من از این بخشش، در حقیقت دو منظور داشتم. یکی به میمنت آنکه خون پاک دختر مظلومه‌ی من درخت انقلاب را سیراب کرد. در کمتر از چهل روز، تومار نظام ظالم و فاسد شاهنشاهی را در هم پیچید. مورد دوم، نشان دادن رأفت و رحمت اسلامی است. چون من روحانی هستم. بیش از چهل سال، همواره مروج دین و مبلغ رحمت الهی بوده‌ام.» هر کس مصاحبه‌ی مستقیم رادیویی را می‌شنید، در دل به نیت اسلامی و انسانی سید حسین زمانی آفرین می‌گفت. مردمی که با دقت مصاحبه را گوش می‌داند، از سر تحسین و تعجب به تصمیم سنگین آسید حسین زمانی، در سکوت تحسین آمیزی به هم خیره شده بودند.

ساعتی بود پدر و پسر، از دادگاه خارج شده بودند. هر دو با سواری بنز درستی برمی‌گشتند به شهرشان کنگاور. سید محسن پس از آنکه ساعتی خودخوری کرده بود و مسئله را تاب آورده بود، در صندلی عقب سواری رو به آسید حسین گفت «آقا، چطور شد شما پس از این همه سختی‌هایی که خودتون و خانواده متحمل شدید، راضی به بخشش قاتل دخترت شدی. طیبه سادات که یک دختر معمولی نبود. خودتون گفتید استعداش برده به مرحوم آقا عبدالله.» سید محسن مصباح سخنانش را با صدای بلند گفته بود تا گوش‌های سنگین پدر متوجه پرسش‌اش شود. آسید حسین پس از تأملی خیلی آرام و در عین حال قاطع جواب داد «هدف شهیده‌ی ما

به ثمر رساندن پیروزی انقلاب بود. می‌پرسم دیگه چه چیزی از ئی بهتر؟ به نظرم، بائی بخشش، روح بلند دخترم هم باید از ئی تصمیم حیاتی و بخشش قاتل خشنود شده باشه.» سید محسن دقایقی در فکر پاسخ پدر بود. جوانب کار را در ذهن خود می‌سنجید. به اظهار نظرهای فامیل و همشهری‌ها و آشنایان می‌اندیشید. در فکر پی‌آمد کار و نتیجه‌ی آن بود. اما آسید حسین در آرامش تکیه داده بود به پستی صندلی عقب. نگاهش می‌گشت رو به دشت و کوه و طبیعتی که همه از نشانه‌های الهی بودند. هیچ توجهی به نگاه‌های پی‌درپی راننده‌ی سیلوی کرمانشاهی نداشت که مصاحبه را از رادیو شنیده بود و حالا پدر بزرگوار و بخشنده‌ی شهیده را همراه پسرش درستی به شهرشان برمی‌گرداند.

پس از طی مسافتی، سید محسن دوباره جرأتی به خود داد و رو به پدر گفت «به هر حال همان طور که فرمودید، شما ولی دم هستید؛ صاحب‌اختیارید. من به‌عنوان برادر شهیده انتظار داشتم قاتل خواهرم به مجازات شرعی و سزای اعمالش می‌رسید.» سید محسن این مرتبه حرف‌هایش را بیخ گوش پدر می‌گفت. نمی‌خواست بلند صحبت کند. آسید حسین، اما کمی بلند حرف می‌زد.

– من به‌خاطر خدا بخشیدم. آن پاسبان مفلوک هم شاید مجبور بوده. شاید در آن لحظه‌ی حساس، فریب شیطان را خورده. عتاب من هم به حاکم شرع، که او را شریح قاضی خطاب کردم، به همین خاطر بود.» آسید حسین با برانگشت به خال سیاه‌گونه‌ی راستش کشید. بزاق دهانش را فرو داد. نگاهش را گرداند در چهره‌ی پسرش. دید هنوز در خیالات خودش است. سید محسن مصباح در اندیشه‌ی پاسخ به خانواده و فامیل بود. در خیال عکس‌العمل بستگان بود انگار. پس از مکثی ادامه داد «پسر، تو خودت از دور و از نزدیک شاهد بوده‌ای من در طول عمرم، از وقتی

عمامه‌ی پیغمبر صلوات الله علیه و آله را بر سر گذاشتم، به‌عنوان معتمد مردم، به‌عنوان حکم و امین مردم، شاید هزار دعوا و مرافعه و اختلاف بین مردم کوچه و بازار رو با صلح و آشتی دادن طرفین فیصله داده باشم. مردم شهر و اهالی روستاها و رعیت و کاسب و کارگر را همیشه دعوت به آشتی و کوتاه آمدن و بخشیدن یکدیگر و گذشتن از حقی که بر گردن مردم داشته‌اند، دلالت داده‌ام.» راننده‌ی سیلو کرمانشاهی جواب پدر به پسر را می‌شنید و به تحسین سر تکان می‌داد. آسید حسین نفس تازه کرد.

– حالام ئی امتحان بزرگ الهی برای خودمان پیش آمده. پشیمان نیستیم... من و تو و خانواده‌مان با ئی گذشت، در برابر خداوند بخشنده‌ی مهربان، سربلند شدیم پسر. ما نه‌تنها با شهادت طیبه سادات عزیزم، چیزی از دست ندادیم، بلکه با شهادت دختر مظلومم، صاحب آبرو و اعتبار بیشتری هم نزد خدا و در نزد مردم شده‌ایم. در پیشگاه خداوند تبارک و تعالی، روسفید شدیم ان‌شاءالله. شاید دین خودمون رو به انقلاب ادا کرده باشیم. ان‌شاءالله تا آخر عمر پای انقلاب اسلامی با همین نیت، پایدار باشیم. از خون شهیده‌ی خود، از خون هزاران شهید راه حق دفاع کنیم.»

سید محسن مصباح از اینکه با پرسش خود، پدر را واداشته بود آن مطالب را بر زبان بیاورد، در دل پشیمان شده بود انگار. دلش می‌خواست پدر با آن حرف‌ها وجدان او را آزار ندهد. آسید حسین این مرتبه آه کوتاهی کشید. آه کشیدنش همراه با سوز دل بود. آه کشیدنش همراه با شکستن اشک در چشم‌هایش بود. همراه با لرزش صدایش بود.

- من داغ کم ندیدم. داغ عالم بزرگی چون آقا عبدالله را دیدم. داغ آقا ابوالفضل را در دل دارم. داغ آقا عطا را به چشم دیدم. حالا با داغ ئی شهیده‌ی مظلومه در سینه، امیدوارم پروردگار رب العالمین، من را در پیشگاه جدم رسول الله، در محضر مادرم فاطمه زهرا سلام الله علیه، در محضر سیدالشهدا و زینب کبری سربلند گرداند.

آسید حسین زمانی از دیده اشک ریخت. سید محسن مصباح دور از نگاه پدر بی صدا گریه کرد. راننده‌ی سیلو کرمانشاهی در برابر بزرگی روح و عظمت بخشنده‌ی پدر اولین شهیده‌ی استان پنج، در دل کرنش می نمود. با پشت دست خالکوبی شده اش، اشک گوشه‌ی چشم‌ها را پاک کرد.

سواری بنز کرایه وقتی از گردنه‌ی بید سرخ سرازیر شد، به نظر تمام کنگاور و اهالی اش و سرتاسر دشت افشار و آبادی‌هایش به احترام سید حسین موسوی زمانی، پدر دانشجوی شهید سیده طیبه سادات موسوی زمانی، اولین شهیده‌ی استان کرمانشاهان در یک آن به قامت کوه الوند به قیام برخاسته بودند.

\*\*\*